

این رمان توسط سایت www.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : بمون کنارم

نویسنده : gisoye shab

انتشار از : بوک-4

(www.Book4.ir)

منبع : نودهشتیا

کانال تلگرام بوک-4 : @book4_ir

غصه نخور دخترم زندگی همه همین واقعتهای تلخ و شیرینه
 -راستش نمی تونم بهش فکر نکنم زندگی بدون پدر و مادرم مَث یه کابوس وحشت ناکه زهره خانم که تحت تاثیر
 حرفای آن دختر قرار گرفته بود گفت:- بمیرم برات مادر، کاش هیچ جوونی مَث تو این جوری سختی نبینه، منو فرید
 زندگی تو مهیا می کنیم فقط خودتو فرزند این خانواده بدون و مارو.. پدر و مادرت، هر چند که هر کاری هم بکنیم نمی تونیم
 جای اونارو برات پر کنیم -. خانم این دختر ما دختر صبوریه .می دونه چه جوری از پس زندگی گذشتش بریاد مگه نه
 دخترم؟ - بله عمو فرید سعی می کنم زندگی جدید و موباگذشته و خاطراتم قاتی نکنم. درهمین حین صدای باز و بسته
 شدن دربار کینگ و ماشینیه که خاموش می شد به گوش رسید. او که کنجکاو شده بود عضوی دیگر از خانواده ی دادفر
 را بشناسد، نگاهش را میخکوب در کرد . صدای پسر جوانی که مادرش را به نام می خواند در حالی که هنوز بیرون از
 ساختمان بود لبخند را بر لبهای دختر جوان آورد. در باز شد و متعاقب آن پسر جوان باقدی بلند و اندامی کشیده و چهره ای
 گیرا و نافذ وارد سالن شد:- مامان مامان؟ مامی جون... قربون قد و بالات چرا جواب نمی دی؟ ننه ننه کجایی
 پس؟ زهره خانم از طرز حرف زدن پسرش لب به دندان گرفته بود و عمو فرید سرش را به طرفین تکان می داد. پسر جوان
 در حالی که با موبایلش بازی می کرد با خودش حرف می زد:- مرض بگیری احسان... معلوم نیس رفته دستشوی یا اتاق
 فکر... گوشو بردار لعنتی - علیک سلام ارمیا سرش را بالا کرد و به پدرش چشم دوخت. بعد چشمانش به گردش درآمد
 و با دیدن او که برایش دختری نا آشنا بود قیافه اش حالت تعجب به خودش گرفت. - سلام باباجون... ببخشید من
 حواسم نبود... یعنی اصلا نفهمیدم شما مهمون دارینور و به مهمانشان سری تکان داد:- سلام با لبخند جواب اورا
 داد. صدای آقای دادفر که با ارمیا صحبت می کرد به گوش رسید:- نمی خوام بدونی این مهمون عزیزمون کیه؟ قبل
 از این که ارمیا جواب بدهد مادرش به او گفت:- مادر جون چرا واستادی وسط سالن بیا بشین خسته می شی ارمیا روی
 مبلی کنار مادرش جای گرفت:- بفرمایین پدر گوشم با شماست - خانم دادفر زودتر گفت:- ارمیا اگه عجله داری برو بعد
 از کارات بیا پیشمون - نه خانم کجا بره این که بیست و چهار ساعته روز رو نیم ساعتش اینجاس نشسته بذار بشینه
 دیگه زهره خانم سکوت کرد و آقای دادفر ادامه داد:- این خانومی که می بینی اسمش شمیم دختر آقای خرسندیکی از
 دوستای قدیمی من که متاسفانه یک سال قبل از دستش دادیم. اگه یادت باشه باهم رفتیم برای خاک سپاری پدر و
 مادرش. حیف اون زن و مرد که زیر خاک برن اما عمر آدمیزاد همینیه یکی میاد یکی میره با این حساب که این بین
 در مردن و رفتن حکمتی وجود داره که ماهمه ازش غافلیم... بگذریم چیزی که می خوام به تو و خواهرت بگم اینیه که باید
 با این دختر مَث خواهرتون رفتار کنین چون قراره به مدت چهار سالیه که شمیم اینجا درس میخونه با ما و توی این خونه
 زندگی کنه. ارمیا با دهانی باز حرفهای پدرش را می شنید. باورش نمی شد پدرش به این راحتی دست یک دختر غریبه
 را گرفته بود و به آن خانه آورده بود تا چند سال با آنها زندگی کند. پدری که همیشه درهمه چیز سخت گیر بود حالا به
 راحتی به زندگی با یک دختر غریبه رضایت داشت. احساس خوبی نداشت انگار نمی توانست با آن قضیه کنار بیاید....
 باباجون من که حرفی ندارم ولی میگم شمیم خانم اقوامی آشنایی چیزی اینجا نداشتن که با او نا زندگی کنن نمی گم
 مخالفم ولی شاید از زندگی کردن با ما راضی نباشن شاید براشون سخت بگذره شما همه ی اینارو در نظر گرفتین؟ شمیم
 از سخنان ارمیا داغ شد انگار که حکم یک مزاحم را برای همه داشت. آقای دادفر چشم غره ای به پسرش رفت و گفت:-
 شمیم خودش راضیه که اومده اینجا بعدم تهران اقوام داشته باشه یا نداشته باشه فرقی نداره چون پدرش موقع

مرگش تو همین بیمارستان تهران ازم خواست دخترشو تنها نذارم من بخوام یا نخوام باید به وصیت دوستم عمل کنم با اینکه حتی یک سال دیرشده اما ماهی رو هروقت از آب بگیري تازه اس - خب پس به سلامتی با اجازه - کجا میري پسر؟ مگه شام نمی خوری؟ - تواتاقم هستم صدام کینشمیم نگاهش را تا دراتاق ارمیا واردشدن او دنبالش فرستاد. احساس می کرد این پسر جوان با اوسرناسازگاری داردوبه دلایلی که خودش نمی دانست با اوساز مخالفت می زد. درحینی که ارمیا صحبت می کرد یابه پدرش گوش می کرد حتی نیم نگاهی به شمیم نمی انداخت. نمی دانست دلیل این همه بداخلاقی یا مخالف بودن چیست اما با خودش مسئله را حل که گذرزمان همه سوالاتموجب می دهد. میز شام چیده شد. - شمیم جون چرا نمی خوری مادر؟ یخ کرد - چشم می خورمقاشقی از غذا را به دهانش برد. به نظرش رسید مزه این غذا مانند غذاهای مادرش بود. یک لحظه دلش گرفت وبا تمام وجود احساس غریبی کرد. بوی مادرش را نزدیک حس می کرد. اشک چشمان زیبایش را پرکرده بود. برای این که کسی از حال او خبردارنشود سرش را روی بشقاب غذا گرفت اما با صدای ارمیا مجبور شدسرش را بالا بگیرد. - میگم شمیم خانم شما خواهر منو می شناسین؟ نگاهش کرد برق شادی وپیروزی درچشمان جذاب ارمیا خوانده می شد. انگار دراین بین فقط اوبه شمیم توجه داشته وحواسش جمع رفتارهای اوبوده که با سوالش دستش را رو کرده بود. چشمان شمیم از اشک برق می زد اما برای این که دراین لجاجت با ارمیا پیروز شود وخود را نبازد چندبار تند تند پلک زد وبا لبخندی ملیح گفت: - ا...نه نمی شناسمشون اما عمو فرید عکسشویرام نشون دادن ارمیا رو به او پوزخندی تمسخرآمیز زدوسرش راتکان داد باخودش فکرکرد: (حسابشو می رسم دختره پررو) شمیم از رفتارهای آن پسر سردر نمی آورد با خودش می گفت: چه دلیلی داره با من مخالفه؟ یعنی انقد مزاحمشونم؟ خدایا چیکارکنم؟ این چه زندگيه من دارم؟ باید به خاطر بی کسیم پیام بشینم توی خونه غریبه ها نیش وکنایه هاشونوتحمل کنم. خدایا مگه تو خوبی بنده هاتو نمی خوای؟ چرا گذاشتی سرنوشتم به اینجا برسه؟ خداجونم شکرت... خودش متوجه نبود که چنددقیقه است به بی دلیل محو تماشای ارمیا شده وفکرهای جورواجور می کند. فقط هنگامی که ارمیا سرش را بالا کرد وبا نگاهش او را غافلگیر کرد شمیم خجالت زده سرش را زیر انداخت. از کار خود به شدت ناراحت بود.... - دستتون دردکنه عمو فرید زهره خانم از زحماتتون ممنونهردوبا مهربانی جوابش رادادند اما ارمیا بدون حرف زدن ازسرمیز بلندشد وبه اتاقش رفت. بعد ازمدتی بیرون آمد ودرحالی که سوییچ ماشینش را دردستانش تکان می داد خانه راترک کرد. * * * کسی دراتاقش را می کوید. - بفرمایین - عصربخیردخترم - سلام زن عمو ممنون عصرشما هم بخیر - آماده ای عزیزم؟ - بله - خیلی خب پس تا یکی دودقه دیگه بیا بیرون ارمیا اومده با شنیدن نام ارمیا یکه خورد. درآن چندروزی که زندگی جدیدش رادرخانه ی آقای دادفر آغاز کرده بود حتی برای لحظه ای کوتاه ارمیا را ندیده بود. همیشه بیرون ازخانه بود وگاهی هم شب ها به خانه نمی آمد متعجب بود که چرا پدرومادرش مخالفتی با رفت وآمد او نداشتند. درآن مدت شمیم همه اوقاتش را به تنهایی سرکرده بود وکسی را برای صحبت وهمراهی خودنداشت. آرزو می کرد که خیلی زود المیرابه خانه بیایدتا بتواند دوستی خوبی با اوبرقرارکند. او روزهارا به امید این که المیرابه خانه می آید وتنهاپیش ازبین می رود پشت سرم می گذاشت وآن روز آخر هفته روزی بود که المیرا ازشمال برمی گشت. همه آماده رفتن به فرودگاه بودند به جزآقای دادفر که درکارخانه بود. شمیم ازاتاقش بیرون رفت وهمزمان ارمیا هم ازاتاق خود بیرون آمد. هر دو بادیدن همدیگرمتعجب شدند ارمیا خیلی زودترنگاهش رابرگرفت. شمیم که ازرفتار او متنفرشده بود خود را مجبور کرد تا به آرامی سلام دهد وبدون این که منتظر

جواب بماند راهش را گرفت و از جلوی چشمان ارمیا به سرعت رد شد. وارد حیاط شد و کنار زهره خانم منتظر ایستاد. ارمیا بدون این که به شمیم نگاهی بیندازد از جلوی او رد شد و سوار ماشین شد و آن را بیرون برد. شمیم وزهره خانم سوار شدند. شمیم بوی عطر سرد مردانه ای را در فضای ماشین حس کرد آرام دماغش را بالا کشید و مشامش را پر از عطر ارمیا کرد. تار سیدن به فرودگاه فقط ارمیا و مادرش صحبت می کردند: - آخه پسر خوب تو نمی اومدی ماسه تا زن چه جوری با اون وسایلی المیرا باید برمی گشتیم تازه راننده هم که نداشتیم آخه پسر خوب تو نمی اومدی ماسه تا زن چه جوری با اون وسایلی المیرا باید برمی گشتیم تازه راننده هم که نداشتیم - چرا بهانه میاری ماما جون؟ ماشالله خودت یه پا راننده ای. وسایلی المیرا هم همون جور که خودش برده همون جورم برمی گردوند فقط این وسط من از کارم بی کار شدم - حالا که اومدی دیگه، راستش کارای تو هم کارنیس همون بهتر که نرفتی شمیم نگاهی به آینه که چشمان ارمیا و پیشانی بلند و سفیدش رابه نمایش گذاشته بود کرد و پوز خند زد. عصبانیت و حرص خوردن او را دید و خوشحال بود که غرور این پسر بد اخلاق تا حدودی پایین ریخت. - وای عزیزم تو شمیم هستی؟ - سلام آره من شمیمم تو خوبی؟ - مرسی. خیلی دوست داشتم ببینم از بس بابام تعرف کرد زودی جل و پلاسمو جمع کردم و اومدم - عموفرید به من لطف داره - خیلی خب حالا، بقیه حرفاتونو بذارین براخونه من کاردارم صدای ارمیا بود که از پشت سر شمیم به گوشش خورد. المیرا در جواب برادرش گفت: - داداش گلیه من چرا ناراحتی؟ - المیرا دهننتو ببند آبرومو بردی - باشه گلی جون - زهرمار! المیرا درحالی که می خندید به دنبال برادر و مادرش و هم گام با شمیم به بیرون از فرودگاه رفت. - چرا انقد عصبانی شدی؟ - رو اسم گلی حساسیت داره. از کوچیکی وقتی می خواستم بهش محبت کنم ارمی گلی صدایش می کردم انقد عصبانی می شد که باهام قهر می کرد می گفت وقتی بهم می گی گلی حس می کنم با پیرزنا اشتباهم گرفتیشمیم با صدای بلند زد زیر خنده. همان لحظه توجه زهره خانم و ارمیا را به خود جلب کرد که با تعجب برگشتند و به عقب نگاه کردند. زهره خانم گفت: - خوبه المیرا جون از همین الان گرم گرفتی اگه تو لبای این دختر رو به خنده باز کنیبه خانه برگشتند و بعد از اتمام کارهای المیرا و جایگزینی وسایلش، او سر حال وارد اتاق شمیم شد. - داری چیکار میکنی؟ - رمان دسته نمی بینی؟ - رمان؟ منم مث تو خیلی دوس دارم حالا چی هس؟ - جان شیفته - اسمشو تا حالا نشنیدم. نویسندش کیه؟ - رمن رلان - پس خارجیه؟ وای انقد رمان خارجی دوس دارم. جین ایر و خوندی؟ - آره خیلی قشنگه - من صدبار خوندمش ولی سیر نمی شم شمیم لبخند زد و باهم به آشپزخانه رفتند. - المیرا جون، من برنج رو آب بکشم؟ - نه ممنون خودم می تونم - حالا بده من کمک کنم سخته ها - باشه بیا ولی بیا دوتایی، آشپزکه دوتا بشه چی بشه! شمیم مانند زن های ماهر غذا درست می کرد و المیرا که ناخواسته دست از کار کشیده بود به کارهای ظریف و آشپزی او نگاه می کرد. - کلک تو هم خوب همه فن حریفیا - منظور؟ - یه پا خانومی براخودت - چشم حسوداش کور! - بله؟ بله؟ - نترس به تو هم یاد می دم نترشی - یه کم از خودت تعرف کن! - تو شروع کردی - نه جدی شمیم تو خیلی بیشتر از سن و سالت تو خونه داری ماهر ی - چرا گیر دادی به سن و سال من؟ به جون خودم بیست تا بیشتر ندارم... فقط... یه ماما خانوم داشتم که همه هنراشو رو من پیاده کرده - آخی چه ماما خوبی - از خوبی گذشته بود اون یه فرشته بود از یادآوری خاطرات مادرش و گذشته ی خود چشمایش از اشک مملو شده بود. سرش را زیر انداخت و به آرامی شروع به کار کرد تا سرگرمی او را از یاد مادرش و غصه و اویرون برد. - راستی شمیم شنیدم تو هم امسال دانشگاه می ری؟ - آره چطور؟ - منم هم سال توئم دیگه - سال اولی هستی؟ - نه مهد

کودک!- مسخره جدی پرسیدم - آره مٹ تو - رشتت؟- مٹ تو - دروغ می گی ؟حقوق؟- آره به جون تو.المیرا باهم بریم - همیشه که - چرا نشه واحدامونو باهم می گیریم - ارمیا ...- ارمیا چی؟- اون خیلی حساسه؟- منظور تو نمی فهمم - خب راستش... نارحت نشیا... اون ...- حرفتو بزن - باشه - بگو دیگه - انگار ارمیا باتوسر زده یعنی چیزی نگفته ها ولی مامان وبابا ازدستش ناراحت شدن بدشمن از رفتاراش فهمیدم .به خدا نمی دونم چرا این جور شده اصلا اخلاقش انقد گند نبود .از صبح که اومدم خونه از رفتاراش کلافه شدم چه برسه به تو که می خوای چندسال اینو تحمل کنی ...ببخشید شمیم جون - عیب نداره خودتو ناراحت نکن من همه اینارو می دونستم - می دونستی ؟شمیم خندید:- رفتاراش تابلوه- مگه چیکار کرده ؟تو که هنوز نرسیدی - نه کاری نکرده که نارحت بشم فقط از طرز نگاه کردنش یا مثلا حرف زدش درمورد من یه چیزایی دستگیرم شده - اون دیوونه اس - بی خیالش - نه شمیم بذار برات توضیح بدم.اون با همه همین رفتارو داره یعنی الان یک ساله که ارمیا با همه دعوا داره باورت نمی شه شمیم در طول یک سال گذشته اون توی هر ماهش با دوستاش یه دعوای حسابی داشته دست بزن پیدا کرده انگار عقده زدن داره تا عصبانی می شه از کوره درمی ره ومیزنه طرف رو لت وپار می کنه.اینا همش به کنار اون با پدرم هم به سردی برخورد می کنه .نگاه نکن جلو تو با احترام با هم حرف می زنن ایناهمیش نمایشه این دوتا هر روز خدارو با هم دعوا داشتن بعدش آقا ارمیا می ذاره می ره تا یکی دوماه نمیا د خونه.تنها کسی که ارمیا براش احترام قائله مامانمه .داداشم عاشق مادرمه .هیچ وقت باهانش بد حرف نمی زنه .این جوریه که با مامان درد و دل می کنه با هیچ کس نیست حتی با من اما خب چون بابا ومامان کمتر پیش ارمیا هستن اون همیشه در داشو به منم میگه.اصلا چرا انقد براتو حرف زدم یه دفعه زدم کانال خانوادگی! ببخشید منظورم این بود که رفتارای ارمیارو به دل نگیر - من ازش رفتار بدی ندیدم که بخوام به دل بگیرم مطمئن باش ببینم هم چیزی نمی گم - خیلی خوشحالم کردی شمیم .روز اول آشناییمونه اما توانقد زود جوشی که فکرمی کنم خیلی وقته می شناسمت شمیم لبخند زد. به المیراچشم دوخت تا سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود را بپرسد.تا دهان باز کرد صدای آقای دادفر را شنید که در چارچوب درآشپزخانه ایستاده بود وبه آن دو سلام می کرد.- سلام بابایی خسته نباشی - سلام دختر بابا چطوری خوبی ؟گشت و گذارت تموم شد؟المیرا که درآغوش پدرش جای گرفته بود خندید:- آره جاتون خیلی خالی چون خیلی خوش گذشت اما شمیم نداشت نصفه نیمه تموم شد...آقای دادفر خندید ورو به شمیم گفت:- خوبی دخترم؟- به لطف شما عموجون المیرا به پدرش همراه با لبخندی شیطان گفت:- باباجون بو بکش از اون بوهای خوب میا د!آقای دادفر که باحالتی طنز مانند دماغ خود را بالا می کشید گفت:- آره آره به گمونم بوی دماغ سوخته اس!شمیم تو که سالمی احتمالا از طرفای المیرا سال میراجیغ کوتاهی کشید:- بابایی نداشتیم!دوهفته از زندگی شمیم در خانه آقا فرید می گذشت.در طی آن دوهفته شمیم والمیرا باهم روابطی صمیمی و گرم برقرار کرده بودند به طوری که شب ها هم در اتاق یکدیگر و در کنار هم می خوابیدند. شمیم از این که خانواده ای جدید پیدا کرده بود تا بتواند نیازها ومحببت هایش را در آن محیط بدست آورد خوشحال بود وخدارا به خاطر این لطف بزرگش شکر می کرد.اما چیزی که او را ناراحت می کرد رفتارهای سرد ارمیا با او بود.شمیم دوست داشت ارمیا به جای برادرش در کنارش باشد تادیگر از هیچ چیزی در این دنیا کم وکاستی نداشته باشد. (چیز دیگه ای نمی خواد ؟ نوشابه ای نون اضافه ...تعارف نکن؟) اما هرگاه که به طریقی می خواست به ارمیا نزدیک شود ویا سر صحبت را با او باز کند ارمیا او را به راحتی از سر خود بازمی کرد.شمیم آشکارا از رفتارهای ضدونقیض آن پسر مغرور را تشخیص می داد اما

باخودش فکر می کرد اگرارمیا به رفتارهایش ادامه دهد حتما حق اورا کف دستش خواهد گذاشت وبالاخره هم شمیم ساکت نماند...درطول آن مدت المیراوشمیم برای دانشگاه ثبت نام کردند .المیرا برعکس برادر بزرگش دختری خوش مشرب وبدن تکبر بود که همیشه لبهای زیبایش راخنده مزین کرده بود.زهره خانم وآقافرید هم مانند المیرانهایت محبت را درحق شمیم تمام کردند واورا ازهر نوازشی بی دریغ نمی گذاشتند آنها شمیم را دختر دوم خود می دانستند ورفتاری متفاوت با رفتارهای فرزندانیشان با اونهاشتند.شمیم بی نهایت به این خانواده دل بسته بود .انگار تازه خوشبختی اش قدم قدم بسوی او گام برمی داشت ونزدیک می شداما اگر....صدای زنگ اف اف شمیم را ازاتاق خود بیرون کشاند. - بله؟- بازکن - ازداخل صفحه ال سی دی اف اف تصویر ارمیا را دید.دکمه را فشارداد.ارمیا بعد ازدقایقی وارد سالن شد.شمیم هنوز آنجا ایستاده بود بادیدن ارمیا سرش رابالا کرد اما دردادن سلام پیش دستی نکرد .ارمیا که نگاه شمیم را دید اما سلامی از او نشنید با تمسخر ابرویی بالا انداخت :- گربه خوردتشی؟- نه گاهی لازمه بی جا صحبت نکنه - لقمان هم ادب رو ازتو یاد گرفت؟- پندواندرز های قدیمی کهنه می شن! - پدرومادرچی ؟اوناهم یادت ندادن؟نه درسته نداری .ولی با اونا که بزرگ شدی شاید...شمیم به شدت عصبانی شد.ارمیا پدرومادر اورا موردتوهین قرارداد وشایدهم مسخره می کرد .با خشمی که تابه حال درخود سراغ نداشت تقریبا بلند بلند حرف می زد:- شما همیشه حرمت مهموناتونو این جور می داری ؟با مسخره کردن وتیکه انداختن به جد وآبادشون ؟من اگه ازپدرومادرم تربیت یادنگرفتم درست،شما که ادعات میشه تربیت حالیه چی؟لقمان ازتو یادگرفت یا ازمن ؟ازتو که دوتا مرده رو هم که دستشون ازاین دنیا کوتاهه مسخره می کنی یا ازمن که درسلام دادن به جناب عالی کوتاهی کردم ؟مگه زوره نمی خوام سلام کنم جرمه؟ارمیا که ازدست او حرصش گرفته بود برای این که گوش شمیم را بیچاندگفت:- تاوقتی که اون مهمون سربار ومفت خور این خونه باشه آره وراهش را گرفت وازهمان راهی که آمده بود بازگشت وبیرون رفت.اولین ضربه را به روح وجسم حساس شمیم واردکرده بود واورا تا مرز جنون می کشاند. ارمیا بالاخره حرف دلش را زده بود واین چیزی بود که شمیم هیچ وقت نمی خواست ازدهان کسی بشنود همین جمله کوتاه کافی بودتا روح حساس ولطیف شمیم را که دختری تنها وبی کس بودرا خدشه وارد کند.حالا به وضوح صدای زنگ غریبی رادر گوش خود می شنید.هنوز مات ومبهوت وسط سالن ایستاده بود وبه حرفهای ارمیا فکر می کرد.بغضی خفه درگلپیش ریشه دوانده بود.دست برروی حنجره اش گذاشت وآن را فشارداد.اما انگارخالی شدن وازبین رفتن این بغض ازجایی دیگر نشات می گرفت.خانه خالی بود واوتنها...اشکهایش روان شد .باصدای بلند ضجه زد وبی کسی وغریبی خودرا به گوش معبود یگانه اش رساند. - شمیم چراوزمین نشستی؟چرا اینجا؟شمیم که ازصدای المیرا جاخورده بود ازروی زمین بلند شد وروبه همه سلام کرد.اشک هایش خشک شده بود برای همین باگفتن بهانه ای برای کارش راه اتاقش را پیش گرفت وازجلوی چشمان متعجب خانواده دادفر ردشد.درواقع حوصله هیچ چیز وهیچ کس را نداشت دلش می خواست روزمرگش فرامی رسید وخیلی راحت به آغوش پدرومادرش دردیار ابدی می پیوست اما سرنوشت انسان ها همیشه به کام آنها نبوده ونخواهد بود. درمورد شمیم هم این بود که سرنوشت او به دست قلم زن ماهرهمه ی انسانها رقم می خورد واو مایوسانه ازقلم زن سرنوشت خود درخواست می کرد تا سرنوشتش را روبه پایان بنویسد.حرفهای ارمیا تاثیر بدی درروحیه شاداب شمیم گذاشته بود واوکه درروزهای اول زندگیش درآن خانه احساس خوشبختی می کرد حالا با کنایه ی آن پسرخودخواه نه تنها خود را سربار خانواده دادفر بلکه سربار این دنیا وزندگی می دید.گاهی به سرش می زد

بی خبر از آن خانواده دست بکشد و آن جا را ترک کند و به جایی برود که عرب نی انداخت. اما وقتی به عاقبت بی فرجام آن کار می اندیشید ذهنش را از تمام افکار پاک می کرد. آن شب سر میز شام حاضر نشد و در جواب المیرا که پیایی علت رفتارهای او را می پرسید سردرد را بهانه کرد. ترجیح داد زودتر بخوابد تا زهرچی دنیا و افکار مسموم بود خارج شود. -

پاشو پاشو پاشو پاشو باهم بریم لیلی گشت بز نیم خیلی - - هوی با توئما بلندشو دیگه عجب تنبلی هستیا - - می خوام ارمیا گلی رو صدا کنم بیاد بیدارت کنه انقد خوش اخلاقه! - - وای شمیم درد بگیری ایشالله بیدارشو چقد کله مرگ میذاری؟ شمیم درحالی که خمیازه کنان پتوراز روی سرش می کشید باموهای ژولیده روی تخت نشست و با چشمهای بسته همراه با لبخند سلام کرد. بلافاصله المیرا با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. شمیم که تعجب کرده بود چشمانش را باز کرد و با اخم به المیرا نگاه کرد. المیرا انگشت اشاره اش را بر روی سر شمیم گرفته بود و از ته دل می خندید. - چیه اول صبحی؟ قرص خنده خوردی؟ - پاشویه نگاه به این کله قشنگ بنداز بعد حرف بز نشمیم بادست روی سرش کشید تا مطمئن شود شاخ در نیآورده چون هنوز المیرا ته مانده ای از خنده را بر لب داشت. - نه بابا شاخ نیس یه چیز خوشکل تر از شاخ پاشو برو جلو آینه شمیم که کنجکاو شده بود بداند چه شکلی شده است جلوی آینه ایستاد اما یک لحظه انقدر یکه خورد که خودش هم از موهای سیخ شده روی سرش به خنده افتاد. - میگم چرا اینا اینجوری شده؟ - حتما دیشب تو خواب رفتی آرایشگاه! شمیم پقی زد زیر خنده. - سلام صبح بخیر زهره خانم با مهربانی جوابش را داد و دو لیوان شیر داغ را جلوی شمیم و دخترش گذاشت و با آنها مشغول صحبت شد. - پس عمو کجاس؟ - بابا صبحا زودتر از همه می ره یه ذره زحمت به خودت بده زودتر بیدار شومی بینیش -

ببخشید زن عمو امروز روز آخرمه دیگه زود بیدار می شم - نه دخترم المیرا شوخی می کنه این خودش وقتی می خوابه دنیارو آب ببره اینو خواب می بره حالا مظلوم گیر آورده تیکه میندازد بعد از جمع آوری ظرفها شمیم و المیرا برای آماده شدن به اتاق هایشان رفتند. به پیشنهاد المیرا قرار بود تاظهر به مغازه ها سر بزنند و کیف و کفش و لباس جدید تهیه کنند. شمیم زودتر آماده شد و پشت در اتاق المیرا به او اطلاع داد در حیات منتظر اوست و از سالن خارج شد. ارمیا در حیات مشغول ور رفتن به ماشین شاسی بلند خود بود. با دیدن شمیم که از سالن خارج می شد لبخند موزیانه ای بر لب زد. -

چطوری لقمان؟ - علیک سلام - تشخیص بزرگ و کوچیک رو نمی دی نه؟ - در این مورد اصلا - خب در مورد توهم طبیعی - درست حرف بزنا - باش تو یادم بده چه جوری حرف بزیم؟ - هه هه هه بامزه خندیدم - حالا می خوام این اخماتو باز کنم؟ - - ضرر نمی بینی ها - - یه نگاه کن بین تودستم - - باتوئما دیوار، آدامسه می خوام؟ - - باشه جواب نده می دم المیرا کوفت کنه توموس بکش! - - وقتی ارمیایی اعتنایی شمیم را دید جلو او قرار گرفت و بالحنی مظلوم که برای شمیم بیگانه بود گفت: - حالا بیا آشتی دلم برات سوخت گفتم تو کوفت کنیشمیم درحالی که از لحن او خنده اش گرفته بود گفت: - گرگی که تولباس بره قایم شده! - آدامس نمی دما؟ - نده - نه می دم من که مژ توبرج زهرمار نیستم - هی مواظب حرف زدنت باشا - هرچی توبگی - خودتو مسخره کن - حالا بردار آدامس موزیه انقد خوشمزس شمیم با لبخند یکی از آدامسهایی که سر آن بیرون جعبه بود را کشید. یک آن تمام وجودش از لرزش آدامس شروع به لرزیدن کرد به طوری که جیغ کشید و بعد هم به گریه افتاد. ارمیا با صدای بلند می خندید. - سرکاری بود. آه بی جنبه چرا زر زر می کنی؟ المیرا به حیات آمد - چیه؟ چی شده شمیم؟ ارمیا چی بهش گفتی؟ - چیزی نگفتم می خواست آدامس برداره نمی دونست سرکاریه المیرا درحالی که به شمیم کمک می کرد از جا بلند شود

روبه برادرش گفت:- توهّم بازیت گرفته سر صبحی؟ بیچاره سخته کرده - برو بابا جنبه نداره - ارمیا بیا برو بیرون دیگه
 نیاخونه بیا برو- بیا ،یکی دیگه سربار مامیشه مارو بیرون می کننشمیم از حرف ارمیا باشدت بیشتری گریه می کرد. آن
 روز برای المیرا هم روز تلخی بود ... باز هم شمیم در خود فرو رفته بود. چپو داری نگاه می کنی؟ بیا بریم روده هام چسبید
 به شکمم- تو برو من میام - مامان وبابا ناراحت می شن - میام ولی یه کم دیرتر برو دیگه - آخه چیه پشت اون پنجره
 دوساعت زل دی بهش؟- ارمیا گلی! المیرا بلند خندید:- حالا چرا انقد نگاش می کنی؟ نکنه دلتودادی قرضش؟- آره نه
 خیلی ام داداشت تحفه س!- اگه بدونی چقد خاطر خواه داره - نوش جونش به ماچه؟- فعلاکه تو این جوری واستادی
 داری قورتش می دی!- یه قورت دادنی نشونش بدم- چی می گی برا خودت؟- می گم می خوام به دادشت عشقمو
 ثابت کنم یه دودیکه دور میام خب؟- باشه من که رفتم شمیم دوباره بیرون را نگاه کرد. موزیانه لبخند زد و از اتاقش بیرون
 رفت .وارد حیاط شد . ارمیالاب استخر ایستاده بود وبه داخل آب های شفاف آن زل زده بود. شمیم نگاهش را به قد
 بلند ارمیا که تصویرش در آب شناور شده بود انداخت و در دل نقشه ها کشید. ارمیا غرق افکار خود بود و شمیم از این بابت
 خوشحال بود. با قدم هایی آرام از پله های ایوان سرازیر شد. قدم برمی داشت وبه او که متوجه اطراف نبود نزدیک
 میشد. بالاخره به پشت سرش رسید وهمان طور که راه می رفت خیلی راحت دستش را پشت کمر ارمیا زد واو ماند
 پری در هوا توی استخرها شد. شمیم خیلی خونسرد و لبخند زنان دور استخر را طی کرد وبه ارمیا که در آب مشغول و لگد
 می انداخت وبه او بدوبیراه می گفت نگاه کرد. دستانش را بهم زد و لباسش را تکاند. لبخندی تمسخر آمیز به
 ارمیا زد و گفت:- بدرود آقای دادفر راهی سالن شد. ارمیا عصبانی در آب مشغول می انداخت. حساب تو می رسم حالا دیگه
 تویه ذره بچه برامن دم در آوردی؟ شمیم وارد سالن شد و با عذر خواهی کوتاهی از آقای دادفر وهمسرش مشغول شام
 خوردن شد. دقایقی بعد صدای بهم خوردن در حیاط خانه به گوش رسید. ارمیا رفت؟- آره بابا جون قرار بود امشب
 دوستاش برن خونش - ولی اون که شام نخورد بچم خورش بادمجون خیلی دوس داره - مامانی اون که وقتی
 بادوستاشه گرسنه نمی مونه الآن اونا میرن بهترین غذا رو می خورن شمیم در دل خندید. چرا که مسبب همه ی این
 حرفا خودش بود و از کار خود لذت برده بود چون فکر می کرد تاحدی ارمیا را سر جاییش نشانده است. - المیرا برو کنار من
 کمکت کنم - ای الهی خدا خیرت بده جوون بیا بیا که از کمرا افتادم - خوبه والله تعارف کردما!- خب بیا دیگه خسته شدم
 از بس تو این خونه ظرف شستم - ا... دروغ؟- به جون گلی اگه دروغ بگم - خیلی ضدی باهات؟- چطور؟- رو اسمش
 قسم دروغ می خوری - ضد که نه مث کار دوپنیر می مونیم - حق داری - تو که شیفته عاشقی دیگه چرا؟- می خرم
 براش!- رفتی تو حیاط چیکارش کردی فرار کرد؟- بی تربیت!- خب حالا با تربیت چه گندی زدی؟- انداختمش
 تو استخر... المیرا با تعجب لحظه ای به قیافه خونسرد شمیم نگاه کرد تا شاید آثار شوخی در صورت او ببیند اما وقتی بی
 خیالی شمیم را دید زد زیر خنده :- ایول خوشم اومد- درست حرف بزن این چه طرز صحبت کردن با یه خانم وکیل
 متشخصه؟- تو بذار لااقل کلاسات شروع شه بچه دیپلمی!- درست حرف بزن - میگم شمیم امشب ارمیا رو دپرس
 کردی تا صبح حالش بده نه این که سه شد می زنه حال دوستاشم خراب می کنه ایول - بازم زشت صحبت
 کردیا؟ المیرا جیغ کشید:- می زنم تو سرتا من چی می گم این چی می گه؟ مامان شمیم ریز ریزی خندید. با دستانی
 لرزان وحالتی مضطرب سعی در آرام کردن خود داشت. از حرفی که می خواست به زبان بیاورد مطمئن بود اما باز هم
 ترس همیشگی وجودش را مملو کرده بود. - پس چرا ساکتی؟- ببخشید الان می گم - منتظر شمیم با نگاهی دزدکی

به آقای دادفر که با مهربانی و آرامش همیشگی به او نگاه می کرد آرام شد. بالبهایی لرزان شروع به صحبت کرد:-
 عمو جون من ... مکث کرد و دوباره به او نگاه کرد. - ادامه بده دخترم - عمو من ازتون یه خواهش دارم که می خوام قبول کنین نه یعنی ... باید حتما قبول کنین - تودستور بده عزیزم - اختیاردارین شرمندم نکنین . راستش من من می خوام کارکنم ... نفسی تازه کرد و به عمو فریدش نگاه کرد تا از نگاه او آرامش بگیرد. دوباره شروع کرد:- من می خوام کارکنم تا مستقل باشم تا لااقل بتونم خرج تحصیلاتمو بدم . عمو جون شما خیلی به من لطف دارین اما این دلیل نمی شه که من خرج چهار سال تحصیلاتمو رو دوش شما بذارم . شما دوتا بچه بزرگ دارین که هردوتا شون به نوبه خودشون پول کمی واسه زندگیشون نمی خوان منم که حالا اومدم شدم قوز بالا قوز . راستش من اگه می تونستم یه خونه می خریدم تا بخوام مزاحم شما و خانوادهتون باشم اما خب مجردی و دختر بودن من به علاوه وصیت پدرم کارموسخت کرده . حالام خدا رو شکر می کنم چون پس انداز یکسال دانشگاهمو و خرجی کافی براخوادم دارم اما برابعدم می خوام آقای دادفر سخن شمیم را قطع کرد:- این چه حرفاییه می زنی شمیم؟ تو با المیرا هیچ فرقی نداری . به روح پدرت قسم به اندازه اون برام عزیزی - می دونم عمو جون ولی من این طوری راحت ترم . خواهش می کنم شما هم موافقت کنین من کارکنم تا برای بعده ها اگه محتاج پول شدم نخوام دستمو جلوی کسی دراز کنم . من به هرکاری راضی هستم حتی اگه در شانم نباشه فقط دلم می خواد خودم روی پای خودم و ایسم . راستش از شما می خوام که ... که ... عمو جون میشه برام یه کاری دست و پا کنین ؟ خودم چندروزه تهرانو بالاوپایین کردم اما موفق نشدم . آقای دادفر دستی به صورتش که ته ریشی زبرآن را پوشانده بود کشید . سکوتش شمیم را می آزد . از شدت اضطراب تندتند با انگشت های دستش بازی می کرد و هرآن نگاهش را به سمت آقای دادفر می کشاند . - عمو آقای دادفر سرش را بالا کرد و بعد از نگاهی طولانی گفت:- نمی تونم باهش کنار بیام مسئولیت تو به من سپرده شده - ولی ... - گوش کن شمیم این که بخوای کارکنی دست من نیس . مخالفتی هم ندارم اما من می گم یه عنوان عضوی از این خانواده حق داری از پولی که من در اختیار می دارم استفاده کنی . تو برای من و خانوادهام قابل احترامی و هیچ کس حق اعتراض به این که تو از پول من اسفاده می کنی رو نداره - شما خیلی خوبین عمو خیلی محبت دارین اما ... من بازم روی حرفم هستم به خاطر راحتی منم که شده قبول کنین - از دست شما بچه ها ... چی بگم والله ... باشه ولی ایشالله نظرت برگرده . شمیم خوشحال در حال بیرون رفتن از اتاق بود که برای یک لحظه برگشت و به آقا فرید چشم دوخت:- یه چیز دیگه بگم؟ - بگو دخترم - قول می دین برام کار پیدا کنین؟ (بابا رو روبرم!) - قول نمی دم ولی سعی می کنم - مرسی عمو خیلی دوستون دارم از اتاق خارج شد در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید: (حالا من نون خور اضافی ام آقا! رمیا؟) * * * - بیاد دخترم از این طرف - عمو جون صبر کنین من نمی دونم کجادریم می ریم؟ - تودنبا لم بیا پیشمون نمی شی همین طور که از پله های ساختمان بالا می رفتند شمیم اطرافش را به خوبی می کاوید . درودیواری مشکی رنگ داخل را مزین کرده بود . سقف های آن با چراغها و مهتابی های کوچک اما پر نور زیبا تزیین شده بود . شمیم و آقای دادفر به طبقه سوم رفتند و بعد از آن به داخل سالنی نسبتا بزرگ وارد شدند . - بیا داخل چرا ایستادی؟ شمیم متعجب در حالی که نمی دانست به چه دلیل آنجا آمده است به داخل آمد . همه جارا با دقت و کنجکاوی از نظر گذراندند . - این جایه شرکت ساختمان سازیه که تو به عنوان منشی استخدام این شرکت شدی ، حقوق خوبی میدن فقط باید کار تو خیلی دقیق انجام بدی مخصوصا وقت شناس باشی چون این جا یه رئیس بداخلاق داره که اگه یه اخم به زیر دستاش بندازه همه حساب کار دستشون میاد

اینو گفتم که بعدا معترض نشیشیمیم که غافلگیر شده با دهانی باز به آقای دادفر نگاه می کرد. بعد از چند ثانیه که لبخند عمو فریدش را دید گفت: - عمو ... عمو شما کاملا منو سوپرایز کردین ... وای عمومرسی - کاری نکردم عزیزم به قولم عمل کردم - عمو حالا من با این رئیس اخموئه چیکار کنم؟ حتما صدو شصت سالم سن داره که از این سبیل کلفت و چاق مانکناس که یه چماق می گیره دستشو بالاسرت وامیسته! آقا فرید آرام می خندید و شمیم قیافه رئیسش را تجسم می کرد. - حالا چیکار کنم عمو؟ - هیچی دیگه برو پیش رئیس اخموت می دونه قراره منشی جدیدیاد - مگه شما می شناسینش؟ - اوه ... چه جورم - عمورفتین؟ - آره دیگه برم کارخونه دیرشد - من تنها برم؟ - نه بذارزنگ بزنم بقال سرکوچمونم بیاد! - می ترسم ... یعنی دلشوره دارم - برو دخترگلم خدافظ - خدافظ کمی مکث کرد و بعد با دلشوره قدم برداشت همه کارکنان شرکت خیره خیره نگاهش می کردند . به اتاق رئیس نزدیک شد. تقه ای به در زد. - بفرمایین در در باز کرد و داخل شد. اتاقی بزرگ و روشن درپیش رو داشت که اول از همه پنجره یی به اندازه پهنای دیوار که شهر را به نمایش می گذاشت مورد توجه بود. میزی از ام دی اف با تعداد زیادی صندلی به دورش وسط اتاق قرار داشت. یک کتابخانه ی کوچک و چند قاب عکس از ساختمان های بزرگ و مرتفع در کنار در نصب شده بود. در راس اتاق و روی صندلی مشکی که پشت آن به شمیم و روبه پنجره قرار داشت فرد مورد نظر نشسته بود. شمیم که سکوت خود را طولانی دید لب گشود: - سلام بعد از سکوتی نسبتا طولانی صدای آشنایی دریافت کرد: - بشین (این که صدایش آشنائه تازه صدایش عین جوون بیست ساله ها. خوبه لااقل اگه پیره صدایش خوشکله . حالا یه علیک می دادی می مردی؟ حالا کجاشینیم؟ اینجاکه خرم با بارش گم میشه!) - ببخشید کجاشینیم؟ - روسر من! صدای بلند او بر سرش خراب شد. (پاشو بیا منوبزن ... نه به خدا پاشو؟ .. مرتیکه هر کول ... آه آه ... بدبخت حتما صورتش عین گودزیلاس که بر نمی گرده بینمش!) - ولی روسر شما که جانیس!!! سکوت..... احساس کرد طرف را عصبی کرده است. - حالا من سرپا راحتیم شما ببخشین - بگو (ای درد، مرض خُناق ... شیطونه میگه برو بزن دکور شو بیار پایینا... الله اکبر) - میگم میشه برگردین این طرف ماشمارو زیارت کنیم؟ - تو به من چیکارداری حرفتو بزن - نخیر مَث این که کار ما این جوری درست نمیشه بر نمی گردین؟ - نه - میگم صداتون آشناس نکنه المیرایی سبیل گذاشتی؟ ها؟؟؟ - خفه برو بیرون - ببخشید ببخشید باورکنین موقعیتمو یادم رفت . حالا برمی گردین که من انقد با دیوار حرف نزنم؟؟؟ - نه آروم جواب داد: نکمه!!! - چی گفتی؟ - هی.... هیچی گفتم باشه حالا که بر نمی گردین من میام و قبل از این که منتظر جواب باشم به سمت او حرکت کرد و با چند قدم و یک حرکت سریع روبروی او ایستاد..... (وویی ... این هیولائه اینجا چه غلطی می کنه؟ حتما می خوای بشم منشی خوشکلت که از نوکر باباتم بدتره؟ منشی نشونت بدم که صدتا منشی از این ورو اون ورش قلمبه بزنه بیرون! هه هه هه!) هنوز با دهان باز به او که با لبخندی خاص و مغرور او را از نظرمی گذراند نگاه می کرد. - چطوری لقمان؟ - ببند.... حرفش را خورد و با حرص به او نگاه کرد. ادامه داد: - ادب داشته باش خیرسرت رئیس - دلم میخواد اینجوری حرف می زنم زوره؟ من رئیسم تو منشی. حرفو من میزنم اطاعتو تو می کنی ok؟ (هم چین جفت پامیام تودهنهت کف کنیا؟ بچه پرو!) - من نیستم با اجازه - کجا؟ باش باهم کارکنیم پیشرفت می کنیا. شاید یه روز جامون عوض شد.... - من غلط بکنم باتو پیشرفت کنم . مگه آدم سوخته؟ - هوو..... - پسر بی ادب - از لقمان یاد گرفتم - ببین بامن کل کل نکن بد می بینیا؟ - ریز می بینیمت - baby! اون دیگه مشکل از چشای بابا قوریتنه! - اصلا می دونی چیه؟ تو آدمی نیستی که بشه باهاش کار کرد گمشو بیرون - کم آوردی جناب رئیس . من رفتم good luck مستر بابا قوری.... از اتاق

بیرون آمد و نفس عمیقی کشید. آرام زد زیر خنده :- حالتو گرفتم بابا قوری!!! عمو خواهش می کنم - ای بابا اون از ارمیا که می گه نمی خوام چشمم به این دختره بیفته این از تو که می گی نمی رم شماها چتونه؟- هیچی آبمون تویه جوی نمیره والسلام - شمیم نری سراین کار دیگه خبری از کار نیسا گفته باشم - عمو؟؟؟- عمونداره اونجا شرکته پسرمنه خوب و بد تو من تشخیص می دم بخصوص که دانشگاهم باید بری .گاهی وقتا شرکتا الکی مرخصی نمی دن من صلاح تو میخوام که میگم برو اونجا- رئیس اونجا که اون ارمیا بداخلاقه!!! البته ببخشیدا- توچیکار به اون داری توازن اجازه بگیر همه چیز دست منه- نه.....- خود دانی .دیگه اسم کارو نیار.شب بخیر. * * * - المیرا تو مطمئنی عمو گفت برم شرکت؟ این ارمیا منومی خوره ها!- اولاً که مطمئنم دوما درباره داداش من درست صحبت کن داداش به اون گلی الهی قربونش بری - بشین بابا- نه می خوام راه برم - مرض تو هم - پاشو برو که این ریست از تاخیر کارمندا حسابی توپش پره- به من چه!- توهم کارمندی دیگه - هه.....تو فکرشم.بای بای الی جون - به سلامت- سلام خانم ببخشید منشی از پشت کامپیوتر سرش را بیرون آورد و به شمیم نگاه کرد:- بفرمایین؟ کاری دارین؟- !.....منو آقای دادفر فرستاده - رئیس؟- نه نه منظورم پدرشونه- آها نکنه شما منشی جدید هستین؟- بله درسته - بفرمایین بشینین تا به رئیس خبر بدم- نه نه - چرا؟- خودم بهشون می گم - ولی من باید از شون خدافظی کنم - امروز رو بی خیال شین می دونین چیه؟ می ترسم رئیس مخالفت کنه من به این کار نیاز دارم می خوام تو عمل انجام شده قرارش بدم اینجوری نمی تونه روحرف پدرش حرف بزنه- چی بگم والله باشه به خاطر تو که همسن دختر خودمی - ممنون خیلی لطف کردین - خواهش میکنم .من دیگه برم پس فردا که اومدم به رئیس می گم - باشه.راستی میشه یه کم درباره کارم توضیح بدین؟ بعد از این که خانم یاری شمیم را تاحدی با کارش آشنا کرد خدا حافظی کرد و رفت. شمیم پشت میز نشست و نفس عمیقی کشید. چشمانش را برای لحظه ای روی هم گذاشت. (این جور که بوش میاد باید نصف روز رو اینجا باشم نصفشو تو کلاس. بعدم که برم خونه وسه ساعت بخوابم و بقیه رو درس بخونم.. به چه برنامه ای! نمی دونم تهش هیچی برام می مونه یا تموم می شم؟؟؟) از فکرش لبخند روی لبهایش نشست- بدنگذره مثل فنر از جا پرید . صدای ارمیا بود. درست روبروی اودست به سینه و با خمی بزرگ و شاید عصبانی شمیم رانگاه می کرد. (این از کجا پیداش شد؟ نگاش کن به خدا عین مجسمه ابو الهول واستاده منو دیدمیزنه . مردک.....الله اکبر)- سلام - خانم یاری کوش؟ انداختیش بیرون؟ (مرگ! پسره بی تربیت اصلاً بلد نیست جواب سلام بده)- خانم یاری رفتن گفت که چند روز دیگه که اومد سرکار ازتون عذر خواهی می کنه- خانم خوبی بود حیف..... ارمیا بقیه حرفش را ادامه نداد. اما شمیم ادامه آن را در دل گفت: (حیف من جاشو گرفتم!) ارمیا به داخل اتاقش رفت. شمیم در همان حال برگشت و روبه اتاق در بسته ارمیا زبانش را تا آخرین حد بیرون آورد و تکان داد. به حساب خود با این کار ارمیا را مسخره می کرد و راحت می شد و اما..... همان موقع در اتاق ارمیا باز شد و او بیرون آمد. با دیدن شمیم با آن شکل از تعجب برجا میخکوب شد. شمیم که چند لحظه از ترس به همان صورت مانده بود آرام زبان خود را در دهان برد و سرش را

زیر انداخت. سکوت..... سکوت..... سکوت..... سکوت..... سکوت..... صدای ارمیا باعث شد کمی سرش را بالا بیاورد:- واقعا بعضی کارمندا زود لیاقتشونو نشون می دنوراه افتادوبه اتاق دیگری رفت. شمیم دست خود را به سوی ران پایش برد و نیشگونوی از خود گرفت: (کوفت! آخت دربیاد یکی دیگه می گیرم دختره بی ادب بی نزاکت!) * * * خسته از چند ساعت کار کردن و تایپ کردن به خانه رسید. زنگ خانه را زد- بله؟- باز کن - حالا نمیشه ببندم؟- المیرا..... خستم- اشدال

نداره آبجی شمیم - باز کن دیگه - دوش ندالم ژوله؟ - المیرا... المیرا - جونم؟ بگو عزیزم؟ - به خدا این داداش گلیت ازبس ازم کار کشیده روز اولی مٹ جنازه شدم باز می کنی؟ - بیا خوشتمل باز شد؟ - آره مرسیا زدر خانه وارد شد. بعد از این که حیاط را طی کرد وارد سالن شد که..... پخ..... سلام - ای درد قلبم افتاد دیوونه این چه وضع سلام کردند؟ - حالا دوشم ندالی؟ - نه داداشت خیلی بده - چته شمیم؟ خیلی داغونی؟ - امروز یه غلطی کردم ارمیا گلت تا آخر وقت ازم کار کشید. نامرد همه رفتن اما نمی داشت من برم دیگه گریم گرفته بود به خدا - چیکار کردی مگه؟ شمیم همه ی ماجرا را برای المیرا تعریف کرد. المیرا بلند بلند می خندید. - دیوونه تو که به شیطان گفتی برو هستم جات! - خب داداش جونت این جواری رفتار نکنه.. اه عین برج زهرمار! - باز تو به همه زندگی من حرف زشت زدی؟ - برو بمیر! همه زندگی من! اوق..... - پاشو برو لباسا تو عوض کن تا برات نسکافه و کیک بیارم کوفت کنی - خیر از جوونیت ببینی دختر چند دقیقه بعد شمیم از اتاق خود بیرون آمد. المیرا وارد سالن شد. - بیا بخور - مرسی عمو اینا کجان؟ - رفتن بیرون گشت زدن - تنها تنها؟ - آره دیگه ما امشب می ریم - ما؟؟؟ - من و تو و ارمیا - دور منو خیط بکش - نداشتیما؟ - حوصله بیرونو ندارم - می دونم به خاطر ارمیا نمی خوای بیای. افاده نیا - حالا هرچی - نمیشه که ارمیا نیاد ما تا نیمه های شب می خواییم گشت بزیم تو حساب کن دوتا دختر تنهایی..... شمیم به میان حرف او آمد: - برو بابا توهم نسکافه اش را برداشت و تکه کیک را در دهانش گذاشت و به سمت اتاقش راه افتاد. المیرا گفت: - کجامیری؟ قهر نکن ناز نازی - قهر کیلو چنده؟ دارم میرم ببینم می تونم یه خاکی به سرم بریزم بانه؟ اندازه پرونده های یه سال بایگانی داده تایپ کنم المیرا در حالی که می خندید گفت: - المیرا به فداس. تا امشب تموم کن من بدون تو نمیرم المیرا در حالی که جلوی آینه قدی آویز شده در راهرو شالش را مرتب می کرد داد زد: - شمیم زود باش دیگه مردی؟ صدای شمیم را از توی اتاق شنید: - اومدم اومدم - زودی بیا این رئیسست اعصاب معصاب نداره هاشمیم از اتاقش بیرون آمد. 0 - خیل خب حالا المیرا به طرف اوبرگشت تا جوابش را بدهد اما با دهان باز سرتاپای شمیم را نگاه کرد و سوت بلندی کشید: - اینو ببین... هلو پیر تو گلو... چه خوشتلی شمیم جون - نه بابا - به جون تو - بیا بریم رئیس عین برج زهره ماره ها !!! المیرا بلند خندید. باهم از خانه بیرون رفتند و سوار ماشین ارمیا شدند. ماشین با تک گاز ارمیا مانند پرنده از جا کنده شد... - میگم داداشی پلیس ملیس دنبالته؟ ارمیا خونسرد خواهرش را نگاه کرد و دنده را جابه جا کرد. المیرا که سرعت را بیشتر دید از حرص گفت: - تو که بدتر کردی! ارمیا گلی.. گلی.. گلی... ارمیا که از لجبازی خواهرش هم خنده اش گرفته بود و هم از اسم خودش حرص می خورد باز هم دنده را بیشتر کرد و پدال گاز را محکم ترفشرد. المیرا خودش را به صندلی ماشین چسبانده و آب دهانش را قورت داد. - ارمیا حالا ما دوتا هیچی به اون دختر بیچاره که دست ما امانته رحم کن ارمیا از آینه نگاهی به شمیم انداخت و گفت: - اون خودش یه پاشیطونه الانم داره کیف می کنه مگه نه خانم خرسند؟ شمیم نگاهی به چشمهای خاکستری قاب شده در آینه انداخت و چیزی نگفت. المیرا گفت: - هیچکی مٹ توخل نیس... ارمیا چرا داری ویراژ میری؟... وویی الان می خوریم به این ماشین... باز دیشب کبری یازده نگاه کردی؟ شمیم آروم می خندید... - پیاده شو شمیم شمیم نگاهی به بیرون از ماشین انداخت. ساختمانی چند طبقه را پیش رو داشت. تالار وحدت.... (مگه قرار نبود بریم پارک؟) هنوز متعجب بیرون را نگاه می کرد که صدای المیرا را شنید: - تو که هنوز تو ماشین نشستی پیاده شو دیگه از ماشین بیرون رفت و ارمیا دکمه ریموت را زد. هرسه نفر به سمت ساختمان حرکت کردند. در واقع المیرا و شمیم به دنبال گامهای بلند ارمیا تند تند راه راه می رفتند. شمیم که هنوز پاسخ سوال های خود را نگرفته بود آرام المیرا به گفت: -

کجادریم میریم؟ المیرا نگاهی کوتاه به او انداخت و لبخند زد و گفت: - بیا می فهمی - برو دیوونه به ارمیا نگاه کرد. خلاف جهت آن ها می رفت. چندپسر جوان و تعداد اندکی دختر دور او را گرفته بودند و به همراهش راه می رفتند. - المیرا پس داداش گلت کجا رفت؟ - رفت پی کارش - ماینجا چیکار می کنیم؟ - آپولو هوامی کنیم! - زهر مار - بیا بشین تا چند دقه دیگه همه چیز رو میفهمی شمیم که به شدت کنجکاوشده بود از حرص ادای المیرا را در آورد و حرفایش را تکرار کرد. المیرا ریزریزمی خندید. - المیرا این آدما کجا بودن؟ چرا انقداینجا دخترپسره؟ - خب خره روبرو تو یه دیدبزی بدنیا - اومدیم تئاتر؟ - نه - پس اون سن برارقصیدن منه؟ - می فهمی - المیرا بلند می شم تا می خوری می زنتا - بشین بابا - پس رئیس ما چرا نیومد؟ نکنه دزدیدنش؟ نه بابا آدم قحطه! آه آهالمیرا که از سوال و جواب های شمیم خسته بود سقلمه ای به پهلوی او زد تا ساکت شود. چنددقیقه بعد که جمعیت سالن را پر کرده بود و همه بر روی صندلی ها چشم به روی سن دوخته بودند چراغ ها یکی یکی خاموش شد و تاریکی و سکوت همه جا را فرا گرفت. پرده مخمل و قرمز رنگ روی سن کم کم بازمی شد و چراغ ها کم کم نور آن روشن می شد. وقتی پرده کاملاً از حرکت ایستاد همه چیز مورد دید بود. در گوشه ای از سن یک ارگ روی پایه ای مشکی قرار گرفته بود و در اطراف آن بلندگوها و میکروفون ها جای داده شده بودند. شمیم با بهت به همه چیز نگاه می کرد. در جایگاهی بلندتر از سکو پسری جوان پشت تعدادی وسایل و انواع سازهای موسیقی قرار داشت. آهنگ ملایمی شروع شد و به دنبال آن به ترتیب آهنگ سازها وارد صحنه شدند و پس از تعظیم کوتاهی به سمت جایگاه خود رفتند. بعد از آن آهنگ ریتم تندتری گرفت. در همین موقع خواننده از بین نورهای سیاه و سفید روی سن و دودهایی که از روی آن بلند می شد جلوی مردم تعظیم کرد. همه دختر و پسر ها ایستاده بودند و از میان جمعیت صدای جیغ و سوت و کف زدن به گوش می رسید. شمیم با دهانی باز نظاره گر همه چیز بود. المیرا بالبخند گشادی از روی صندلی بلند شده بود و به تبعیت از همه خواننده مورد نظر را تشویق می کرد. پاشو بینش الهی قربون قدوبالاش همه دخترارو دنبال خودت می کشونی شمیم با تعجب از روی صندلی بلند شد و به روی سن چشم دوخت. چشمهایش از دیدن خواننده جوان چهارتا شد: - ال... المیرا این... این که ارمیائه؟ - صبح بخیر - مگه ارمیا خوانندس؟ - آره یه چندسالی میشه اما خیلی کم اجرا داره بیشتر برا دل خودش می خونه اما طرفداراشم به اندازه موهای سرتوئن! همه با اشاره دست ارمیا نشستن و سکوت همه جا را فرا گرفت. به نظرمی رسید که خواننده قصد خواندن دارد. آهنگ شروع شد و ارمیا پشت میکروفون وسط سن ایستاد. شمیم از سرتاپای او را از نظر گذراند. لباسهایش را عوض کرده بود. پیراهنی اندامی و تنگ به رنگ مشکی با شلوار چین همان رنگ به تن داشت. یقه های پیراهنش را باز گذاشته بود به طوری که سینه مردانه و گردن بند زیبای طلا سفیدش را به نمایش می گذاشت. نگاه شمیم به روی دستهای ارمیا کشیده شد. دستبندی از جنس گردن بندش در یکی از دستانش و ساعتی نقره ای رنگ در دست دیگرش بود. موهایش را همیشه به سمت بالا حالت می داد. اما آن شب ارمیا نیمه از موهایش را به سمت بالا و نیمه دیگر را در صورت خود ریخته بود. همان مدلی که پیشتر جوان ها از آن استفاده می کردند. وقتی ارمیا اولین بیت شعرش را خواند صدای سوت و کف زدن همه جا را فرا گرفت. 1. تو رو دوس دارم I love u مٹ حس نجیب خاک غریب the way I love the innocent sense of being in a strange land تو رو دوس دارم I love u مٹ عطر شکوفه های سیب the way I love the innocent scent of apple blooms تو رو دوس دارم I love u مٹ عجب love you strangely تو رو زیاد I love u in abundance پس چطور دلت میاد؟ So how could u؟ تنهام بذاری منو؟؟؟ leave me alone تو رو دوس دارم I

w W w . B o o k 4 . i R

نکرد و دستش را از دست المیرا بیرون کشید.. من جلوتر نیام - چرا؟- نیام زوره؟ می خوام ازدور نگاه کنم - حقا که تو هم عین رئیسیت یه دنده ای شمیم فقط پوزخند زد(غلط می کنه همه جا رئیس من باشه) در همان حین نگاهش در نگاه ارمیا که در میان جمعیت گیر افتاده بود قفل شد. اوچشمان ارمیا را زیباترین نقاشی از طرف خداوند می دانست از نظر شمیم چشمان رئیس جوانش آن شب با آن غم مخفی دیوانه کننده بود. هنوز نگاهش میخکوب چشمان ارمیا بود که ارمیا زودتر از او نگاهش را برگرفت و مشغول امضادادن شد. تا وقتی که ارمیا از ساختمان بیرون می رفت و سوار ماشین می شد جمعیت همراه او راه می رفتند. دختری به سمت آنها می دوید و تند تند نفس نفس می زد. در حالی که ارمیا را صدای کرد خودش را از بین همه به او رساند و دستانش را به گردن ارمیا آویز کرد و صورتش را محکم بوسید. صدای سوت کشیدن ها بالا رفت. شمیم با بهت به همه آنها نگاه می کرد(نیشاتو ببند پسره بی حیا معلومه که باید خوشت بیاد. دختره هرچی روغن و گریس مریس بوده زده رو صورت و اموندش معلومه که باید خوشت بیاد....چطور این پسره یهو معروف شد؟ جلل خالق! اما که بخیل نیستیم ولی مردم خوب بیکارنا! آخه یه بچه جیگول این همه دنگ و فنگ داره؟! سه نفری سوار ماشین شدند و ارمیا باتک گازی سریع از بین همه به سرعت دور شد. به پارک جمشیدیه رسیدند. پیاده شدند و به راه افتادند. بعد از مدتی قدم زدن روی نیمکتی نشستند و دور و بر را تماشا می کردند. شمیم زیرچشمی نگاهی به ارمیا انداخت. موهایش را ساده زده بود و لباسهایش را عوض کرده بود. با ارمیای یک ساعت قبل زمین تا آسمان تفاوت داشت. دوست نداشت سکوت بینشان ادامه داشته باشد آرام با المیرا حرف زد:- المیرا- هوم ..- ارمیا چند سالشه که انقد پیشرفت کرده؟- بیست و سه. سنش کمه اما صداش خیلی تو دل بروئه جوونا هم خیلی صداشو می پسندن برا همین پیشرفت کرد- آره قشنگ می خونه - جدی گفتی؟- حالا انقد داد بزنی تا بفهمه. صداش قشنگه خودش که نیس آه آه - هویی.....- المیرا درست حرف بزنی - اینو من باید به تو بگم، بعدم داداشم انقد خوشکله که دخترا به جای اون ازش خواستگاری می کنن- ایش... صدای ارمیا گفت و گوی آن ها را قطع کرد. شمیم به سمت چپش که ارمیا نشسته بود نگاه کرد. کمی آن طرف تراز ارمیا پیرزنی تنها روی چمن ها نشسته بود که ارمیا با اوکل کل می کرد:- هان چیه ...؟؟؟ننه جون پاشو بیا بزنی پاشو والله تعارف نکن پیرزن با چشم غره ای به ارمیا سرتاپایش را نگاه کرد و گفت:- پچه بی تربیت حرف زدنتم عین لباسات و موها زشته. عجب دوره زموئه ای شده ها ..- نه می خوام بذارم عین موهای تو وز وزی شه هیچکی طرفم نیاد مث تو موس بکشم؟ المیرا بازوی ارمیا را کشید:- ارمیا زشته جای مامان بزرگمونه- اینارو ول کنی از صدا دختر هم با دیدن قیافه درهم شمیم حرفش را برید و روبه پیرزن ادامه داد:- ننه جون من عذرمی خوام منو ببخش پیرزن لبخندی پیروزمندانه زد:- دیدی منت کشی کردی؟ چشمان ارمیا چهارتا شد روبه المیرا و شمیم گفت:- بین من دیگه کاریش نداشتما کرم از خود عبوزشه و بعد برگشت به طرف پیرزن و گفت:- حالا که آشتی کردی بیا باهم دوست شیم؟ شمیم با لبخند لب به دندان گرفت و به پیرزن نگاه کرد که از عصبانیت چشمایش را روبه ارمیا چپ کرده بود. ارمیا گفت:- بین شمارمو می دم برو امشب فکراتو بکن بهم زنگ بزنی. من دنبال یه دختر خوب می گشتم خب ... دختری دیگه؟ شوهر موهر که نداری داری؟؟ همان موقع پیرزن با عصایش به طرف ارمیا خیز برداشت و ارمیا سه متر از جایش پرید در حالی که فرار می کرد گفت:- وای!!!!!! ای.... چرا این یهو فعال شد؟ پیرزن می دوید و عصایش را در هوا تکان می داد و ارمیا هم از روی هر چیزی که سوراخش بود می پرید و می خندید. وقتی پیرزن خسته از دویدن دست از دنبال کردن ارمیا برداشت. برگشت و همان

طور که از جلوی المیراوشمیم رد می شد زیر لب چیزی گفت و رفت. ارمیا باخنده به سر جایش برگشت و المیرا گفت: - چرا این موهای بی صاحب تو اینجوری مدل می دی که مردم گیر بدن بهت؟ - به مردم چه؟ من اگه موهامو درست بزنم که مردم می فهمن کی ام نمی تونم اذیت کنم شمیم لبخند زد و لبخندش از دیدارمیا پنهان نماند. - هاببین این شمیمه عین من خوشش میاد لبخندای ژکوند می زنه - نخیرم ... زیادی برا خودت نوشابه باز نکن هیچم از این لوس بازیات خوشم نیامد - دارم برات ... نمی دونم من لوسم یا اون منشیه که پشت سر ریسیش بیست چهار متر زبونشومیده بیرون؟ - الگویی که رئیس باشه دیگه توقعی از منشی نیس - بچه اگه من الگوت بودم که توانقدزبون دراز نمی شدی - حقیقت تلخه - بگو کم آورد مال میرابی حوصله بلند شد و در حین راه رفتن گفت: - من که حوصله شما دو تا رو ندارم انقدر تا صبح به پروبال هم بیچین تابمی رینشمیم هم به تبعیت از او بلند شد و دنبالش راه افتاد. - اِکجا رفتین پس؟ بی معرفتا صبر کنین داداش گلیتونو ببرین گربه می خورتششمیم و المیرا نگاهی به هم کردند و خندیدند. - من بستنی قیفی می خوام شماها می خورین؟ المیرا نگاهی به شمیم کرد و گفت: - توجی می خوری برات بخره؟ - همون قیفی المیرا روبه برادرش گفت: - پاشو برو ما اینجا می شینیمار میارفت وبا بستنی و چند بسته چیپس و پفک برگشت. - این همه خوراکیو کی بخوره؟ - خودم ... صابون به دلتون نزنین همش مال خودمه المیرا شکلکی در آورد و گفت: - کارد بخوره به اون شکمت یک ساعت بعد ارمیا کیسه های جلوش را کنار زد و همانطور که با موبایلش بازی می کرد گفت: - الی ... یکو پیدا کن این خوراکیارو بریز تو حلقش پولام حیف و میل شد. - به جهنم مگه تو نبود می گفتمی همشو خودم می خورم - بابا من به فکر شکم این شمیم بودم ترسیدم کم بگیرم سهم منم بخوره شمیم براق شد: - خیلی پر رویا هی هیچی نمی گم بدتر می کنه ارمیا که قصد اذیت کردن شمیم را داشت زبانش را بیرون آورد و شکلکی برای شمیم در آورد. شمیم رویش را به طرف دیگری کرد و المیرا می خندید. - اِ المیرا اونجارو .. مشتریشو پیدا کردم - کوکجا؟ ارمیا بدون این که جواب المیرا را بدهد به سمتی حرکت کرد و چند دقیقه بعد در حالی که دست دخترکی چهار پنج را در دست داشت کنار المیرا نشست. - عمو جون پفک می خوای؟ - اوهوم - اول بگو اسمت چیه؟ المیرا سرش را نزدیک گوش برادرش کرد و گفت: - این بچه رو از کجا آوردی؟ نمی گی پدر و مادرش دنبالش می گردن ارمیا بی خیال سر تکان داد و رو به دخترک گفت: - آها نگفتمی اسمت چیه عمو؟ - گفتم اسمم ناز گل - اِ چه جالب اسم منم ارمیا گل شمیم و المیرا پقی زدند زیر خنده. ارمیا بسته ی خوراکی را به دست دختر داد و او را بلند کرد: - حالا برو پیش مامان بابات ... ببین اونجا نشستن رو اون نیم کت سبزه دیدیشون؟ - آره ملسی عمو بای بای - بای بای مفت خوردن همان حال هنوز دخترک دور نشده بود که ارمیا یک پایش را جلوی قدم های او گرفت و دختر کوچک محکم بر روی چمن ها افتاد. - خاک تو سرت ارمیا چیکارش داری آخه؟ ارمیا رو به دخترک گفت: - آخ آخ عمو جون خوردی زمین؟ عیب نداره کوچولو بزرگ میشی یادت میره دیگه مواظب باش خب؟ دختر بچه سری تکان داد و به سرعت از آنجا دور شد. المیرا گفت: - پاشو برویم خونه امشب یه ریز واسه مردم در درس درست کردی. نه به محبت نه به زمین زدنت آخه به بچه چیکار داشتی تو؟ - دیدم خوراکیام زیادیشه خواستم رو دل نکنه شمیم پوز خند زد: - خسیس باید جلوت لنگ بندازه به خدا! - نشنیدم چی گفتی؟ - اون دیگه از کریته - شلیل جون توجه داری ایده هات خیلی قدیمیه؟ - به تو ربطی نداره قرمیا جون.. تو برو همون غار غارتو بکن - ببین ببین مستقیما داره به خواننده کشورش توهین می کنه المیرا در این بین به اسمهای آن دو می خندید. وقتی قصر برگشت به خانه را کردند در حینی که راه می رفتند ارمیا به همه تیکه می پراند: - خانم شماره بدم؟ ... هه اینو نیشاتو بند تعارف کردم

.....کچولو ساعت داری؟ خوش بحالت ماکه نداریمای وای ای وای سوسک روسرته
...چراغش کرد پس؟.....ننه عینک نداشتی؟ خب قریون قدوبالات چرا ته استکاناتو کندی زدی به چشات؟ نیمه
های شب بود که به خانه رسیدند. ارمیا شمیم والمیرا را به خانه ی آقا فرید رساند و به خانه خود رفت. شمیم روی تخت
دراز کشید با یاد لحظه های چند ساعت قبل لبخند به لب به خواب رفت *

-الی مامان بابات رفتن

-خب به سلامت. بیا کنار توهمش باید وایسی کنار پنجره دید بزنی؟ مگه خودت ناموس نداری؟ شمیم بالشی را
از کنار میز تحریر برداشت و به سمت المیرا پرت کرد. المیرا بادست بالش را گرفت و شکلی برای المیرا در آورد. شمیم گفت:-
المیرا بیا بخوابیم دیروقت ها- سرکار کجایی؟ ساعت دهه- خب دیره دیگه نیس؟- نه تازه سرشبه لاتاس- پس
بیدار بمونوبه دنبال این حرف بلند شد و چراغ را خاموش کرد.. شمیم دیوونه روشنش کن می ترسم - به من چه پاشو
برو بیرون - دیوونه دیوونه - داری تو آینه نگاه می کنی؟- مرض - الی ...الی گوش کن .. صدا .. صدا میاد- صدای چی؟-
گوش کن ... گیتاره .. ارم... ارمیا- خیل خب توهم چرا هول کردی؟ وقتی دلش میگیره انقد می خونه که خوابش ببره - آخی
- دلت سوخت - اوهوم - بسکه خری - هیس بذار گوش کنیم .. میگم بریم پایین؟- بفهمه ما اونجا ییم قاتی می کنه
ها؟- نه یه جوری می ریم مارو نیینه - باشه هر دو آرام آرام و پاورچین از اتاق بیرون آمدند و هر کدام روی پله ای نشستند
و از بالا در آن تاریکی سالن ارمیا را تماشا کردند. کنار پنچ  نشسته بود و دستان مردانه اش را روی تارهای
گیتار حرکت می داد. شمیم صورت او را نمی دید اما نوری که از پنجره بر روی موهای زیبای ارمیا تابیده بود دلش
را لرزاند. صدای گیتار ارمیا فضای خانه ی بزرگ آقای دادفر را فرا گرفته بود: زبونم لال نکنه عاشق شدی چی شده باز
داری بد تامی کنیگو چی شده عزیزم که داری پیش عالم منو رسوا میکنی چرا چشمت دیگه حرفی نداره که توی
چشمای من زل بزنی زبونم لال نکنه حقیقت عشق من می خواد ازت دل بکنه زبونم لال نکنه یکی داره جای من رو توی
قلب می گیره نگونه تو خوب می دونی عزیزم نباشی از غصه عشقت می میره لااقل بگو چرا می خوای بری به خدا هر
چی بگی میشم همون هرچی می خوای بگو به عشق من فقط به همون خدا نگو پیشم نمون زبونم لال نکنه یکی داره
توی قلبت جای من رو می گیره نگونه تو خوب می دونی عزیزم نباشی از غصه عشقت می میره آهنگ تمام شد و دستان
ارمیا از روی تارهای گیتار باز ایستاد. المیرا با ترس دست شمیم را گرفت و او را بالا کشاند. شمیم که دوست نداشت برود
دستش را کشید اما آهسته حرف می زد:- می خوام برم پیشش چشمهای المیرا چهارتا شد:- چی؟- همون که شنیدی
- می خوای بری پیش اون چه غلطی کنی؟- می خوام بگم بازم بخونه- تو می دونی اون الان چه حالیه؟ بدبخت بری
اونجا سکه ی پولت می کنه اون الان هیچی نمی فهمه - جهنم .. من.. می ...رم المیرا دست شمیم را محکم گرفت تا مانع
رفتنش شود اما شمیم به زور از پله ها سرازیر شد و المیرا که نزدیک پرت شدن بود دست او را ول کرد و نرده ها را گرفت
تا سقوط نکند. زیر لب به شمیم بدو بپراه گفت:- احمق دیوونه با ترس ولرز در همان بالای پله ها تماشا گر بود. از اضطراب
تند تند ناخن هایش را می جوید. شمیم بی خیال راه می رفت تا به نزدیکی ارمیا رسید پشت سر او قرار گرفت
و ایستاد. لحظه ای بعد شروع کرد به دست زدن. ارمیا با تعجب به عقب برگشت و با دیدن قیافه ی خندان شمیم خشمش

رافرو خورد. - آفرین خیلی زشت خوندی !ارمیا باصدای گرفته و خش داری گفت: - برو تواتاقت - واگه نرم؟ - گفتم برو - یه آهنگ دیگه بزن بعدمی رم - نه - خواهش می کنم فقط یه دونه - همیشه - چرا! ارمیا کلافه و عصبانی دستی میان موهایش کشید و باصدایی که عصبانیت در آن موج می زد گفت: - چون من میخوام چون دوست ندارم آهنگ بزنم چون داری عصبانیم می کنی پاشو برو - نمی خوام زوره؟ ارمیا آنچنان نگاهی به شمیم کرد که شمیم ناخودآگاه از آن همه جذبه ترسید و ته دلش خالی شد. اما بی خیال نگاهش کرد تا شاید او از رو برو د. بادیدن پارچ آب روی میز چشمانش برق زد و لبخندی شیطان روی لب هایش نشست. دستش را دراز کرد و پارچ را برداشت اما قبل از آن پرسید: - رئیس جون نمی خونی؟ - نه نه نه - آب چی نمی خوای؟ - نه - نکمه و پارچ را بلند کرد و از سرتاپای ارمیا فرو ریخت. المیرا که از بالا این صحنه را می دید از ترس دستانش را روی دهانش گرفت تا جیغ نکشد. ارمیا که از این رفتار شمیم به شدت عصبانی شده بود در حالی که از سرو لباسش آب می چکید دندانهایش را محکم روی هم فشار داد تا فریاد بکشد که صدای خنده ی شمیم بلند شد: - چه خوشتلی قرمیا جون ... عین موش آب چکیده ها! ارمیا جلو آمد و باخشم یقه لباس شمیم را کشید و او را کمی بالا آورد. شمیم احساس خفگی می کر و از ترس زبانش به سقف دهانش چسبیده بود. نزدیک بودن صورت هردویشان باعث می شد که شمیم در چشمان طوسی ارمیا خیره شود. مانند این که از دوگوی طوسی رنگ آتش زبانه می کشید. تحمل غم پنهان چشمهایش را که باخشم آمیخته بود رانداشت ... چشمانش را بست که صدای فریاد ارمیا بر سرش هوار شد. - دیگه نمی خوام ببینمت فهمیدی؟ نمی خوام ریختتو... از جلو چشمم گمشو ... گمشو... دستانش را شل کرد و شمیم رابه کناری هل داد. شمیم چشمانش را باز کرد. ارمیا رفته بود ... چشمانش شروع به سوختن کرد. اشکانش سرازیر شدند ... دلش شکسته بود .. چشمان طوسی ... غم پنهان ... عشق و شکست ... کلماتی بود که تند تند در ذهنش تکرار می شد... چشمان ارمیا و تصویر صورت زیبایش مانند پرده سینما از جلوی چشمانش رد می شدند..... چشمانش را باز کرد. المیرا وارد اتاق شد. - بیداری؟ - آره ساعت چنده؟ - بخواب تازه یه ربع به ظهره شمیم از جا پرید. - چی؟ یه ربع به ظهر؟ شرکت ... شرکت .. دیرم شده .. چرا بیدارم نکردی؟ المیرا دست به کمر زد و طلب کارانه نگاهش کرد. شمیم گفت: - چته؟ - که می خوای بری شرکت؟ - خب آره - به سلامت - تو هم مخت تاب برداشته ها! از روی تخت بلند شد و بر سر روی میز آرایش را برداشت. جلوی آینه ایستاد و موهایش را شانه زد... اولین برس... دومین .. سومین برس ... یکدفعه دستش از حرکت ایستاد. (... زبونم لال نکنه عاشق شدی... رئیس جون نمی خونی چه خوشتلی قرمیا جون... نمی خوام ریختتو بینم ... گمشو... از جلو چشمم گمشو.....) برگشت و با حالتی که بیشتر شبیه گریه کردن به المیرا نگاه کرد. - هان.. حالا دوزاریت گرفت آره؟ تو چقد مخی آخه - حالا چیکار کنیم؟ - چیو؟ - لئوناردو داوین چیو! شرکتو می گم - هیچی دیگه از بیست متریشم رد نشو - یعنی اخراج؟ - آره دیگه شمیم خودش را روی تخت انداخت و شروع به گریه کرد. المیرا که هم دلش سوخت و هم خنده اش گرفته بود گفت: - پاشو جمع کن دیوونه شوخی کردم شمیم سرش را بالا کرد و همانطور که دماغش را بالا می کشید گفت: - مرض داری؟ - یه هم چین چیزی - یعنی اخراجم نکرده؟ پس چرا صبح بیدارم نکردی برم شرکت - اخراجت نکرده اما فک کنم اگه امروز می رفتی حتما اخراج می شدی - چرا؟ - خب هنوز عصبانیه تا می دیدت پرت می کردی برون - یعنی اگه فردا برم اخراجم نمی کنه؟ - زهرمار توهم مگه من تو کله پوک اونم که همه چیو بدونم - اگه از کار بی کار بشم؟ چه غلطی کردم دیشب - همون دیگه خری خر - چرا دیشب انقد عصبانی بود؟ - شکست - عشق؟ (پ نه پ شیشه!) - اوهم - چندوقته؟ - چیو چندوقته؟ -

شکستش - حدودا یکی دو سال - چرا اینجوری شد؟ - شرمنده که از جواب دادن معذورم خواستی از خودس پرس
 انقدم قشنگ جواب می ده! - می ترسی برم جابزنم؟ - نه.. باور کن قسم خوردم.. من پیش اون خیلی خوش قولم -
 باشه عیب نداره - ببخشید شمیم جون - باشه توهم.. میگم چرا این داداشت شعرتکراری می خونه؟ مگه خودش شعر
 نمی گه؟ - نه ولی قبلا با یکی از دوستاش که شاعر بود کار می کرد اون براش شعر می گفت.. فقط و فقط هم برای
 عشق ارمیا.. ارمیا سفارش می کرد و اون شعر می ساخت.. از وقتی اون دختر احمق.. منظورم عشقشه.. زد تو ذوقشو
 و دفتر شعراشو جلوش پاره کرد.. ارمیا دیگه از هرچی شعرو این چیزا بود برگشت.. اصلا دیگه طر اینجور چیزا نمی ره
 ..قسم خورده دیگه هیچ وقت احساسی نباشه.. حقم داره اون همه عشقش به بازی گرفته شد.. از اون وقت به بعدم به
 اصرار احسان دوستش بود که موسیقی رو کنا نداشت و گرنه اون می خواست از همه چیز دست بکشه... باین همه
 هنوزم عاشقشه... شمیم از شدت ناراحتی لب زیرینش را گاز گرفت.. دلش برای آن همه عشق دگرگون می شد.. به زور
 لبخند زد - بی خیال الی جون ایشالله همه چی درست می شه - امیدوارم.. کاش بشه - پاشو بریم من گشمنه - آخی
 بمیرم یادم رفت برات بیارم پاشو بریم

الی... الی... - هان؟ - بیا ببین - باز رفتی دم پنجره بیا کنار زشته - برو بینم حیاط شما هم زشت و خوشکل داره؟ - جون
 خودت گفتی و باور کردم؟ کی تو کوچه س؟ - قرمیا جون - همون گفتم یه چیزی هس نگو گلی دم دره - ماشین
 جدید خریده - کارشه دوسه ماهی یه بار عوض می کنه.. چه رنگیه؟ - بی ام وه مشکی - عزای عشقشه - چه بی کار! -
 بیا بریم - نمی خوام - بیا بدبخت اخراج کرده می خوای پشت پنجره هم ببیندت از خونه پرتت کنه بیرون؟ بیا بریم -
 دوش ندالم زوله؟ - شمیم! - باشه باشه ولی قول بده من به داداش گلت غذا بدم خب؟ - باشه حالا بریم وارد آشپزخانه
 شدند.. هر دوبه کمک زهره خانم رفتند.. ارمیا وارد آشپزخانه شد و به همه سلام داد.. مادرش باخوش رویی جواب داد و او را
 سر میز ناهار نشاند تا برایش غذا بکشد.. مامان پس بابا کجاس؟ - حمام.. گفت شما ناهار بخورین من دورم بام
 ارمیا با پوز خند گفت:- مگه چند سال حمام نرفته؟ زهره خانم به ارمیا چشم غره رفت ولی ارمیا آهسته به خواهرش
 گفت:- المیرا پاشو برو سروگوش آب بده ببین تنهاس؟ - کی؟ - بابا رومینگ المیرا پقی زد زیر خنده:- خاک تو سرت... بی
 تربیت شمیم که حرفهای آن دورا شنیده بود لب به دندان گرفت و روبه المیرا سرتکان داد.. شمیم جون لطف کن دوغ رو
 بریز تو پارچ - چشم - چشم بی بالا عزیزم.. المیرا بشقاب رو بیا ر غذا بکشم - مامان چرا ارمیا کمک نکنه؟ تحفه س
 نشسته مارو دید می زنه؟ ارمیا گفت:- المیرا کتک می خوای؟ - تو خفه! زهره خانم که از بحث وجدل بین بچه هایش
 ناراضی بود گفت:- بسه دیگه سرظهری کلمو خوردین.. برین بشینین ناهار تونو بخورین هر چهار نفر سرمیز
 نشستند و مشغول غذا خوردن شدند.. شمیم هر لحظه ای یک بار نگاهی به ارمیا می کرد و سرش را پایین می انداخت.. دلش
 می خواست زودتر غذا ی ارمیا تمام شود.. با خیال راحت لیوان خود را برداشت و نوشابه را سر کشید.. زهره خانم و المیرا هم
 آرام آرام غذایی خوردند..... یک دفعه صدای سرفه های بلند و بیای ارمیا را شنید.. بالاخره غذایش را تمام کرده بود.. ارمیا
 تند تند سرفه می کرد و اشک چشمانش را پر کرده بود.. در بین سرفه هایش به سختی گفت :- آب.. آب.. آتی... آتیش
 گرفتم المیرا سریع لیوانی از آب را به دست برادرش داد.. ارمیا تاته آن را سر کشید.. زهره خانم گفت:- چت شد
 مادر؟ مگه چی خوردی؟ - دوغ رو کی درست کرده بود؟ - من درست کردم - مامان جون این وامونده که عین زهمار
 می مونه.. چندتا قاشق فلفل ریختی توش؟ - خدامرگم بده من که نمک ریختم توش چطور فلفل دراومده؟ المیرا گفت:-

خب حالا چیزی که شده ... این ارمیا هم زیادی شلوغ می کنه غذاتونو بخورین ونگاهی به شمیم کرد و باهم ریز ریز خندیدند. شمیم بی خیال به خوردنش ادامه داد و همین رفتارش باعث شد ارمیا باشک به او نگاه کند. از زیر میز باپاشنه ی یکی از پاهایش محکم بر روی انگشتان پای شمیم کوبید. شمیم در حال غذا خوردن برنج توی گلویش پریدو سرفه هایش شروع شد. زهره خانم متعجب به آنها چشم دوخته بود و المیرا به کارهای آن دومی خندید. - بیا شمیم جون بیا آب بخور مادر- نه ممنون خوب شدم نمی خواد- ارمیا تو خوبی؟ - بله مامان جون بهتر از این نمیشمنگاهی به شمیم کرد و خندید. شمیم زیر لب گفت:- رو آب بخندی ایشالله! - مامان دستت دردکنه - نوش جونت عزیزم ... ارمیا ... باز کجا میری؟ - همین جام فعلا هستم عصر بیرون کاردارم المیرا سریع گفت:- گلی جون ما فردا کلاس داریم میای بیریمون؟ - المیرا داری رو اعصابم راه میری هیچیش نمی گم باز تکراری کنه - ببخشید ببخشید دیگه نمی گم میای صبح پیشمون؟ - نه. همین کم مونده دیگه سرویس بچه مردسه ایا بشم! - بدجنس ارمیا بدون توجه به المیرا از آشپزخانه بیرون رفت. شمیم به قیافه پکر المیرا نگاه کرد و همانطور که ظرفها را جمع می کرد گفت:- ناراحت نشو خوشکلم واحدرو ساختن براین روزا .. پاشو بیا کمک ظرف آبکش کن با کمک هم ظرفها را شستند و شمیم المیرا و مادرش را بیرون فرستاد تا خودش برای آنها چای بریزد. - زحمت کشیدی دخترم - زحمتی نیس زهره خانم و وظیفه ارمیا خندید:- اینو خوب اومد زهره خانم به ارمیا چشم و ابرو بالا داد و شمیم دور از چشم او به ارمیا شکلک درآورد. - بفرمایین - مرسی شمیم جون بیا بشین پیش من - چشم آقا ارمیا شما چای نمی خواین؟ - کی گفته نمی خوام؟ چرا بیاری می خورم زهره خانم گفت:- ارمیا؟ تو کی چای خور شدی مانمی دونستیم - از روزی که تو شرکت این مش کریمو استخدام کردم ساعتی نشده که به جای نسکافه برام چای نیورده باشه چلمون کرده به خدا زهره خانم به شمیم که ایستاده بود نگاه کرد و گفت:- دخترم چرا همین جور واستادی وسط سالن برو چای شو بده بیا بشین شمیم به سمت ارمیا قدم برداشت و راه افتاد... ارمیا با لبخند و خیره خیره به قدم های او چشم دوخته بود .. قدم هایش را آهسته می شمرد:- یک دو بیا دیگه ... آها ... سه حالا و همان موقع شمیم بین زمین و آسمان معلق شد و بعد هم با کمر محکم به زمین خورد. صدای خنده ارمیا بلند شد. زهره خانم و ارمیا بانگرانی به سمت شمیم رفتند و او را بلند کردند. المیرا به برادرش گفت:- ای بمیری ایشالله کارتو بود نه؟ - به من چه؟ رو زمین صاف صاف داره راه میره خودش کوره- ارمیا خجالت بکش - چشم مامان جونم دیگه چی بکشم؟ شمیم دستش را روی کمرش گذاشته بود و از جایش بلند شد و روی مبلی قرار گرفت. ارمیا هنوز ته مانده ای از خنده را بر لب داشت. شمیم چپ چپ نگاهش می کرد و او پیروزمندانه می خندید. - ای وای مامان بیا بین رو سرامیکا روغن ریخته- روغن کجا بوده المیرا؟ وسط سالن پذیرایی! المیرا به برادرش چشم دوخت و با صدایی که فقط خودش بشنود گفت:- پسر آلدنگ خجالتم نمی کشه ارمیا عصبانی از اتاق پدرش بیرون آمد و در را محکم بهم کوبید. بدون اینکه چیزی بگوید از سالن خارج شد. - مامان این چش بود؟ زهره خانم بدون این که به المیرا نگاه کند خیره به در اتاق گفت:- نمی دونم واللها المیرا و شمیم نگاهی معنا دار بهم انداختند و به در اتاق آقا فرید چشم دوختند. المیرا با اشاره به شمیم گفت:- تو برو شمیم متعجب ناخن اشاره اش را روبه خودش گرفت و آهسته گفت:- من؟! المیرا بی حوصله تایید کرد و مرتب با چشم و ابرو به اشاره می کرد که برود. شمیم با تردید از جایش بلند شد و از زهره خانم عذرخواهی کرد و به طرف اتاق آقا فرید رفت. هنوز هم نمی دانست می خواهد چه بگوید... در زد و وارد شد. آقای دادفر پشت میزش نشسته بود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشمانش

بسته بود. - عموچشمانش راباز کرد و به شمیم نگاه کرد. لبخند زد و گفت: - بیا بشین دخترم - ببخشید اگه بدموقع مزاحم شدم - مراحمی عموجون شمیم روی مبل تکی رو بروی آقا فرید نشست و ساکت به او چشم دوخت. (شمیم بدبخت حالا می خوای چه گلی به سرت بگیری؟ ای خدا عجب غلطی کردم به حرف این المیرای گور به گور شده کردم!! الان میگه این دختره هم خل و چل از آب دراومد!) - شمیم - بله ..بله عموجون - کاری داشتی؟ - بله ..نه یعنی بله آقا فرید ساکت و متعجب به او نگاه می کرد. شمیم مستاصل از حرف زدن ساکت شد و سرش را زیر انداخت. - چرا هول کردی؟ - ن...نمی دونم - اگه چیزی هست که می خوای بگی بگو راحت حرفتو بزن - نه نه هستا ولی المیرا ..عمو المیرا گفت که ..گفت که ...ساکت شد و به آقا فرید چشم دوخت. آقای دادفر خندید و گفت: - امان از دست این المیرای فوضول شمیم لب به دندان گرفت و گفت: - ببخشید - عیب نداره عزیزم اون همیشه کنجکاوه. الانم که بزرگ شده دست از فوضولیش برنمی داره از بچگی دوست داشت سراز کار همه دریاره. حتما حالام تورو فرستاده بفهمی بین ومن شایان چه بحثی بوده؟ شمیم خجالت زده سرش را زیر انداخت. آقای دادفر ادامه داد: - ولی این دفعه رو خوب کاری کرده چون من باتو به کار و اجب دارم - چه کاری؟ - گوش می کنی؟ - مشتاق شدم - خیله خب ببین شمیم خانم ارمیا توی شرکت به یه مشکلی برخوردی که این مشکل فقط فقط به دست خودش حل می شه اما اون به هیچ صراطی مستقیم نیست اصلا نمی خواد بفهمه چه موقعیتی برا شرکت پیش اومده فقط حرف خودشو می زنه آقا فرید ساکت شد تا تاثیر حرفش را در صورت شمیم ببیند. (حالا اینا که عمو گفت به من چه دخلی داره؟ وویی... نکنه بر شکست شده پول نداره بخواد از خونه بیرونم کنه ...مث اینکه باید به جا گل...خشت بگیرم سرم!) - شمیم حواست کجاس؟ - همین جا بفرمایین شما - من از ارمیا خواستم ازدواج کنه ولی اون انگار مغز خر خورده! شمیم با سردگمی به آقا فرید چشم دوخت. (چی می گه این؟ البته در مغز خر خوردن پسرش که شکی نیست ولی من این وسط چیکارم؟) - بذار برات واضح توضیح بدم. شرکت ارمیا قراره بایه شرکت ترکیه ای قرار داد ببندد. این قراردادم اگه بسته شه شرکت رو به موقعیت خیلی خوبی می رسونه هم سود خوبی داره هم اینکه مهندسای مجربی برامون می فرستن. قرار براین شده که موقع انجام قرارداد رئیسای شرکت توی ترکیه همیدگرو ملاقات کنن. حالام ارمیا می خواد بره فقط مونده یه مشکل... (عمو جون باز که زدی جاده خاکی! نکنه من دوزاریم کجه ... شمیمی همینه که تودبیرستان نمی تونستی ریاضیتو پاس کنی دیگه!) - چه مشکلی؟ - راستش مشکل اینه ارمیا مجرده یعنی انجام این قرارداد مشروط به متاهل بودن رئیسای دوشرکته (دِ بیا ..چی فک می کردیم وچی شد؟ من چیکارم پس؟ هه هه هه سبب زمینی!) - عمو حالا می خوایین چیکار کنین؟ یعنی قید قرارداد رو زدین؟ آقا ارمیا خیلی عصبانی بود - می دونم دخترم می دونم. براهمین می خواستم باتو صحبت کنم ...من می خوام ...ببین دخترم فقط می خوام یه پیشنهاد بهت بدم مختاری هر جور بخوای جواب بدی..تو..تو با ارمیا ازدواج می کنی؟ سرش را درون دستهایش گرفت انگار چیزی مانند پتکی سنگین روی سرش خورده باشد. باورش نمی شد ..ارمیا ..ازدواج با او..ارمیا عاشق بود... دل شکسته ...یه عاشق وفادار ..یه زخم خورده ...یا شایدم یه انتقام گیرنده...سرش راتند تند به طرفین تکان می داد. آقای دادفر نگران از جایش بلند و شد و به سمتش آمد: - شمیم حالت خوبه؟ شمیم جان ...بذار برات آب قند بیارم - نه ...نه عمو خوبم ..بذارین ..بذارین ..برم برم اتاقم به کمک آقای دادفر بلند شد و بیرون رفت. زهره خانم و المیرا بادیدن حال او به سمت شمیم دویدند. شمیم با کمک المیرا به اتاق خودش رفت و روی تخت دراز کشید. هنوز گیج بود و سرش مانند وزنه ای سنگین روی بدنش سنگینی می کرد. صدای

المیرا شنید که می گفت :- می‌گم این اتاق بابای ما تونل وحشته هرکی میره داخلش دپرس میادیرون ؟- برو بیرون
 بذار کله مرگمو بذرام - چته تو؟- الی خواهش می کنم - نمی گی ؟-.....- باشه نگو... فقط خداکنه این خوابه تاثیر
 داشته باشه آقافریدازسرمیز صبحانه بلند شد..- خدافظ خانم شمیم جان خدافظ - عمو- جانم ؟- یه لحظه صبر کنین
 باهاتون کاردارم - باشه پس تامن ماشینوبیرون می برم تو بیا - چشم زهره خانم گفت:- چی شده اتفاقی افتاده ؟- نه
 زن عمو می خوام دوباره شرکت باعمو صحبت کنم - آها... ترسیدم مشکلی برات پیش اومده باشه - چیزی نیس
 با اجازه من رفتم خدافظ- به سلامت عزیزم - الی خدا فظالمیرا که تازه ازدستشویی بیرون آمده بود گفت:- دانشگاه
 چی؟- اون که دوساعت به ظهره تااون موقع میام - خب یهو نمی رفتی ... گلی بازخراجت نکنه شمیم آهسته به طوری
 که فقط المیرا بشنودگفت :- گلی غلط می کنه بای بای - بای ازحیاط بیرون رفت وسوار ماشین شد..- می ری شرکت -
 بااجازتون - پس تواین مسیر که می رسونمت حرفامونو می زنیم - هرچور شما بخوایین - می شنوم - می دونین چیه
 عمو..منمن فکرامو کردم -آقا فرید باچشمائی گشاد به شمیم نگاه کرد:- یک شبه یعنی ارمیا ارزش یک هفته فک
 کردنم نداشت؟- زود قضاوت نکنین .من گفتم فکرامو کردم نگفتم که جوابم چیه - پس چی می خوای بگی ؟- اگه
 ...من بخوام بااون ازدواج کنم ..من می خوام بیشتر بدونم ..یعنی نظر خودشو..منظورمو می فهمین ؟- کاملاً - یه چیز
 دیگه،میشه بگین چرا شما بالین که ارمیا بازدواج بامن مخالفه ازمن خواستگاری کردین ؟- من به اون درمورد ازدواج
 باتو چیزی نگفتم درواقع فقط پیشنهاد ازدواج بایکی رو بهش دادم اونم مخالفت کرد می خواستم اول نظر تورو بدونم
 بعد به اون خبربدم - اگه اون نخواد چی؟- می خواد- ازکجا مطمئنید؟- چی می خوای بدونی شمیم ؟- اون عاشقه -
 المیرا بهت گفته ؟- بیشتر خود ارمیا- چطور؟- رفتاراش شعراش خوندنش کمی ام راهنمایی المیرا- خوبه خوبه - پس
 بالین حساب من باید چی جواب بدم ؟- اینو من باید ازتو پیرسم دختر خوب...درضمن بهت بگمارو این عشق وچرت
 وپرتایی که ازاون دوتا برادر خواهر فهمیدی حساب بازکنین اینا عشق نیس خامیه جونیه بی عقلیه (باشه باشه زن
 خودتو!) - من فکرامو کردم - زود تصمیم گرفتی دخترم ..هنوز تارفتن ارمیا چندماه وقت داری .نمی خوام اجبارت کنم
 بااون ازدواج کنی ولی اون اونجوریم که تو فک می کنی بد نیس- عموجون من جوابم مثبته شما می گین چندماه وقت
 داری ؟آقای دادفر بادهانی باز به او خیره شد..- یک شبه که جواب مثبت نمی دن - من دادم ..شاید توگینس ثبت
 شدمعروف شدیم !- درست تصمیم بگیر شمیم جان این چه مسخره بازیه درآوردی ؟اصلاً من غلط کردم به تو گفتم
 نمی خوام باعث بدبختیت بشم .اگه فردا پس فردا یه چیزی شد نمایای بگی عمو تواین نون رو توکاسه من گذاشتی ؟-
 خب نه دیگه وقتی خودم بخوام وخودم زود جواب بدم دیگه به شما کاری ندارم که - دلیل عجلت چیه ؟- فک کنین
فک کنین ..که ..که ..دوسش دارم آقافریدآهی کشید ودیگر چیزی نگفت..- عمو من دیگه پیاده می شم- برو عزیزم -
 خدافظ...! راستی من امروز ارمیا رو توجریان می ذرام- چی ؟- نگران نباشین خوب خواستگاری می کنم - شمیم - خدا
 فظ خدافظ ...آقای دادفر باحیرت به او که وارد شرکت می شد نگاه می کرد زیرلب گفت:- خدایا خودت به خیر
 بگذرونشمیم پشت میز کارش قرارگرفت .سرش رابالا کردونگاهی به سقف انداخت (! اونجا که خدانیس ؟خداجونم
 کوشی؟خاک توسرت شمیم ..استغفرالله ..غلط کردم اوس کریم خودت کمک کن امروز رو باهم به خیر کنیم)کیفش
 راکنارش گذاشت .رایانه را روشن کرد وبه دراتاق ارمیا چشم دوخت.(شمیم فکرشو هم می کردی تویه روز ازاین
 أعجوبه خواستگاری کنی؟ همین جوری می خواد ازخونه وشرکت شوتم کنه ،خواستگاری کنم چی ؟اوس کریم بازم تو

...هوای مارو داشته باش که امروز بدجور هوا (پسه) از روی صندلیش بلند شد و به طرف آبدارخانه رفت. به مش کریم سلام داد و بعد از گرفتن دوفنجان قهوه به اتاق ارمیا رفت. - سلام رئیس - هه .. آفتاب از کدوم سمت دراومده ؟ رئیس؟ - شما هیچ وقت بلد نیستین جواب سلام بدین ؟ - هروقت من نظر خواستم تو ابراز وجود کن ! - آئی حیف که شرکته و تورئیس و گرنه نشونت می دادم - باز کم آوردی - تو خوابت ببینی - چای برا من آوردی؟ - نه برا خودم - جدی ؟ پس چرادو تاس؟ - من دو تا می خورم عیبه ؟ - عیب که نیس منتها می خوام بدونم چرا آوردی تو اتاق من بخوری ؟ خب سر جات می نشستی دیگه ! ارمیا بعد از این حرف خود زد زیر خنده و شمیم که حسابی عصبانی شده بود برای کنترل خشم خود دستانش رامشت کرد. و گفت: - نوبت منم می رسه - نون واییه ؟ - بامزه شبا توجوراب می خوابی ؟ - نه توشیشه سر که - یه گوله نمکی ! ارمیا بلند تر خندید. - اصلا نمیخواه قهوه بخوری یخ کرد من رفتم - مگه نگفتی چای؟ - دروغ گفتم - بیار ببینم - نمی خوام - بامن لج نکن بدمی ببینی - بیشین - درست حرف بزن من رئیستم - بیا این قهوه هارو بخور رئیس جون من که اصلا حوصلتوندارم - بهتر قهوه هاراجلوی او گذاشت که ارمیا گفت: - همیشه از این کارابکن خوشم میاد آبدارچی می شی - گرسبر کنی ز قوره حلوا سازی من اگه رئیس تو نشدم تو اسمو عوض کن - یواش برو ماهم برسیم از خود راضی - می بینیم - حالا چیکار داشتی ؟ شمیم که دستگیره ی در را گرفته بود تا از اتاق خارج شود برگشت و گفت: - درمورد ازدواج تو ارمیا در همان حال که قهوه اش رامی خورد باشنیدن این حرف به شدت به سرفه افتاد. شمیم پوز خند زد و گفت: - اینو به خدا.. به پا خفه نشی بچه تازه اسمشو آوردم ! - حرف نزن - باشه پس بای..... - صبر کن ببینم - هان؟ - هان و... لا اله الا الله یه حرف که می زنی تا آخر شو برو - نمی خوام - شمیم داری عصبانیم می کنیا؟ - خب عصبانی شی که چی ؟ - اون دررو ببند بیا تودرست حرف بزن ببینم چی می گی - یه کم التماس کن ارمیا خنده اش رابه زور کنترل کرد و سرش رادرون دستهایش گرفت. شمیم گفت: - خوب گوش کن چی می گم .. نازنیا .. زبون نریز... ادا اطفار اومدی هم چین با این دستم می زنم تودهدنت کف بالا بیاری.. ارمیا با دهانی باز به او چشم دوخته بود توی عمرش هم چنین دختری را با این روحیات و اخلاق ندیده بود... - اینو اینو ... دهدنتو ببند زشته ، مثلا بیست و سه سالت هه؟ نه چ نچ داره آب از دک ودهنت آویز می شه یه ازدواج که انقد ذوق نداره! موضوع از این قراره که شرکت شما در حال ورشکسته و احتیاج به یه حامی داره که اونور آب تشریف دارن . جنعاب عالی هم که به عنوان رئیس باید پاش بری اونجا قرارداد ببندی .. خلاصه باید بری و خودتو باباتو ننتو خواهر و همه رو از نابودی نجات بدی و گرنه هیچی دیگه همش یعنی همه این دم و دستگاه ها تموم میشه .. حالا شرطشم ازدواج توئه اگه متاهل باشی می تونی ببری اونور.. - باهوش همه اینارو که می دونستم - !؟ خب عیب نداره بقیه شو گوش کن.. پدر شما هم براتون یه دختر متین باوقار خوشکل طناز نجیب اصیل وکیل - و..... ای بقیه شو بگو - بقیه ش؟ هان چیزه .. این دختره رو باباتون پیدا کرده . از ش خواستگاری کرده دختره هم قبول کرده الانم توشرکته صدای فریاد ارمیا بلند شد: - چی خواستگاری کرده ؟ بدون خبر دادن به من؟ - کجایی عمو دختره اومده اینجا - اینجا؟ شرکت ؟ - نه پس قبرستون! - برو ردش کن - نمیشه که - چرا؟ - آخه اینجا کارمی کنه ارمیا باچشمائی از حدقه درآمده گفت: - از کارمندای شرکت؟ - اوهوم - خانم یزدانی؟ - نه - خانم احمدی؟ - نه - حسینی؟ - باز نه - سارمی خودش آره ؟ - نه اصلا - دیگه مجرد نداریم... (عذر می خوام پس من اینجا بوقم؟؟؟) ارمیا کمی مکث کرد و بعد باشتاب نگاهی غضب آلود به شمیم کرد. آنچنان باعصبانیت از روی صندلیش بلند شد که صندلی یک متر دور تر رفت. شمیم که موقعیت را بد دید با سرعت فرار کرد که ارمیا خودش

w W w . B o o k 4 . i R

بخوابه شب خوش شمیم جون! نیمه های شب بود که ارمیا به خانه بازگشت . بادیدن چراغهای خاموش زیر لب گفت:- دختره بی عقل وارد اتاق شد و در را بست. شمیم از سروصدای او بیدار شد و چشمانش را به زور باز کرد . در تاریکی ارمیا را دید که پیراهنش را عوض می کند... عضلات مرانه اش لب گزید و چشمانش را روی هم گذاشت. ارمیا به تخت نزدیک شد و روی آن خوابید. دستش را دراز کرد تا پتورا روی خود جمع کند که یک دفعه کمر شمیم دردستانش قرار گرفت. شمیم که از ترس نفس بند آمده بود خودش را به خواب زد. ارمیا که متوجه او شده بود آهسته گفت:- چشاتو باز کن شمیم هم چنان چشمانش بسته بود. ارمیا تکرار کرد:- گفتم چشاتو باز کن مقاومت کرد و قصد باز کردن چشمهایش را نداشت. صدای بلند و عصبانی ارمیا را شنید:- با تو اما ترس چشمانش را باز کرد و مانند بچه ای که می ترسد می لرزید. ارمیا که متوجه لرزیدن او شده بود گفت:- چته؟- هیچی - ترسیدی؟- نه - باشه ... پس .. شمیم حرفش را برید :- من فک کردم شب نمیای خونه- آها .. پس برو بیرون این جا اتاق منه - نمی خوام - جدی؟ حرفی نیس- توهیچ غلطی نمی تونی بکنی - اینو تو تعیین می نی؟- نه اینو عشقت تعیین می کنه تو جز عشقت کسی رو نمی بینیا ارمیا ساکت شد. شمیم که دستش را خوانده بود دردش به خود آفرین گفت روی پله ای نشستند و از بالا در آن تاریکی سالن ارمیا را تماشا کردند. کنار پنجره نشسته بود و داستان مردانه اش را روی تارهای گیتار حرکت می داد. شمیم صورت او را نمی دید اما نوری که از پنجره بر روی موهای زیبای ارمیا تابیده بود دلش را لرزاند. صدای گیرای ارمیا فضای خانه ی بزرگ آقای دادفر را فرا گرفته بود: بزبونم لال نکنه عاشق شدی چی شده باز داری بد تامی کنیگو چی شده عزیزم که داری پیش عالم منو رسوا میکنی چرا چشمت دیگه حرفی نداره که توی چشمای من زل بزنه بزبونم لال نکنه حقیقت عشق من می خواد ازت دل بکنه بزبونم لال نکنه یکی داره جای من رو توی قلبت می گیره چگونه تو خوب می دونی عزیزم نباشی از غصه عشقت می میره لااقل بگو چرا می خوای بری به خدا هر چی بگی میشم همون هرچی می خوای بگو به عشق من فقط به همون خدا نگو پیشم نمون بزبونم لال نکنه یکی داره توی قلبت جای من رو می گیره چگونه تو خوب می دونی عزیزم نباشی از غصه عشقت می میره آهنگ تمام شد و داستان ارمیا از روی تارهای گیتار باز ایستاد. المیرا با ترس دست شمیم را گرفت و او را بالا کشاند. شمیم که دوست نداشت برود دستش را کشید اما آهسته حرف می زد:- می خوام برم پیشش چشمهای المیرا چهارتا شد:- چی؟- همون که شنیدی - می خوای بری پیش اون چه غلطی کنی؟- می خوام بگم بازم بخونه- تو می دونی اون الان چه حالیه؟ بدبخت بری اونجا سکه ی پولت می کنه اون الان هیچی نمی فهمه - جهنم .. من .. می ... رم المیرا دست شمیم را محکم گرفت تا مانع رفتنش شود اما شمیم به زور از پله ها سرازیر شد و المیرا که نزدیک پرت شدن بود دست او را ول کرد و نرده ها را گرفت تا سقوط نکند. زیر لب به شمیم بدو پیراه گفت:- احمق دیوونه با ترس ولرز در همان بالای پله ها تماشاگر بود. از اضطراب تند تند ناخن هایش را می جوید . شمیم بی خیال راه می رفت تا به نزدیکی ارمیا رسید پشت سروا قرار گرفت و ایستاد. لحظه ای بعد شروع کرد به دست زدن . ارمیا با تعجب به عقب برگشت و بادیدن قیافه ی خندان شمیم خشمش را فرو خورد.- آفرین خیلی زشت خوندی! ارمیا با صدای گرفته و خش داری گفت:- برو تو اتاق - واگه نرم؟- گفتم برو - یه آهنگ دیگه بزنی بعدمی رم - نه - خواهش می کنم فقط یه دونه - همیشه - چرا؟ ارمیا کلافه و عصبانی دستی میان موهایش کشید و با صدایی که عصبانیت در آن موج می زد گفت:- چون من میخوام چون دوست ندارم آهنگ بزنی چون داری عصبانیم می کنی پاشو برو- نمی خوام زوره؟ ارمیا آنچنان نگاهی به شمیم کرد که شمیم ناخوداگاه از آن همه جذبه ترسید و ته دلش خالی شد. اما بی خیال نگاهش

کرد تا شاید او از رو برود. بادیدن پارچ آب روی میز چشمانش برق زد و لبخندی شیطان روی لب هایش نشست. دستش را دراز کرد و پارچ را برداشت اما قبل از آن پرسید: - رئیس جون نمی خونی؟ - نه نه نه - آب چی نمی خوای؟ - نه - نکهه و پارچ را بلند کرد و از سرتاپای ارمیا فرو ریخت. المیرا که از بالا این صحنه را می دید از ترس دستانش را روی دهانش گرفت تا جیغ نکشد. ارمیا که از این رفتار شمیم به شدت عصبانی شده بود در حالی که از سرولباسش آب می چکید دندانهایش را محکم روی هم فشار داد تا فریاد بکشد که صدای خنده ی شمیم بلند شد: - چه خوشتلی قرمیا جون ... عین موش آب چکیده ها! ارمیا جلو آمد و باخشم یقه لباس شمیم را کشید و او را کمی بالا آورد. شمیم احساس خفگی می کر و از ترس زبانش به سقف دهانش چسبیده بود. نزدیک بودن صورت هر دویشان باعث می شد که شمیم در چشمان طوسی ارمیا خیره شود. مانند این که ازدوگوی طوسی رنگ آتش زبانه می کشید. تحمل غم پنهان چشمهایش را که باخشم آمیخته بود رانداشت ... چشمانش را بست که صدای فریاد ارمیا بر سرش هوار شد. - دیگه نمی خوام ببینمت فهمیدی؟ نمی خوام ریختو... از جلو چشمم گمشو ... گمشو... دستانش را شل کرد و شمیم رابه کناری هل داد. شمیم چشمانش را باز کرد. ارمیا رفته بود ... چشمانش شروع به سوختن کرد. اشکانش سر زیر شدند ... دلش شکسته بود .. چشمان طوسی ... غم پنهان ... عشق و شکست ... کلماتی بود که تند تند در ذهنش تکرار می شد... چشمان ارمیا و تصویر صورت زیبایش مانند پرده سینما از جلوی چشمانش رد می شدند... چشمانش را باز کرد. المیرا وارد اتاق شد. - بیداری؟ - آره ساعت چنده؟ - بخواب تازه یه ربع به ظهرهشمیم از جا پرید. - چی؟ یه ربع به ظهره؟ شرکت ... شرکت .. دیرم شده .. چرا بیدارم نکردی؟ المیرا دست به کمر زد و طلب کارانه نگاهش کرد. شمیم گفت: - چته؟ - که می خوای بری شرکت؟ - خب آره - به سلامت - تو هم مخت تاب برداشته ها از روی تخت بلند شد و بر سر روی میز آرایش را برداشت. جلوی آینه ایستاد و موهایش را شانه زد... اولین برس... دومین .. سومین برس ... یکدفعه دستش از حرکت ایستاد. (... زبونم لال نکنه عاشق شدی... رئیس جون نمی خونی ... چه خوشتلی قرمیا جون... نمی خوام ریختو ببینم ... گمشو... از جلو چشمم گمشو... ..) برگشت و با حالتی که بیشتر شبیه گریه کردن به المیرا نگاه کرد. - هان.. حالا دوزاریت گرفت آره؟ تو چقدر مخی آخه - حالا چیکار کنم؟ - چیو؟ - لئوناردو داوین چیو! شرکتو می گم - هیچی دیگه از بیست متریشم رد نشو - یعنی اخراج؟ - آره دیگه شمیم خودش را روی تخت انداخت و شروع به گریه کرد. المیرا که هم دلش سوخت و هم خنده اش گرفته بود گفت: - پاشو جمع کن دیوونه شوخی کردم شمیم سرش را بالا کرد و همانطور که دماغش را بالا می کشید گفت: - مرض داری؟ - یه هم چین چیزی - یعنی اخراجم نکرده؟ پس چرا صبح بیدارم نکردی برم شرکت - اخراجت نکرده اما فک کنم اگه امروز می رفتی حتما اخراج می شدی - چرا؟ - خب هنوز عصبانیه تا می دیدت پرت می کرد بیرون - یعنی اگه فردا برم اخراجم نمی کنه؟ - زهرمار توهم مگه من تو کله پوک اونم که همه چیو بدونم - اگه از کار بی کار بشم؟ چه غلطی کردم دیشب - همون دیگه خری خر - چرا دیشب انقد عصبانی بود؟ - شکست - عشق؟ (پ نه پ شیشه!) - اوهم - چندوقته؟ - چیو چندوقته؟ - شکستش - حدودا یکی دو سال - چرا اینجوری شد؟ - شرمنده که از جواب دادن معذورم خواستی از خودس بی پرس انقدم قشنگ جواب می ده! - می ترسی برم جابزنم؟ - نه .. باور کن قسم خوردم .. من پیش اون خیلی خوش قولم - باشه عیب نداره - ببخشید شمیم جون - باشه توهم .. میگم چرا این داداشت شعر تکراری می خونه؟ مگه خودش شعر نمی گه؟ - نه ولی قبلا با یکی از دوستاش که شاعر بود کار می کرد اون بر اش شعر می گفت .. فقط و فقط هم برای عشق ارمیا .. ارمیا سفارش

می کرد و اون شعر می ساخت ..ازوقتی اون دختر احمق ..منظورم عشقشه ..زد تو ذوقشو ودفتر شعراشو جلوش پاره کرد ..ارمیا دیگه ازهرچی شعرواین چیزا بود برگشت ..اصلا دیگه طر اینجور چیزا نمی ره ..قسم خورده دیگه هیچ وقت احساسی نباشه ..حقم داره اون همه عشقش به بازی گرفته شد...ازاون وقت به بعدم به اصرار احسان دوستش بود که موسیقی رو کنا نداشت وگرنه اون می خواست ازهمه چیز دست بکشه ...بالاین همه هنوزم عاشقشه ...شمیم ازشدت ناراحتی لب زیرینش را گاز گرفت.دلش برای آن همه عشق دگرگون می شد.به زور لبخند زد .- بی خیال الی جون ایشالله همه چی درست می شه - امیدوارم ..کاش بشه - پاشو بریم من گشنمه - آخی بمیرم یادم رفت برات بیارم پاشو بریم با صدای زنگ ساعت بیدار شد.دستش را روی شاسی ساعت گذاشت ودوباره به خواب رفت.....صدای بهم خوردن درخانه او را از خواب پراند.باسرعت ازجایش بلند شدوبه ساعت نگاه کرد،8:15- وای دیرم شدوارد دستشویی شد.دست وصورتش را سشت وبدون خوردن صبحانه لباس هایش راپوشید.تند تند کارهایش را انجام می دادوگاهی هم خودش راالعنت می کرد.چادرش را روی سر انداخت وفقط رژلب کمرنگی روی لب هایش کشید.برای این که چیزی برای خوردن پیدا کندبه آشپزخانه رفت .تکه کیکی دردهان گذاشت .با دیدن ظرفهای کثیف صبحانه روی سینک ظرفشویی زیر لب غر زد:- بمیری ایشالله.. فلج می شدی واسه منم صبحونه می داشتی؟خنجر بخوره اون شکم گندت !!!(وا؟؟؟شکم ارمیا گندس؟بچه به این خوشکلی وخوش اندامی ..شمیم به فداش)- چی می گم سرصبحی دیر شدازخانه خارج شد وتا سرچهارراه را با قدم های بلند وسریع طی کرد.- کجا می رید خانوم ؟- دربست دانشگاه- بیا بالا خدا خدا می کرد زود برسد....- مرسی آقا بفرمایین - قابل نداره آبجی - ممنون - خداخیرت بده وارد دانشگاه شد.دعا می کرد که استاد نیامده باشد وگرنه مجبور می شد دوساعت کامل را بیکار بگذراند.ازپله ها بالا رفت وقدم زنان طول راهرو را طی کردوبه کلاس رسید.همان طور که پیش بینی کرده بود در کلاس بسته بود واستاد سر کلاس بود.خسته ازآن همه عجله روی زمین وا رفت.- خانم سرش را بالا کرد.پسرجوان وخوش چهره ای جلوی رویش ایستاده بود.به سرعت خودش را جمع کرد وایستاد.- بله - شما هم دیر رسیدین ؟- بله - منم مث شما همین الان رسیدم متاسفانه استاد رعیتی بخشش تو کارش نیس- بله می دونم - حالا قصددارین برگردین ؟(رو رو برم !به توجه بچه فینگیلی !!)- نمی دونم چیکارکنم صدای مردی سخن هردویشان راقطع کرد.- بچه ها چرا ایستادین دم کلاس؟- سلام استاد رعیتی شمیم هم سلام کرد.استاد رعیتی جواب داد وگفت :- دیر اومدین ؟پسر زودتر ازشمیم جواب داد:- بله متاسفانه - بیاین درستش می کنم لب های پسرجوان که نامش امید بود به خنده باز شد.- خدا خیرتون بده استاد پارتی ام خوب چیزیه ها!- مزه نریر کریمی - چشم چشم .من غلط بکنم من سگ کی باشم استاد؟هردوبه دنبال استاد وارد کلاس شدند وبا پادرمیانی برادر استادشان اجازه حاضرشدن در کلاس رایافتند.شمیم صندلی پشت سرالمیرا را انتخاب کرد وروی آن نشست اما درهمه مدت چشمهای متعجب ویا شاید بدبین المیرا که هرباره پشت سرش برمی گشت روی او بود...شاید از زن برادرش توقع چنین کاری رانداشت ...کلاس به اتمام رسید واستاد به همه خسته نباشید گفت .بچه ها کم کم کلاس راخالی می کردند.شمیم وسایلش راجمع می کرد که المیرا مانند زلزله بر روی سرش هوار شد.شمیم عصبانی گفت:- هوییییییییی...تمام شدم ..ولم کن اشتباه گرفتی المیرا بازوهای او را گرفت وگفت :- بگو- چیو؟- قضیه رو می گم دیگه - کدوم قضیه ؟- پسره کی بود؟براجی باهم اومدید؟- باهوش باهم همکلاسیم - می زنم توسرتا. شمیم راستشو بگوقول می دم به ارمیا چیزی نگم - به پیربه پیغمبر اونم دیر به کلاس

www.Book4.ir

ذارهدست اونو نگیر اون دوست نداره تا سیر بشه ازت میره تنهات می ذارهییش خودت
 نگفتی که من یه وقت بمیرم..... حق دل سادمو ازکی بایدبگیرماون مردزندگی نیس واسه هوس
 می خوات اون لحظه ای که می خواییش نمی رسه به دادتدست اونو نگیر اون اون دوست
 نداره..... تاسیربشه ازت میره تنهات می ذارهدست اونو نگیر اون اون دوست
 نداره..... تاسیربشه ازت میره تنهات می ذارهنتهای آهنگ بود که شمیم به آشپزخانه رفت
 وبادولپوان چای برای خودوارمیا بازگشت.ارمیا دست ازگیتارزدن کشید وچشمانش راباز کرد.درهمان نورکم صورت
 شمیم رادید .اجزای صورتش کم کم منقبض می شد وعصبانیتش رانشان می داد.شمیم با لبخند چای را به طرف
 اوگرفت:- خیلی خوب بود بخور تاگلوت تازه شه ارمیا نگاهی طلب کارانه به اوانداخت وپوز خندزد:- آلزایمرم که
 داریشمیم منظورش رانفهمید وارمیا ادامه داد:- من چای دوست ندارمشمیم روی مبل وارفت.ارمیا بااعصابی خراب
 ازجایش بلند شدوبا لحنی جدی گفت:- دوس ندارم موقع خلوتم یه غریبه مزاحمم بشه اینوخوب توگوشتات فرو
 کنهمانطور مبهوت به او خیره شده بود ...ارمیا به حمام رفته بود اوهنوز نشسته بود...غریبهغریبه .غریبهاسمی
 که مرتب درذهنش صدا می کرد .شمیم یک غریبه بود؟؟میز را مرتب کرد وبه اتاقش پناه برد.روی تخت خزید وبه
 ساعت دیواری نگاه انداخت:1:45نیمه شب را نشان می داد.چراغ راخاموش کرد وکلید آباژور را زد.چشمانش راروی
 هم گذاشت- باز تو اینجا خوابیدی ؟پاشو بروتواناقت به زور توانست به اتوجه
 کند.خواب پلکهایش راروی هم می انداخت.ارمیا با سشوار موهایش راخشک می کرد.شمیم بی توجه بازهم خوابیدوبا
 لجبازی گفت:- تو برو...من جام همین جاسصدای داد ارمیا بلندشد.قلبس کنده شد....- پاشو برو بیرون تاپرتت نکردم
 پایین شمیم سکوت کرده بود .به یاد حرفهای المیرا افتاد(وقتی ارمیا آهنگ می زنه یعنی قاتیه کسی جرئت نداره بهش
 نزدیک شه)بازهم صدای فریاد ارمیا توی اتاق پیچید.- می ری بیرون یانه ؟اوکه هم ترسیده بود وهم قصد برگشت را
 نداشت سرش رازیر انداخت واهسته گفت :- من اون جا می ترسم - به من چه که می ترسی؟وقتی ازبابای بدبخت من
 اون قلمبه پولارو می گرفتی باید فکر اینجاشم می کردی پاشو بروشمیم غمگین به اوچشم دوخت وازروی تخت ارمیا
 بلند شدو به سمت دررفت.ارمیا زودتر دررا باز کرد وبا دستش به شمیم اشاره کرد که برود.شمیم بیرون رفت وارمیا
 محکم دراتاق را بهم کوبید.صدای آن باعث اشک های شمیم شد.به اتاق سردی که ازآن انزجارداشت پاگذاشت
 .ازروی ناچار روی تخت دراز کشید وبرای غلبه برترسش پتورا روی سرش کشید.هنوز بغض مانده درگلوش ازبین
 نرفته بود.اشک ریخت وبا خدای خودش دردودل کرد:- خدا جونم خودت خوب می دونی چقد دوستش دارم خودت
 خوب می دونی من هیچ پولی ازعمو نگرفتم خودت می دونی که عشقش منومجبوربه این ازدواج کرد ..خدایا کمکم کن
الهی وربی من لی غیرک با قدم هایی سریع گام برمی داشت تابه ایستگاه برسد.هرازگاهی یکباربه ساعت مچی
 اش نگاه می کرد.به ایستگاه رسید ومنتظراتوبوس به خیابان وماشین هایی که رد می شدند چشم دوخت.هواابری بود
 وآسمان شهر پرازابرهای سیاه شده بود.- سلامبه پشت سرش نگاه کرد.دختری تقریبا هم سن وسال خود روی
 صندلی ایستگاه نشسته بود.لبخندزد:- سلام- منتظر اتوبوسی؟(نه پس منتظر تراکتورم!) - آره انگار دیر میاد- نه صبر
 کن الاناس که پیداش شه شمیم بازهم به خیابان نگاه کرد وگفت :- باشه دختر دوباره سوال کرد:- دانشجویی؟چراانقد
 سرک می کشی ؟بیا بشین میاددیگه احساس کرد تمام دنیا برسرش خراب شد.....حال تهوع گرفته بود .دنای پیش

رویش را سیاه و سفید می دید. با خودش حرف می زد و زمزمه می کرد..... دیوانه وار سرش را تکان می داد..... از این طرف به آن طرف می رفت اصلاً کجا می خواست برود؟ چرا همه چی با دیدن آن تصویر از یادش رفت ؟..... ماشین ماشینی که رد شد..... بی ام و مشکی... ارمیا ارمیا بود. حتما خودش بود ... شک نداشت خودش بود..... دختر..... اون دختر چی ؟..... دختری که جلوی ماشینش نشسته بود... می خندید... وای ارمیا.. ارمیا .. نباید باز هم اشک بریزد ... مثل همیشه گریه کرد گریه کرد و گریه کرد..... - خانم چت شد؟ ای وای یکی کمک کنه .. بیا اینجا بشین حالت خوب شه با کمک دختر غریبه روی نیم کت نشست . دختر در کیفش راباز کرد و از داخل آن بطری آبی بیرون آورد و به طرف شمیم گرفت . بی توجه به آن دختر بطری را پس رد و بلند شد و به راه افتاد. - خانم ... خانم حالت خوب شد؟.. نری اون ور تر پس بیفتی؟ فقط می رفت هنوز تصویر خنده ی ارمیا و آن دختر را در سر داشت... تارسیدن به شرکت صورتش را با بادو باران یکی کرد انگار آسمان هم برای اومی بارید..... باد و باران به صورتش می خورد و او بی تاب قدم برمی داشت. همیشه از مادرش یاد گرفته بود که باران رحمت الهی است و هنگام آمدن باران خداوند درخواست بنده هایش را اجابت می کند... سرش را روبه آسمان بلند کرد... دانه های درشت و سبک باران بروی صورتش فرود می آمدند... آرزو کرد..... آرزویی از ته دل..... یا ارحم الراحمین یا ارحم الراحمین هفت بار تکرار کرد می دانست که حتما خدای مهربانش جواب می دهد. - خدایا.. یعنی می شه خدایا ... می شه عشقم عاشقم شه خدا... خدا..... وارد شرکت شد. از لباس هایش آب می چکید. نگهبان شرکت با دیدن او دست و پای خود را گم کرده بود و مرتب حالش را می پرسید. او را مطمئن کرد که حالش خوب است و از پله ها بالا رفت. در حالی که از سرما می لرزید وارد شد. همان موقع خانم سارمی از اتاقش بیرون آمد. با دیدن شمیم به سمتش دوید. - خانم خرسند حالتون خوبه؟ چی شده؟ چرا این ریختی شدی؟ - چیزی نیست فقط زیر بارون خیس شدم - مگه پیاده اومدی؟ راهت دوره؟ - آره ماشین گیرم نیومد - بیا بریم اتاق من . بخاری هس لباسات خشک شه - نه .. رئیس بیینه جنجال راه می ندازه - رئیس نیست رفته بیرون . گفت یه ساعت دیگه برمی گردم تازه اگه هم باشه نمی تونه چیزی بگه . تو که نمی تونی با این لباس کار کنی به همراه خانم سارمی رفت و کنار بخاری ایستاد. خانم سارمی قهوه ای داغ به اتاق آورد و جلویش گذاشت. - بخور گرم شی - ممنون - خواهش می کنم . راستی چرا این چندروزه نیومدی شرکت؟ - دانشگاه دارم ... به جای من خانم یزدانی میاد؟ - آره .. یعنی تو هم درس می خونی هم کار می کنی؟ - بله - سخت نیست؟ - نه خیلی باید عادت کنم دیگه - پدر و مادرت مخالفت نمی کنن؟ - عمرشونو دادن به شما - آخی ... ببخشید تورو خدا نمی دونستم متاسفم - عیب نداره خودتونو ناراحت نکنین - تنها زندگی می کنی؟ شمیم در حالی که یک قلوپ از قهوه اش را می نوشید پیش خود گفت: «اینم امروز بند کرده به ما!!!!» - نه خونه عموم هستیم - ایشالله خوشبخت شی - مریساز اتاق بیرون آمد و همزمان ارمیا وارد شرکت شد، لحظه ای نگاه ها در هم قفل شد ... ارمیا مانند همیشه زودتر نگاهش را برگرفت و در حالی که به سمت اتاقش می رفت رو به شمیم گفت: - آدما هر چی پرورتر باشن بی شخصیت ترن! با صدای بلند و محکم بسته شدن در اتاق تازه به خود آمد که به او سلام نکرده است، با خودش فکر کرد ارمیا شوهرش است و هر چقدر هم از همدیگر دور باشند وظیفه سلام کردن همیشه با شمیم است. «دفعه دیگه همچین با قربون صدقه رفتن ازت آویز شم و سلام کنم که دود از کلت بزنه بیرون ... !» اما با یادآوری صحنه ی صبح و دختری که در ماشین او بود چهره اش در هم رفت. در حالی که باز عصبانی شده بود کیفش را محکم روی میز کوبید. روی صندلی نشست و به صفحه ی خاموش

کامپیوتر چشم دوخت «مرتیکه آشغال هرزه! من پرروئم یا تو؟ هنوز دو روز از عقدمون نگذشته رفته پی الواتی! ای خدا ... قدرت بده بزمن فکشو پایین بیارم!» مشغول کارش شد و سعی کرد با کار کردن و سرگرمی خود همه ی اتفاق ها را از یاد ببرد... سلام سرش را بالا کرد. احسان با لبخندی زیبا رو به رویش ایستاده بود. سلام آقا احسان ... ای وای ببخشید خوبین آقای مهدوی؟- خواهش می کنم بله من خوبم با دوست جون ما چیکار می کنین؟ و بعد سرش را نزدیکتر آورد و آرام گفت:- هنوز اذیتش می کنین؟ شمیم لبخند زد: اگه خدا کمک کنه بله از افتخارات بنده اساحسان با صدای بلند خندید به طوری که از صدای بلند او ارمیا از اتاق خود بیرون آمد. با تعجب و کمی خشم به آنها نگاه می کرد:- به به آقا احسان خوش می گذره؟- سلام رفیق به لطف شما بد نیسشمیم با پیروزمندی به ارمیا نگاه کرد «خدا جونم نوکر تم دریس! دیدی با هم دیگه فکشو پایین آوردیم ؟ ایول!» ارمیا دوستش را به داخل اتاقش فرستاد و رو به شمیم با نگاهی غضب آلود گفت:- دفعه دیگه از این غلطا به سرت بزنه با من طرفیشمیم پوز خند زد و ارمیا وارد اتاقش شد. تلفن را برداشت و شماره خانه آقای دادفر یا همان پدرشوهش را گرفت ... بعد از چند بوق صدای المیرا را شنید:- بله؟- بالا- میمیری سلام بدی؟- سلام آبجی المیرا- علیک- چیه اول صبحی می خوای بزنینم؟- خوابم میاد- خب می رفتی کله مرگتو می داشتی؟ زن عمو کجاس؟- همین جا، اون بیدارم کرده این یه روز رو کلاس نداشتیم در اتاقمو از جا کند از بس داد زدشمیم خندید: دستشو جای من ببوس- در بی درمون، هان چته؟ بی کاری؟- آره به خدا اینم شرکت دلدش تو داره؟ دارم صبح تا شب مگس می کشم- بدبخت حشره کش شرکتشی؟- خفه، سرور شمالمیرا پکی زد زیر خنده: بر منکرش لعنت! چه خبرا؟ خوب پیش میره؟- با این که سوالات تکراریه ولی باز جواب می دم اوضاع عالیه طبق همیشه دیشب درگیری داشتیم- چرا؟- گیتار زد- باز رفتی دم دستش؟- خب نمی تونم خودمو کنترل کنم چیکار کنم؟- آخر، کار دست خودت می دی تعریف کن چه گندی بالا آوردی؟ شمیم از اول تا آخر شب قبل و گیتار زدن ارمیا را تعریف کرد و در آخر گفت:- راستی این ارمیا آدمه یا آهن؟- چطور؟- گریه نمی کنهالمیرا خندید.- مرض چرا می خندی؟- مگه مرد گریه می کنه آه آه- خره منظورم وقتی تو حسه و چه می دونم آهنگ می زنه و می خونه- آها از اون لحاظ- نه از این لحاظ- اصلا نمی گم گرفتی مارو؟- به درک- شمیم!- بنال- ارمیا هیچ وقت گریه نکردشمیم براق شد. چشمانش از تعجب به اندازه سه گردو گرد شده بود ... هان؟؟؟- جدی می گم- برو بچه ما خودمون شترمرغو رنگ می کنیم به جاقناری می فروشیم!- به خدا تا حالا گریه نکرده یعنی جز موارد استثنا هیچ وقت اشکش درنمیاد، از سنگه- دیدی چه باهوشم پس شوهرم آدم آهنیه- خیرشو ببینی آدم آهنی که داره از خوشگلی می ترکه- آره کار دستش داده- چی شده باز؟ موضوع دختر داخل ماشین را تعریف کرد. المیرا باور نمی کرد و بعد هم ناراحت و پی در پی به ارمیا لعنت می فرستاد.- ولی شمیم میگم اشتباه دیدیا!- آره دیگه من فقط کورم که داداش شما پاستوریزه باشه المیرا سکوت کرده بود. حرفی برای گفتن نداشت.- مُردی؟- نه هستم، میگم شمیم دختره چه ریختی بود؟- شبیه عمش دختر عباس میرزا داماد شاه قاجار! اینم سواله تو می پرسی من تو اون لحظه چه می دونستم باید چه گلی به سرم بگیرم تو میگی خره چه شکلی بود؟ اصلا من تو این دنیا سیر نمی کردم داشتم می مردم از ... شمیم بقیه حرفش را ادامه نداد. بغض راه گلویش را بسته بود. فقط خدا می دانست چه حالی داشت.- الی می خوام قطع کنم کاری نداری؟- نه گوش کن شمیم شاید اون دختر خالم بوده- چی؟ کی بوده؟المیرا سکوت کرد از حرفی که از دهنش بیرون پریده بود پشیمان شد.- المیرا؟- هان؟- کی بوده؟ دختر خالت چرا؟- عشقشمیم بدون خداحافظی گوشی را

روی دستگاه کوبید. نفس نفس می زد اما هر لحظه بیشتر نفس تنگی را احساس می کرد. دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت. چیزی از درون گلویش نفسش را بریده بود. دستانش را سمت گلویش برد و آن را فشار دارد «لعنتی لعنتی بیا بیرون بیا بیرون» تمام بدنش یخ کرده بود. حرف های المیرا را از یاد نمی برد. دختره ... شاید دختر خالم بوده ... عشقش ... عشقش عشق ارمیا اون خیلی وقته عاشقش اون گریه نمی کنه ... هیچ وقت اشکش در نمیاد ارمیا بدون آن که به رئیسش خبر دهد از شرکت بیرون زد. سریع قدم برمی داشت نمی دانست کجا می رود اما فقط می خواست برود ... قدم بزند دور شود دور دور از همه از دنیا از نامردی از بی وفایی از عشق ... عشق عشق از ارمیا – هوی عاشقی یا بدهکار؟! صدای راننده ای بود که در حال رد شدن با ماشین خود از عرض خیابان به او هشدار می داد. قدم زنان از وسط خیابان خودش را کنار کشید. چه آرزوهایی که نداشت همیشه آینده و ازدواج خودش را جدا از همه ی زوج ها تصور می کرد ازدواجی زیبا با عشق و خانه ای با جهیزیه ی خودش ... اما با حضور پدر و مادرش چقدر روزگار به او بد کرده بود که در عرض یکی دو سال همه چیز را از زندگی شمیم خالی کرده بود ... حتی ... حتی محبت ... محبت ... شوهرش. از پله های برقی خود را به پایین رساند مردم با شتاب حرکت می کردند گاهی کسی به دیگری تنه می زد همه با سرعت ... چرا انقدر عجله؟ شاید همه ی اون مردم کسی را در خانه داشتند که همیشه منتظرشان است ... اما شمیم وارد مترو شد جای نشستن نبود ... جایی ایستاد و میله ی فلزی را گرفت ... هنوز مغموم در فکر تصویری که صبح دیده بود اطراف را از نظر می گذراند. سرعت مترو ... مانند ثانیه ای عبور کردن مترو از یک محل ... به بیرون نگاه نکرد ... هروقت بیرون را دید می زد سرش گیج می رفت ... حتی قطار هم مانند مردم عجله دارد ... با شتاب می رود ... جسم بی جان قطار مترو هم کسی را در انتظار دارد ... مردمی که منتظر ایستاده اند تا سوار آن شوند انگار فقط شمیم تنها و بی کس بود ... چیزی به دستش خورد. یک لحظه از برخورد آن جسم ترسید و کمی از جا پرید ... اطرافش را نگاه کرد تا بفهمد کار چه کسی بود؟ ... چشمش به ویلچری افتاد که پسرکی کوچک روی آن نشسته بود. از چهره ی او دلش سوخت. پسر کوچک از دو پا و دستها و عضلات صورتش دارای عقب افتادگی بود به طوری که حتی قادر به حرف زدن نبود ... لبخندی به شمیم زد ... که اشک چشمان شمیم را پر کرد لبخندش به اندازه ی هزاران حرف و شاید هزاران شکر خداوند بود ببخشید خانم بچم هواش نبود ماشینشو پرت کرد، دستتون چیزی نشد؟ به زنی که بالای سر او ایستاده بود نگاه کرد و با بغضی که حالا حتم داشت او را خفه می کند لبخندی تلخ زد و گفت: نه چیزی نشد الان ماشینو براتون میارم – ممنونشیم چند قدم آن ورتر رفت و ماشین را از زیر پای جمعیت بیرون کشید و به دست پسر داد. پسرک باز لبخند زد و باز لبخند شکر ... حتی هنگام ایستادن قطار و خروج آنها آن بچه شاد بود با وجود آن وضعیت و آن حالت جسمانی خوشحال بود ... یعنی شکر ... شکر خدایی که اراده کرده بود او را این چنین بیافریند ... وارد خیابان شد ... آسمان را نگاه کرد تیره بود ... پر از لکه های سیاه و طوسی رنگ اما خبری از باران چند ساعت قبل نبود ... شروع به قدم زدن کرد و باز فکر پسرک ذهنش را پر کرد ... سرش را بالا کرد ... انگار همیشه حتی از کودکی خدا را در آسمان می دید ... لبخند زد (خدایا وقتی اون بچه با اون وضعیت شکر می کنه و به همه ی دنیا و نعمت هات لبخند می زنه من باید تو رو سجده کنم چون زندگی من صدمه بهتر از اونه ... خدایا بازم همیشه همراهم باش ... مٹ ... مٹ امروز که بودی و ناشکریمو دیدی و برام درس عبرت دادی غلط کردم خدایا ... شکر ... هرچی حکمت توئه شکر ...) روی تخت نشست و سرش را روی

دستهایش گذاشت. فکر روزان حرف های او بی رحمی هایش هیچ کدام از ذهنش بیرون می رفت. از یک ماه پیش که او قصد ازدواج داشت و ارمیا این خبر را شنیده بود در حال مرگ بود ... حتی ازدواج او را در خواب هم تصور نمی کرد ... اما حالا نزدیک نامزدی عشقش روزان ... دختر خاله ای که با همه ی دخترها برایش فرق داشت خودش هم نمی دانست چه فرقی اما ... انقد فرق داشت که ارمیا را تا مرز عاشقی کشانده بود ذهنش شلوغ بود از کی عاشق شد اصلا چطور دختر خاله اش عشقش شد ... چندسالگی چرا؟! ... چرا حالا از دستش می داد؟! ... چرا به جای روزان شمیم در خانه ی او بود ... شمیم شمیم ... ازش متنفر بود ... چرا؟! ... او که گناهی نداشت ... روزان ... دلش هوای او را کرده بود ... اما او دیگر از آن مردی دیگر بود ... مردی که چند روز پیش دستهایش در دست عشق ارمیا بود ... دستان روزان به جای دستان ارمیا دستان مردی غریبه را لمس می کرد ... ارمیا بغض کرده بود ... باید این بغض را می شکست از چه راهی ... دیوانه وار سرش را تکان می داد تا افکارش از ذهنش بیرون برود ... نگاهش به گیتار افتاد ... فکر خوبی بود ... گیتار همیشه آرامش می کرد ... اما غمگین ... با گیتار همیشه یاد روزان و عشق از دست رفته اش می افتاد ... باز هم سرش را به گردش درآورد ... شاید به دنبال چیزی دیگر ... ساک مشکی رنگ ... به سوییخ خیز برداشت ... آن را از گوشه ی اتاق برداشت و لباس های تکواندو را بیرون کشید ... ورزش بهترین چیزی بود که با آن سرگرم می شد و همه را از یاد می برد ... در عرض چند دقیقه لباسهایش را عوض کرد ... کمربند را محکم دور کمر خود بست و وسایل را کف اتاق ریخت ... جای خوبی برای ورزش و تکواندو نبود اما به بی فکری اش می ارزید چهار تاتومی کف اتاق انداخت و بعد از کمی گرم کردن خود شروع به حرکات رزمی کرد ... شمیم کلید را در قفل انداخت و در را باز کرد. وارد خانه شد ... کسی نبود تعجب کرد ... ارمیا تا آن موقع نیامده بود؟! وارد اتاقش شد وسایلش را روی زمین گذاشت و با خستگی ناشی از کلاس درس، لباسهایش را بیرون آورد. از اتاق بیرون آمد و وارد آشپزخانه شد. سیبی از درون ظرف داخل یخچال برداشت و گاز زد و در همان حال به سمت اتاق خواب ارمیا راه افتاد. در اتاق را باز کرد و گازی دیگر به سیب زد اما با دیدن ارمیا در حال ورزش کردن با همان سیب نصفه گاز زده روی دهانش مات موند ... ارمیا که متوجه او شده بود با دیدن قیافه اش دست از ورزش کشید. - خشکت زده؟! سلامت کو؟ شمیم سیب را از روی دندانهایش برداشت و اخم کرد. بعد از کمی مکث گفت: - منم می خواهم ارمیا با تعجب نگاهش کرد شمیم که تعجب او را دید فوری گفت: - منم تکواندو ... به منم یاد بده ارمیا که به قیافه ی مانند بچه ی شمیم نگاه می کرد با حرف او نتوانست خنده اش را کنترل کند و بلند زد زیر خنده. شمیم اخم کرده بود: - مرض تو هم ترسیدم ارمیا در میان خنده هایش گفت: - آخه بچه تو اگه بخوای تکواندو یاد بگیری با یه پاکات که بزنم تو مخت می خوابی رو زمین! - من می خوابم رو زمین؟ تو یاد بده قول می دم من تو رو بخوابونم - نه بابا اعتماد بنفس! - بگو خودمم بلد نیسم دارم پُز می دمارم باز خندید. - ای زهر حلاحل یاد میدی یا نه؟ - شرط داره - باج می گیری؟ - هرچی می خوای فکر کن بگم؟ - بگو - هر روز و هر شب غذا درست می کنی، اونم اگه بد باشه من تو تکواندو جبران می کنم - واسه شیکم مبارک شما؟ - نه پس واسه شیکم یه ذره ای شما؟! - اصلا نمی خوام به دردسرتش نمی ارزه وقت ندارم - شرط بود هر جور میلته شمیم از اتاق بیرون رفت و کنترل تلویزیون را برداشت و کانال ها را پشت سر هم عوض می کرد. چند لحظه بعد صدای ارمیا را شنید، کنارش نشسته بود: - بزن منو تو - دوست ندارم - میگم بزن میخوام برنامه شو ببینم - الان شب به شب شروع می شه قسمت عاشقانه، می خوام ببینم ساکت - ا ... پررو به من می گی

ساکت؟- هیس ... هیسارمیا با حرص بلند شد و پریز تلویزیون را از برق کشید و با لبخندروی مبل نشست. شمیم با عصبانیت او را نگاه می کرد:- پاشو روشنش کن- برق نیست، غذا چی درست کردی؟- رو روبرم من که گفتم نوکرت نمی شم!- جهنم من که مٹ همیشه غذا سفارش می دم تو خودت بشین موس بکش- منتظر دستور جناب عالی بودم- شرکت که نمی یای اگه هم میای نصفه نیمه ول می کنی میری، خونه هم که نیستی، غذا هم که درست نمی کنی، صدویست و چهار مترم که زبون داری آخه من به تو چی بگم؟- شمیم فرشته، شمیم نازگلی، شمیم خانوم گل گلاب، شمیم گوگولی، شمیم مهرپونه ... شمیم ...ارمیا به زور لبخندش را مهار کرد و با اخم گفت:- بسه بسه شمیم کوفت شمیم درد بسکه حرف می زنی مغزم داره منفجر می شهشمیم لبهایش را باز با اخم جمع کرد ... ارمیا بداخلاق بود برای شمیم بداخلاق بود ... از جایش بلند شد و وارد آشپزخانه شد مشغول غذا درست کردن شد و دیگر حتی نگاهی هم به بیرون و یا ارمیا نینداخت. بوی غذا همه خانه را پر کرده بود. صدای ارمیا را شنید که از بیرون می گفت:- وای وای سوزوندی غذا رو ببین چه بوی میاد! از حرص پوست لبش را می جوید. خودش می دانست همه حرفهای ارمیا از روی لجبازی است. اما چرا لج بازی؟؟؟؟!!!خورش فسنگان با برنج زعفرانی را در ظرف کشید و میز را تا حدی که توانست تزیین کرد. می خواست حرص ارمیا را در بیاورد. غذا را جلوی او بخورد تا دلش خنک شود. سر میز نشست و با اشتها قاشق را برداشت و اولین قاشق برنج را به سمت دهانش برد اما آن را سرجایش گذاشت. تمام اشتهایش کور شد ارمیا گرسنه بود. سفارش غذا نداده و حتی خانه هم پر از عطر غذای او بود ... دلش می خواست گریه کند ... با خودش زمزمه می کرد:- شمیم برات بمیره تو گرسنه بیرون نشستی بعد من می خوام اینجا برا حرص تو اینا رو کوفت کنم؟ تو گلوم گیر کنه اگه بدون تو بخورمکفگیر را برداشت و بشقاب دیگری را کشید و روبروی خود گذاشت. سر میز نشست و با صدای بلند ارمیا را به نام خواند. ارمیا وارد آشپزخانه شد و بعد از دیدن میز غذا با تعجب نگاهی به شمیم انداخت و گفت:- اینا راستیکه؟شمیم خندید.- نه پلاستیکه برا خوشکلی چیدم دل تو بسوزه -! فکر کردی خرم؟دیدی فهمیدم دروغه- بشین بخورارمیا دوباره نگاهش کرد. لبخند زد و در حالی که آستین های لباسش را بالا می زد سر میز نشست. شمیم نگاهش می کرد چهره اش با لبخند چقدر زیبا می شد ... چقدر وقتی می خندید چال گونه هایش را دوست داشت ... چقدر برق چشمان خاکستری ارمیا را می پرستید ... ای کاش صدای ارمیا رشته افکارش را پاره کرد:- خانوم آشپز چیزی توی صورت مبارک من مشاهده می فرمایین که این طور زل زدی بهش؟شمیم سرش را زیر انداخت . ارمیا هنوز غذایش را دست نزده بود. شمیم پرسید:- پس چرا غذا تو نمی خوری؟- با هم شروع کنیم- دیوانهها هم شروع به غذا خوردن کردند وارمیا اولین قاشق غذا را که قورت داد با همان لبخندو چال گونه ای که دل شمیم را می لرزاند گفت:- یادم باشه برات لباسی تکواندو بخرم لازمت می شه

روی صندلی کنار دست ملیسا نشست. ملیسا زودتر سلام داد.

-سلام المیرا نیومده هنوز؟- ندیدمش حالا چیکارش داری؟ کلاس عمومی ها رو دوست نداره- غلط می کنه اگه نیاد حسابشو می رسم- چرا؟- قول داده با هم بریم کافی شاپ- نه بابا بد نگذره! قرار مدار تو کاره؟- آرهملیسا تقریبا جیغ زد.- هه ... با کی؟- با شاه اسماعیل خان ملیسا لبهایش را جمع کرد و با اخم گفت:- مسخره- خب ندارم زوره؟ مگه همه مٹ توان روزی با صدو بیست نفر قرار داشته باشن- خفه، حالا شجره نامه تو برات میارم کف برشی!- منتظرما

صدای المیرا صحبتشان را قطع کردند. به به رفقای بیکار جامعه حال و احوالات چطور؟ ملیسا گفت: - درست حرف بزن جلو جمع آبرو داریم المیرا خندید. شمیم با شیطنت گفت: - چیه ملیسا باز کدومشون چشمتو گرفته؟ ملیسا با دهانی باز به او خیره شد. - هان؟؟؟ المیرا چشمکی به شمیم زد. شمیم ادامه داد: اون شلوار زغالیه که تیشرت طوسی پوشیده نیست؟ اون یکی مو سیخ سیخی چی؟ محمدی که فکر نکنم، ها؟؟؟ ملیسا با تندی و کمی دلخوری گفت: - نامردا سرکارم گذاشتین؟ به خدا من کسی رو تور نکردم المیرا که کمی مشکوک شده بود نگاهی خیره به شمیم انداخت و گفت: - ولی فکر کنم شمیم خانم تور کرده شمیم اول فکر کرد منظور المیرا از تور کردن ارمیا باشد اما وقتی رد نگاه المیرا را گرفت چشمش به همان پسر جوانی که چند روز قبل با او به کلاس آمده بود افتاد. کریمی یا همان امید خیره خیره به شمیم نگاه می کرد. وقتی نگاه شمیم را بروی خود دید به نشانه سلام سر تکان داد. شمیم هم به زورکی و با کمی لبخند جواب داد. برگشت رو به ملیسا و المیرا که با چشمان مشکوک و عصبانی المیرا مواجه شد. دهانش را باز کرد تا به او توضیح دهد اما با آمدن استاد منصرف شد. تا آخر کلاس المیرا نگاهش نمی کرد. - ده ده ... چقدر تند راه میری بذار منم بهت برسم - جهنم می خوام نرسی - الی چرا اینجوری می کنی؟ بابا به جون ارمیا من با اون پسر ... المیرا کلامش را قطع کرد: - خفه شو اسم ارمیا رو هم نیار - چرا آخه؟ تو که باور نکردی لااقل کافی شاپو بهم نزن - عمرا با توی آشغال پیام - المیرا؟؟؟؟!!! - درد، گمشو حوصلتو ندارم - برم؟ - آره - المیرا؟ - برو شمیم برو حوصله ندارم جیغ میکشما - لااقل تا سر خیابون با هم بریم المیرا بدون هیچ حرف دیگری از او فاصله گرفت و رفت ... شمیم هنوز در شوک حرفهایش به رفتن او می نگریست. مگه چه کار بدی انجام داده بود؟ ... تقریباً نیم ساعت بعد به شرکت رسید. اول طبق همیشه به آبدارخانه رفت و با یک لیوان قهوه وارد اتاق ارمیا شد ... بدون این حتی در بزند یا سلام کند. با صدای بسته شدن در ارمیا سرش را بالا گرفت. شمیم با لبخند سر تکان داد ... می مردی در بزنی؟ خجالت نمی کشی این جووری میای تو اتاق؟ شمیم باز سر تکان داد به معنی (نه) ... - به سلامتی مخ که نداشتی زبونت چی شد؟ شمیم ریز ریز و بدون صدا می خندید. - چرا انقد دور اومدی؟ مگه دانشگاهات دوازده تمام نمی شد؟ شمیم اخم کرد ... ارمیا با حرص نگاهش می کرد ... - چه مرگته؟ شمیم گرسنه بود. بدون حرف زدن دستش را روی شکمش گذاشت. ارمیا با چشمانی تقریباً از حدقه درآمد نگاهش کرد. منظور شمیم را چیز دیگری گرفته بود ... شمیم برای اذیت کردنش لبخند زد ... ارمیا با خشم به سمتش خیز برداشت ... شمیم فرار کرد ... - صبر کن ببینم چه غلطی کردی؟ شمیم ایستاد ... حرف ارمیا برایش گران تمام شده بود ... - به تو مربوط نیست - چه عجب! فک کردم زبونتو بریدن شمیم بی توجه به او به سمت در حرکت کرد. ارمیا با خشم شانه اش را گرفت و به عقب برگرداند ... شمیم گفت: - هووووو ... مگه دنده ماشین جابه جا می کنی؟ - خیلی ... حرفش را نصفه رها کرد و از شمیم پرسید: - واسه چی دستتو رو شیکمت گذاشتی؟ شمیم پکی زد زیر خنده و با همان حالت که ارمیا را بیشتر عصبانی می کرد گفت: - بچه اس البته هنوز باد هواس آخه من امروز خیلی ... صدای وحشتناک و سوزشی که روی صورتش حس کرد حرفش را در دهانش نیمه کاره گذاشت. هنوز صدای سیلی ارمیا توی گوشش ونگ ونگ می کرد ... ارمیا محکم چانه ی شمیم را در دست گرفت ... شمیم به چشمان خاکستری او نگاه کرد ... آه از نهادش بلند شد ... حتی موقعی که چشمانش از خشم به خون می زد هم دیوانه کننده بود ... - امروز کدوم گوری بودی؟ - دانشگاه صدای فریاد ارمیا قلبش را از جا کند. - دروغ نگواهسته گفت: ارمیا این جا شرکته - تو نمی خواد به من بگی خودم می دونم، برا همینم داد می کشم اصلا می خوام همه

بفهمن-!؟ پس از فردا همه جا جار می زنم تازه حلقمو هم دستم می کنم- تو بی جا می کنی؟ کجا بودی از صبح تا حالا؟ تو بغل کدوم سگی جولون می دادی؟ سرش به دوران افتاد ... چرا ارمیا منظورش را بد درک کرده بود ... شمیم فقط گرسنه بود.. ارمیا به چشم هرزه به شمیم نگاه می کرد؛ درحالی که خودش با دخترهای مختلف رابطه داشت شمیم را مواخذه می کرد؟؟؟ چشمه اشک شمیم شروع به جوشیدن کرد هنوز دلش می خواست از خودش دفاع کند دهانش را باز کرد اما بغض مثل توده ای سنگین راه گلویش را بسته بود ... آب دهان خشک شده اش را قورت داد و به سختی رو به ارمیا گفت: من فقط می خواستم بگم ... می خواستم بگم که گرسنمه ... می خواستم ... می خواستم غذایی که خودم ... خودم درست کرده بودمو ... با ... با ... هم بخوریم ... به خدا به خدا من ... ارمیا ... من هرزه نیستماشکهایش جاری شد دستگیره در را گرفت و در را باز کرد و فوری از اتاق بیرون رفت. پشت میزش نشست و با شدت اما بی صدا گریه کرد. دلش می خواست به خانه برود اما یادش آمد که ارمیا به او می گفت «اگه می خوای با این وضع بیای شرکت که هر روز نصفه نیمه ول کنی بری دیگه سر کار نیا» تا آخر وقت به کارش رسید و حتی تلفن های ارمیا را پاسخ می داد و تلفن های دیگر را به اتاقش وصل می کرد اما به سردی با او حرف می زد ... بدترین حرف را توی عمرش از شوهرش شنیده بود آن هم شوهری که خودش پاک و بدون خیانت نبود ... ارمیا هیچ وقت به اندازه آن روز شمیم را سرد و خشک ندیده بود ... انگار آن دختر شوخی و خنده را در رگهایش تزریق کرده بودند ... اما آن روز نه ... بدون این که به رئیسش خبر دهد از شرکت بیرون رفت ... فقط ده دقیقه به اتمام وقت کاری مانده بود ... از نگهبان شرکت خداحافظی کرد و در پیاده رو شروع به قدم زدن کرد ... نیاز به فکر کردن داشت ... سردش بود ... لبه های پالتویش را به هم نزدیک کرد و دکمه های آن را بست و دستانش را در جیب هایش فرو برد ... - خانم؟ صدای پسر از کنارش می آمد ... بدون اینکه به ماشینش که کنارش آرام حرکت می کرد نگاهی بیندازد سریع تر حرکت می کرد و قدم برمی داشت. - خانوم صبر کنین!- برو آقا برو مزاحم نشو- خانوم یه لحظه وایسین تو رو خدا من مزاحم نیستمشمیم بی توجه تندتند راه می رفت تا به ایستگاه برسد. آن جوان هنوز صدایش می کرد. - خانم خرسند خواهش می کنمسر جایش میخ شد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. پرشیای سفید!! راننده اش آشنا بود ... احسان دوست ارمیا ... احساس شرمندگی کرد ... به سمت در ماشین رفت و کمی سرش را خم کرد تا احسان را ببیند. - سلام آقای مهدوی ببخشین تو رو خدا سوء تفاهم شد- خواهش می کنم خانم حق میدم بهتون. شمیم سکوت کرد ... احسان بلافاصله گفت: سوارشین برسونمتون هوا سرده- نه مزاحم نمیشم می رم ایستگاه- نه خانوم چه مزاحمتی سوارشین این موقع ماشین سخت گیر میاد شمیم این پا و اون پا می کرد ... می ترسید ارمیا او را با احسان ببیند آن وقت وضعیت از این هم که بود بدتر می شد. صدای احسان را شنید: - خانوم خرسند چیزی شد؟ شمیم لبخند زورکی زد و گفت: نه نه ... و سوار شد صندلی عقب را جامی گرفت. فضای ماشین احسان گرم بود و شمیم را در خلسه فرو رفته بود. آهنگ ملایمی از پخش ماشین به گوش می رسید. جو بدی بود ... ساکت و آرام ... شمیم از این سکوت احساس خوبی نداشت ... بالاخره احسان سکوت را شکست. - خب چه خبر خانوم خرسند؟ خوش میگذره- سلامتی بله بد نیس می گذرونیم- دانشگاه می رین؟- بله ترم اولم- با المیرا خانوم همکلاسین؟ شمیم با تعجب گفت: شما المیرارو می شناسین؟- خب یه چند باری خونشون رفتم دیدمشون- آها ... بله با هم هستیم- دختر خیلی خوینشمیم با لبخند و کمی مشکوک به او نگاه کرد. گفت:- بله دختر خیلی خوبیه- راستی شما و المیرا خانوم هفته دیگه همراه ارمیا بیاین- کجا؟- ارمیا نگفته بهتون؟

هفته بعد خونه یکی از رفقای مشترکمون مهمونیه قراره ارمیا بخونه شما هم بیاین. شمیم بهت زده به او نگاه می کرد ... بعد از کمی مکث گفت:- ممنون فکر نکنم المیرا بتونه بیاد، منم درس دارم- چرا؟ خوش میگذره ارمیا تو این جور مجلسا سنگ تموم میذاره باز هم شمیم متعجب شد اما خودش را کنترل کرد و گفت:- بینم چی می شه، ممنون از لطفتون من دیگه همین جا پیاده می شم- بذارید تا دم خونه بیرمتون هوا سرده - نه مرسی تا همین جا هم زحمت دادماحسان ماشین را نگه داشت و گفت:- خواهش می کنم چه زحمتی ... سلام برسونین خدمت خانوادهو کمی بعد ماشین احسان دور شد. شمیم تا دم خانه پدرشوهرش رفت اما ایستاد:- ای تو روحت احسان حالا من باید باز ماشین بگیرم برگردم دم خونهنگاهی به خانه آقا فرید کرد و تا سرکوچه در حالی که قدم برمی داشت موبایلش را درآورد و شماره آژانسی را گرفت...وارد خانه شد، کلیدهای برق را زد ... همه جا روشن شد ... به سوی اتاقش به راه افتاد ... هنوز فکر مهمانی که ارمیا قصد رفتن داشت ذهنش را مشغول کرده بود...غذاهایی که هنوز دست نخورده باقی مانده بود را درون ماکروبو گذاشت دکمه را زد. حوصله غذاخوردن نداشت اما از گرسنگی بدجورها لاک بود ... میز را چید ... دلش نمی خواست بدون حضور ارمیا انقد به خودش برسد ... اما انگار کسی درونش می گفت: (از حرص او هم که شد میز را بهتر و بهتر بچین ...)ژله صورتی رنگ را از توی یخچال بیرون آورد و روی میز گذاشت. روی آن را با چند توت فرنگی تزیین کرد. نوشابه و دلستر را هم درون پارچ ریخت ...صدای درخانه آمد ... شمیم اخم کرد ... دوباره صحنه های بعدازظهر را به یاد آورد ... با خودش فکر کرد(باید بی خیال شم اگه اینطوری پیش برم دیوونم می کنه)در کابینت را باز کرد و بشقاب ها را بیرون آورد، برگشت تا آنها را روی میز بچیند اما با دیدن ساک مشکی رنگ روی میز بهت زده ایستاد. بشقاب ها را روی کابینت گذاشت و در ساک را باز کرد با دیدن لباس های تکواندو دلش می خواست از خوشحالی فریاد بکشد اما تنها به لبخندی بسنده کرد و در کیف را بست و روی زمین گذاشت. باز اخمهایش را در هم کشید. صدای آرام ارمیا را شنید:- ا ... چه نامرده ها!برگشت اما کسی نبود. خنده اش گرفته بود صدایش به گوش می رسید اما خودش نبود.- ارمیا؟- اصرار نکن اصلا نیام- کجایی تو؟- پشت دیوار- اونجا چیکار می کنی؟ بیا تو- اجازه دادی؟- مگه نگفتی اصرار نکن؟ارمیا داخل آشپزخانه آمد و با شاخه گلی که در دستش بود با لبخند گفت:- حالا من یه چیز پروندم؟ احوالات خانوم آشپز؟؟؟شمیم با ناراحتی به او نگاه کرد.- ا ...؟ خب برات هدیه گرفتم دیگه، بخند... ببین انقد لباسا خوشگله- زحمت کشیدی خسته نباشی- انقد بدم میاد از دخترای زر زرو!شمیم با تندی نگاهش کردوچشمانش را گرد کرد. ارمیا سرش را کمی خاراند و گفت:- ا چیزه یعنی انقد از گل مریم خوشم میادشمیم نگاهی به گل مریم سفیدی که در دستان او بود انداخت خنده اش گرفته بود ارمیا منت کشی کردنش هم به آدم نرفته بود.- واسه منه؟ارمیا نگاهی به گل در دستان خود انداخت و گل را پشت سر خود برد و گفت:- نخیرم می خوامی مٹ اون لباسا نامردی کنی بازم برام اخم کنی؟شمیم نگاهی به قیافه ی بچه مانند ارمیا انداخت دیوانه همین رفتارهایش بود گاهی تلخ تلخ مانند قهوه ترک! و گاهی انقد شیرین که مانند بچه ها بود ... لبخند زد، ارمیا هم با لبخند او شاد شد و گل را از پشت سرش بیرون آورد و به او نزدیک شد ... انقد نزدیک که نفس های شمیم گرفت ... ارمیا با شاخه گل روی همان قسمتی که سیلی زده بود کشید و گفت:- وقتی عصبانی میشم کنترلمو از دست می دم باز لبخند زد. شمیم در حال مرگ بود ... یعنی این همان ارمیای ظهر بود؟رفتارش صد و هشتاددرجه فرق کرده بود... چقدر آن لحظات را دوست داشت ... دلش می خواست زمان ایست کند اما ... چقدر چال گونه هایش را دوست داشت ... گل را از دستش

گرفت و گفت: - بشین داشتیم غذا می کشیدم - واسه منم می خواستی بکشی؟ شمیم خندید و ابرو بالا داد. - ا ... چرا؟ - با دست گلی که ظهر آب دادی واست غذا هم بکشم؟ نه می خوام بیام دهنتم بذارم؟ - قریبون دستت بدم نیستا - نامردارمیا سکوت کرد ... به کابینت ها تکیه کرده بود و شمیم را نگاه می کرد... شمیم چند دقیقه ای مشغول بود که از سکوت او تعجب کرد و بعد سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد «چرا اخمهایش در هم بود؟» - چرا نمی شینی غذا کشیدم؟ سرش را بالا کرد و به شمیم چشم دوخت. لب هایش آهسته بهم می خورد اما صدایش در نمی آید ... شمیم دقت کرد... ارمیا سرش را زیر انداخته بود، شمیم فقط شنید که او آهسته گفت: - به مرگ خودم نامرد نیستم شمیم مات نگاهش کرد ... فقط به خاطر همین یک کلمه ناراحت شده بود؟ او فقط قصد شوخی داشت! چرا ارمیا حرفهای شمیم را همیشه برعکس درک می کرد؟؟؟ - ارمیا ارمیا نگاهش نکرد همان طور که سرش را زیر انداخته بود آرام گفت: - شمیم من ... من ... بعد از ظهر ... تو ... تو شرکت ... می دونی آدم وقتی عصبانی میشه اینارو میگه ... خب تو شیطونی ... می دونی منم که گیر میدم به همه چی ... تو شرکت ... یعنی ... شمیم... شمیم متعجب به او چشم دوخته بود. هیچ کدام از حرفهایش را نفهمیده بود. ارمیا نفسش را بیرون فرستاد و گفت: - تو هیچ وقت هرزه نیستی فکر من احمقانه بود ... شمیم آه کشید. با لبخند به او که سرش را زیر انداخته بود چشم دوخت. در دل قریبان صدقه قد و بالایش می رفت. - ارمیا امشب خودتو کشتی تا اومدی یه حرف بزنی بابا آب میوه گیری بهتر از تو جواب پس میدی بیا بشین یه چیزی کوفت کنی ارمیا سرش را بالا کرد و چشم در چشم هم خندیدند. مشغول غذا خوردن بودند. ارمیا کمتر صحبت می کرد ... در واقع اصلا حرف نمی زد ... شمیم این وضعیت را دوست نداشت ... همیشه از شام خوردن در سکوت محض بدش می آمد ... راستی کی بهم یاد میدی؟ - چپو؟ - تکواندو دیگه - آها ... نمی دونم ... شاید هیچ وقت - ا ...؟ - ا ... - حرفهای خودمو به خودم پس ندهارمیا لبخند زد. شمیم گفت: - باشه؟ - چی باشه؟ - بهم یاد بده - اونوقت باید بری آزموناشو بدیا - سخته؟ - نه خیلی - خب پس حله دیگه - آخه تو کی وقت داری که بخوای به این چیزا برسی - دارم واسه همه چی وقت دارم - ببخشید واسه همه چی وقت دارم یعنی چی؟ - هیچی بابا غذا تو بخور ارمیا چپ چپ نگاهش می کرد اما شمیم با آرامش زیر نگاه های او غذایش را به اتمام رساند. دست از سرم بردار - یه لحظه گوش کن - نمی خوام ازت متنفرم ازت بدم می آید - آخه چرا؟ روژان من دوست دارم من چی کم داشتیم که منو به اون پسره یه لاقبا که حتی نمی تونه دماغشو بالا بکشه فروختی؟ من خیلی بیشتر از اون تو رو می خوام خیلی بیشتر از اون خوشبخت می کنم روژ ... روژان بدون توجه به حرفهای ارمیا میان کلامش آمد و حرف ارمیا را قطع کرد: - دهنتمو ببند عوضی اون پسره یه لاقبا یه تار موش به صد تا هرزه مت تو می ارزه، خیال می کنی نمی دونم چه کثافت کاری هایی که نمی کنی؟ چه جاهای کثیفی که تا نیمه شب توش جولون نمی دی؟ تو اون مهمونی ها که صد تا سگ و گربه ریختن توش؟ فک می کنی من نه باباتم که سرمو مت کبک زیر برف بکنم و از هیچی خبر نداشته باشم، نه آقا همه توی آشغالو شناختن همه فامیل فهمیدن چه گل کاری هایی می کنی، اونوقت با این حرفا من پیام با تو ازدواج کنم که بشم تف بالا سر برا ننه بابام؟؟ مطمئن باش اگه مجبور باشم با یه پیرمرد ازدواج کنم می کنم ولی زن توی هرزه نمی شم ... - من هرزه ام؟ من؟ من که تا دست چپ و راستمو شناختم تو دور و برم بودی، تو که همیشه جلو چشمم بودی، تو منو عاشق کردی، همون جووری هم به هرزگی کشوندی، کثافت من به خاطر تو بابامو به باد فحش و ناسزا گرفتم، به خاطر توی لعنتی هر غلطی که بگی کردم تا فقط بدستت بیارم، واست خونه گرفتم وسایل و جهاز تو خودم خریدم خودم چیدم، واسه خاطر

تو مٹ سگ شب و روز درس خوندم تا سر بیست سال لیسانس بگیرم و بتونم شرکتو اداره کنم واسه تو خوندم نوشتنم واسه تو می مردم ... اما توجی؟ همه رو سوزوندی هرچی امید داشتمو به باد دادی، از روزی که منو پس زدی و فهمیدم فقط یه سرگرمی مٹ همه پسرای دیگه برات یه اسباب بازی بودم، لب به مشروب و سیگار زدم ... از همین دو تا همه چی شروع شد همه هرزگی هایی که تو الان بهم می گی به خاطر توی ... ارمیا بقیه حرفش را ادامه نداد. با مشتش محکم توی دیوار زد. دستش درد گرفته بود و زخم شده بود ... روزان پوز خند زد و گفت: - با این کارات نه حالا نه هیچ وقت دیگه منو بدست نمی یاری یکی دو ماه دیگه عروسی منو شهراهم منتظر تم ... و بدون این که منتظر جوابی از ارمیا باشد از او دور شد و از پارک خارج شد. ارمیا به دیوار تکیه داد و در همان حال آرام آرام خودش را به پایین کشید و نشست. دستانش را درون موهایش فرو برد و به راهی که روزان دیگر در آن قدم برنمی داشت چشم دوخت ... بی حوصله موبایلش را درآورد تا به احسان زنگ بزند تا به دنبالش بیاید. نگاهش روی اسم نیوشا بانام نوشابه درگوشی اش ثابت ماند ... دکمه ویس کال (voice call) را زد ... بعد از چند بوق صدای نیوشا در گوشی پیچید: - به به ارمیا خوشگله پارسال دوست امسال آشنا؟ - کم زر بزن حوصله ندارم - چه مرگته سلامت کو؟ - داری؟ - آره اما به تو نمی دم - جهنمو تماس را قطع کرد. نیوشا باز زنگ زد، ارمیا چندبار ریجکت (reject) کرد اما دفعه سوم جواب داد: - بنال؟ - وای ... عین دخترشونزده ساله ها واسم ناز می کنه، پا شو بیا بساط پهنه بیا تا جمعش نکنم - کیا اونجائن؟ - هنگامه و سیسی و سامی، امیرم تا یه ربع دیگه میاد - حوصلشونو ندارم برام جدا بذار میام می گرمبدون این که اجازه دهد نیوشا حرف دیگری بزند قطع کرد. به سمت ماشینش راه افتاد ... سوار شد و ولنجک را که خانه نیوشا در آن جا قرار داشت را در پیش گرفت. - سلام - علیک آوردی؟ پس کو؟ - چقدر عجله داری حالا؟ بیا تو با هم ... ارمیا حرفش را قطع کرد: - خفه شونیوشا حوصله ندارم برو بیار - هوشه ... مگه رم کردی؟ - میاری یا برم از یکی دیگه بگیرم - خيله خب حالا چه زود عصبانی میشه نمی یای تو؟ - نه - جهنم وایسا برات بیارم نیوشا به داخل خانه رفت و چند دقیقه بعد با یک بسته بیرون آمد. - چیه؟ - ودکا و جین همینا رو داشتم - خسته نباشی اینا که تا ده تا شیشه ام اثر نمی کنه - مگه می خوای خودتو بکشی؟ - می خوام هیچی نفهمم حالم خیلی خرابه - ندارم - گمشو، بده به من - هو ... پولو رد کن بیاد ارمیا دستش را در جیب عقب شلوار جینش کرد و کیف پول مشکی اش را درآورد. مقداری پول به سمت نیوشا گرفت. نیوشا نگاهی به دور و برکرد و پول را گرفت. - ارمیا آخر کار دستم میدی ... حلام زود بزن به چاکارمیا پوز خند زد و سوار ماشین شد. طوری حرکت کرد که تا چند دقیقه صدای جیغ لاستیک ها در گوش نیوشا می پیچید ... الکی در خیابان ها چرخ می خورد خودش هم نمی دانست کجا می رود؟؟ ساعت از نه شب گذشته بود و آزادراه خلوت بود ... شاید هم گهگاهی چند ماشین از آنجا عبور می کردند ... ماشین را کنار کشید ... به اطرافش چشم دوخت ... سیاه سیاه ... مثل قلب روزان ... مثل چشمهای بی احساسش ... یا شایدم مثل روزگار ارمیا ... شیشه جین را برداشت تا پیاده شود اما نگاهی به آن کرد و بعد پرتش کرد روی صندلی، جین راهیچ وقت دوست نداشت ... شاید هم اثر نمی کرد ... لااقل برای ارمیا اثر نمی کرد ... ودکا را تا ته سرکشید ... قلوپ قلوپ ... چشمهایش را بست ... نمی دانست چقدر از زمان گذشته گلوش می سوخت کم کم چیزی مثل سرب راه گلوش را می بست ... بغض؟ نفرت؟ کینه؟؟ ... خوابش گرفته بود ... تقریباً همه جا را تار می دید ... می رفت ... کجا؟ ... روزان را می خواست ... باز هم نام او ... دختری که همه ی زندگیش را در طی چند سال بر باد داده بود ... شهراهم ... رقیبش بود ... عشقش را دزدیده بود ... دستانش را ... دستان روزان در دست

شهرام ... بی اختیار می خندید ... گاهی هم قهقهه ... اطرافش نور بود ... ماشینش نبود؟ ... او کجا بود؟ ... باز هم روزان ... روزان ... فریاد زد ... فریاد زد ... چرا گریه نمی کرد ... اشک ... اشک ... چرا هیچ وقت پلک هایش خیس نمی شد؟؟ ... پلک هایش خسته شدند ... خوابش می آمد ... نیاز به آرامش داشت ... یا شاید مرگ ... صدای زنگ در خواب را از چشمانش پراند ... به ساعت نگاه کرد ... 2/30 دقیقه ی نیمه شب ... مطمئن بود ارمیا برگشته است ... اما چرا انقدر دیر؟ ... به سرعت در را باز کرد ... ارمیا سلانه سلانه و با دست و پایی شل وارد خانه شد. شمیم متعجب به قیافه ی او نگاه می کرد. چرا چشمان ارمیا خمار بود؟ حتی نگاهی به شمیم هم نینداخت ... سلام شمیم را پاسخ نگفت. ارمیا ... چ ... چرا ... صدای فریاد ارمیا دلش را فروریخت ... ارمیا با خنده نگاهش کرد و با دستانی شل مانند او را نشانه گرفت و بلند بلند می گفت: - روز ... روزا ... ان ... تو ... خی ... خیی ... کثیف شمیم نگاهش می کرد ... بوی الکل را به خوبی فهمیده بود ... رفتارهای ارمیا ... اشک چشمانش را پر کرده بود... ارمیا اروم باش چرا داد میزنی؟ - خفه شو باز هم فریاد کشید و می خندید ... شمیم گریه کنان به سمت اتاقش رفت و در را بست و بلند بلند گریست ... تحمل دیدن ارمیا را در آن وضع نداشت «روزان» ... اسمی که مرتب در گوش شمیم زنگ می زد ... «خدایا این دیگه کیه؟ خدایا ارمیا داره با خودش چیکار می کنه ... خدا ... خدا...» حق هق گریه اش با صدای قهقهه ی ارمیا در هم آمیخته بود ... با نوری که از پنجره اتاقش بر روی صورتش تابیده می شد چشمانش را باز کرد ... کمی دور و برش را نگاه کرد تا اتفاقات شب گذشته و زمان خودش را به یاد آورد ... باز هم بغض ... نگاهی به ساعتش انداخت ... 8/35 از جا پرید ... شرکت نرفته بود... حتما ارمیا تنبیهش می کرد. از اتاق بیرون آمد و در حالی که خمیازه می کشید به سمت دستشویی می رفت ... اما مات ایستاد ... ارمیا روی کاناپه با همان لباسهای بیرون خوابش برده بود ... چرا شرکت نرفته بود؟ شمیم در جواب سوال های خود گفت: «حتما با اون وضع قشنگ دیشبش توقع داری صبح علی الطلوع سرکار باشه؟» با نوری که از پنجره اتاقش بر روی صورتش تابیده می شد چشمانش را باز کرد ... کمی دور و برش را نگاه کرد تا اتفاقات شب گذشته و زمان خودش را به یاد آورد ... باز هم بغض ... نگاهی به ساعتش انداخت ... 8/35 از جا پرید ... شرکت نرفته بود... حتما ارمیا تنبیهش می کرد. از اتاق بیرون آمد و در حالی که خمیازه می کشید به سمت دستشویی می رفت ... اما مات ایستاد ... ارمیا روی کاناپه با همان لباسهای بیرون خوابش برده بود ... چرا شرکت نرفته بود؟ شمیم در جواب سوال های خود گفت: «حتما با اون وضع قشنگ دیشبش توقع داری صبح علی الطلوع سرکار باشه؟» به سمتش رفت و او را صدا زد ... چندبار ... اما بیدار نمی شد ... مجبور شد لیوان آب را از روی میز برداشت و روی صورت و یقه ی ارمیا خالی کرد ... ارمیا وحشت زده از خواب پرید و با دیدن قیافه خندان شمیم و لیوان در دست او به تندی نگاهش کرد و گفت: - مرض داری؟ - نه به اندازه تو، پاشو برو سرکار جناب رئیس خواب موندی ارمیا با دیدن ساعت مانند فتر از جا پرید و به سمت دستشویی هجوم برد. شمیم زودتر خودش را رساند ... !! ... تقلب نکن من می خوام برم - جون شمیم دیرم شده - مگه من دیرم نشده؟ - بابا من دو دقه ای میام، تو تا بیای بیرون من کلیه هام از جا دراومده - نخیرم مگه می خوام چیکار کنم - تو رو نمی دونم اما من می رم ... شمیم حرفش را قطع کرد: - ارمیا - خب چی کنم پس؟ - بیا گمشو برو ارمیا داخل رفت و قبل از این که در را ببندد رو به شمیم گفت: بی ادب! بدون این که بگذارد شمیم جواب دهد در را محکم و فوری بست. هر دو دقایقی بعد سوار ماشین شدند ... برای دفعه اول شمیم با ارمیا به شرکت می رفت ... شمیم ساندویچی از پنیر و گردو را به دست ارمیا داده بود که در حین

رانندگی از آن می خورد ... ارمیا با سرعت رانندگی می کرد ... شمیم لقمه های در دهانش را تند تند و بدون جویدن قورت می داد ... در یک آن ارمیا پا روی ترمز زد ... صدای لاستیک های ماشین و ... صدایی که از بیرون شنید: - هو ... مرتیکه ... شمیم متعجب به ارمیا نگاه کرد ... - چرا ترمز زدی؟ قلبم از کار افتاد به جون تو- دیشب ... - دیشب چی؟ ارمیا تند تند و تقریباً عصبانی حرف می زد: - دیشب چی شد؟ شمیم راستشو بگو اومدم خونه چه وضعی داشتم ها؟ ساعت چند بود؟ تو بیدار بودی؟ آره بیدار بودی؟ اومدی درو برام باز کردی یا خودم اومدم تو خونه؟ شمیم من دیشب با ... با ... تو که ... شمیم راست بگو ... نمی توانست درست حرفهایش را ادا کند اما شمیم منظورش را فهمیده بود ... آهسته در حالی که سرش را زیر انداخته بود گفت: - آره من درو باز کردم اما انقد حالت خراب بود که فقط ... فقط روزان خانومی می دیدی ... چی ... چیزی نشد ... ارمیا در حالی که زیرچشمی نگاهش می کرد نفسش را مانند آه بیرون فرستاد ... شمیم هر وقت با این حال می یام خونه جلوم نباش فهمیدی؟ شمیم احساس می کرد دنیا دور سرش می چرخد ... چرا مشروب می خورد؟ ... با حالتی که رنجش در آن مشهود بود گفت: - نمی خوام تو این غلط رو نکن - تو غلط می کنی نمی خوامی، اگه جلوم باشی یه وقت چیزی شدخودت جواب پس می دی گرفتی؟ شمیم سرخ شده بود ... گر گرفته بود و یا ... شایدم آتش گرفته بود ... سرش را زیر انداخته بود و اما جواب نمی داد ... صدای فریاد ارمیا در گوشهایش پیچید: - فهمیدی یا نه؟ از ترس می لرزید ... در حالی که اشکهایش را برای فروریختن مهار می کرد سرش را به نشانه تایید پایین و بالا آورد. خودش هم نمی دانست چرا همیشه بغض و گریه و اشک همراهیش می کنند؟ ... در همه حال!!! - محکم محکم کار کن این چه وضعشه!- دیگه محکم تر از این نمی تونم بزنم- شمیم دستاتو محکم بکش جلو مگه رو خار راه میری محکم هان سوهان بزن ببینم- دلتم بخواد- بزن می شمرم- خوبه؟ این دفعه دیگه تمام تلاشمو کردم ارمیا در حالی که حرکات رزمی شمیم را نگاه می کرد مرتب با صدای بلند می شمرد- خیلی خب بسه فرم یک رو برو ببینم- وای ارمیا خسته شدم- زود باش می شمرمشمیم بالا جبار شروع به زدن حرکات کرد ... ارمیا در حالی که نگاهش می کرد سرش را به طرفین تکان داد: - بشین دراز نشست بزن- ا ... چرا؟- اصلاً خوب کار نمی کنی بیست تا زود باش- ارمیا - کوفت سی تا- تورو خدا- چهل تا میت میزنم تو شکمتا زود باش- اصلاً نمی خوام ...- وایسا ببینم دختره پررو کجا میری؟ شمیم سمت اتاقش رفت و گفت: - میرم لباسامو عوض کنم اصلاً معلم بداخلاق نمی خوام ارمیا به دنبالش رفت و بازویش را کشید و او را به سالن برد. شمیم در حالی که تلاش می کرد از دست او رها شود گفت: - ا ... ولم کن زور که نیس نمی خوام- خفه ... زود باش دستاتو بزن پشت سرت شکمتو محکم بگیر بیست تا میت- نمی خوام می ترسم- بشین صدتا درازنشستشمیم جیغ کشید ... و ارمیا می خندید ... و در آخر هم به دنبالش گذاشت و با چند ضربه میت روی شکم شمیم خواباند ... - خب حالا فقط مونده درازنشست بشین، شمیم اگه نرنی به جون خودم با میت خوردت می کنم- ده تا باشه؟- نخیر پنجاه تا- ارمیا - بزنشمیم روی تاتومی ها دراز کشید و تند تند دراز نشست زد ... - 47 ... 48 ... 49 ... 50 پاشوشمیم بلند شد و تند تند در حالی که شکم و پاهایش را ماساژ می داد گفت: - ای بمیری دادفر ارمیا به سمت اتاقش رفت تا لباسهایش را عوض کند و شمیم هم بعد از تعویض لباسهایش مشغول غذاکشیدن شد. ارمیا وارد آشپزخانه شد و بعد از شستن دستهایش در چیدن میز به شمیم کمک می کرد. سبزی و ماست را در ظرف کشید. شمیم با دهانی باز به کارهایش نگاه می کرد. از کی ارمیا کمک می کرد؟؟ ارمیا که متوجه نگاه های خیره ی شمیم شده بود سرش را بالا کرد و به او نگاه کرد: - چیه خوشکل ندیدی؟- زشتارو ندیدم اونم

زشتی که کار کنه - زشت بچته! بهم نمیداد دلسوزی کنم؟ - نه تنها نمیداد دلسوز هم نیستی - اختیار داری هنوز نشناختی منو شمیم پوز خند زد. هر دو سر میز نشستند اما شمیم خیلی زود دست از غذا خوردن کشید و بلند شد. ارمیا نگاهش کرد: - پس چرا نخوردی؟ - دیگه نمی خوام من رفتم بخوابم زحمت جمع کردن میزو خودت بکشو بیرون رفت. وارد اتاقش شد روی تخت دراز کشید ... خیلی خسته بود یکی دوساعت ورزش کردن او را به اندازه یکی دو روز بی حال کرده بود. چشمانش را روی هم گذاشت ... انگار بیهوش شد و خواب را در آغوش گرفت ... نیمه های شب بود ... چشم هایش را باز کرد ... اما هنوز در خواب و بیداری بود ... نمی فهمید ساعت چند است؟ زمان را فراموش کرده بود ... احساس درد می کرد ... به سختی از جایش بلند شد ... تمام تنش درد می کرد. روی زمین ایستاد اما همان لحظه از درد پاهایش جیغ کوتاهی کشید ... از اتاق بیرون رفت تا به دنبال مسکن در آشپزخانه برود ... قدم برمی داشت اما از سرما می لرزید و تمام ماهیچه های ران و بازویش درد می کرد ... انگار تمام بدنش گرفته باشد ... خم شد تا کشوی میز را بیرون بکشد، کمرش به شدت تیر کشید ... - آئی ... آخ ... گریه اش گرفته بود، حتی نمی توانست قرص پیدا کند ... در همان حال که از درد می نالید و گریه می کرد دستش را روی کمر خود می مالید ... مردد بود اما درد امانش را بریده بود ... می ترسید ارمیا را بیدار کند ... هیچ وقت رفتارش قابل پیش بینی نبود ... باز هم درد به سراغش آمد ... ناچار در اتاق ارمیا را آرام باز کرد و به سمت تختش رفت ... ارمیا یک ساعد دستش را روی پیشانی خود قرار داده بود و به خواب عمیق فرو رفته بود ... شمیم صدای نفس های عمیق او را می شنید. دلش نمی آمد او را اذیت کند و از خواب بیرون بکشانند ... ولی باز هم مجبور شد. دستش را آرام روی بازوی ارمیا قرار داد. - ارمیا ... ارمیا ... ارمیا کمی تکان خورد اما باز هم خواب بود. - ارمیا بیدار شو ... ارمیا تو رو خدا داشت گریه می کرد از صدای گریه های او، ارمیا با وحشت از خواب بیدار شد. - چته شمیم؟ چرا گریه می کنی؟ شمیم که گریه اش شدت گرفته بود، توان صحبت کردن نداشت فقط اشک می ریخت ... احساساتش غلیان شده بود ... دلش می خواست در آن لحظات ارمیا او را در آغوش بگیرد. اما زهی خیال باطل ارمیا شانه هایش را گرفت و تکان داد، شمیم از درد جیغ کشید ارمیا متعجب گفت: - خب چه مرگته؟ - د ... درد دارم ... ارمیا ... همه ... همه تنم درد می کنه ماهیچه هام گرفته ارمیا نفسش را فوت کرد. دستش را میان موهایش فرو کرده بود ... نگاهی به شمیم که هنوز اشک می ریخت انداخت و گفت: - آخه خنگ خدا مگه نگفتم لباس گرم بپوش مگه ماهیچه ها تو ماساژ ندادی؟ - چرا ... اما ... آتا ... اتاقم سرد بود منم خواب بودم ... نفهمیدم - بسه حالا، کر شدم بسکه فین فین کردی شمیم توقع این حرفها را در آن موقع از ارمیا نداشت. بدون حرف از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. ارمیا به سرعت از تخت پایین آمد ... رکابی تنش بود ... تیشرتش را پوشید و وارد اتاق شمیم شد ... باز هم شمیم روی تخت دراز کشیده بود. ارمیا از کار خود شرمند شده بود! اتاق به شدت سرد بود و او شمیم را به زور در آن اتاق فرستاده بود. لب به دندان گرفت ... شمیم به شدت سرما خورده بود ... آن هم فقط به خاطر کارهای نابجای ارمیا!!!! به سمت تخت شمیم رفت و بدون این که شمیم را صدا بزند و یا او را متوجه خود کند در یک حرکت او را مانند پر روی دستان خود قرار داد و از اتاق بیرون رفت. شمیم متعجب به او نگاه می کرد. توان حرف زدن نداشت و یا شایدم باور نمی کرد ... دلش می خواست لااقل می توانست از او بپرسد «منو کجا می بری؟» ... طاقت نیاورد ... عطر تن ارمیا ... سینه ی پهن و مردانه اش که درست سر شمیم روی آن قرار داشت ... و صدای قلبی که گرومپ گرومپ آن را فقط شمیم می شنید ... بی تاب شده بود ... چشمانش را بست ... کاش هیچ وقت از این خواب شیرین بیرون نیاید.

ارمیا او را داخل اتاق برد و روی تخت خود خواباند. پتوی گلبافت را تا گردن شمیم بالا کشید و شوفاژ اتاق را زیاد کرد. شمیم بالاخره سکوت خود را شکست: - پس خودت کجا می خوابی؟ - تو غصه منو نخور جا برا من هسو از اتاق بیرون رفت. شمیم هنوز در فکر چند دقیقه قبل بود ... هنوز هم باورش سخت بود ... اتاقش گرم شده بود ... در واقع انقدر گرم شده بود که خوابش گرفته بود ... ارمیا وارد اتاق شد ... شمیم نگاهش کرد، کیسه ی آب جوش در دستان ارمیا قرار داشت به تخت نزدیک شد و روی آن در نزدیک شمیم نشست. پتو را کنار زد و کیسه را هر چند لحظه روی ران پا و شکم شمیم قرار می داد و برمی داشت. شمیم در دل خدا را به خاطر این که لباس پوشیده تنش بود شکر کرد. ارمیا کیسه را روی بازوی شمیم قرار داد طوری که صدای آخ شمیم درآمد. نگاهی به شمیم انداخت و گفت: - کجای بازوت درد می کنه؟ شمیم قسمتی که درد داشت را با اشاره نشان داد. ارمیا کیسه را روی همان قسمت گذاشت و آرام آرام بازوی شمیم را ماساژ می داد. شمیم نگاهش کرد، حرف ارمیا را قبول داشت که می گفت «اختیار داری هنوز نشناختی منو» ارمیا واقعا دلسوز و مهربان بود. نیمه شب از خواب خود بی خیال شده بود تا شمیم درد نکشد! آرزو می کرد کاش جای روزان بود آن موقع شاید ... شاید ... ارمیا تا صبح هم به خاطر او بیدار می ماند تا فقط شمیم درد نکشد ... اما مثل همیشه ... خیال خام بود ... متوجه نگاه ارمیا نشده بود، چقدر در چشمان ارمیا خیره شده بود که حالا ارمیا هم اینطور نگاهش می کرد؟ برق چشمان ارمیا در تاریکی شب قلب شمیم را می لرزاند ... شمیم نگاهش را از نگاه خیره او برگرفت ... اگر اتاق تاریک نبود قطعا ارمیا سرخی صورت شمیم را می دید ... باید یه چیزی می گفت ... ارمیا هنوز در حال ماساژ دادن دست و پای شمیم بود ... قبل از این که شمیم حرفی بزند. ارمیا کنار رفت انگار که حرف دل شمیم را خوانده باشد یا از خجالت او متوجه شده باشد. - هنوز درد داری؟ - نه خیلی، ولی کمرم خوب شد ممنون کیسه آب جوشه خیلی خوبه ارمیا با طعنه گفت: - فقط کیسه آب جوشه؟ ناخنام اندازه بیل باغ کنی کارکرد! شمیم خندید. - مرسی ارمیا خیلی محبت کردی - قابل نداره گوگولی، من دیگه برم از جایش بلند شد تا از اتاق بیرون برود اما قبل از باز کردن در شمیم صدایش زد، ارمیا به سمت او برگشت. - چیه؟ باز درد گرفت به جون نم انگشتای پام توان دستامو نداره ها!! شمیم لبخند زد و گفت: - می خواستم بگم شب بخیر بازم ممنون - خب باش در برابر زحمت هایی که تو دادی کمه ولی چاره ای نیس فعلا ... و از اتاق بیرون رفت. شمیم دراز کشید ... خواب از چشمش پریده بود ... اصلا با اتفاق هایی که آن شب افتاده بود خواب به چشمش نمی آمد ... به پنجره نگاه کرد ... ماه در آسمان نقره ای رنگ می درخشید ... ستاره ... وجود نداشت ... آسمان صاف و بدون لکه ... مانند عشق صاف و بی ریای شمیم! نفهمیده بود کی خوابش برد تنها با صدای ساعت دیواری که ساعت نه صبح را اعلام می کرد بیدار شد. با دیدن ساعت با سرعت از اتاق بیرون رفت و به سمت دستشویی خیز برداشت. در همان حال که رد می شد ارمیا را روی کاناپه دید که مشغول تماشای تلویزیون بی خیال نشسته است. ارمیا نگاهش می کرد و آرام می خندید و سر تکان می داد. شمیم متعجب ایستاد: - چرا نرفتی شرکت؟ - علیک سلام صبح تو هم بخیر خواهش می کنم دیشب که کاری نکردم جبران می کنی امروز جمعه اس یه ناهار خوشمزه بهم بدی بخورم جبران همه ی زحمتای من می شه شمیم لبخند خود را به زور قورت داد و سعی کرد نخندد و با اخمی مصنوعی گفت: - حالا یه دیشبو به خاطر ما خواب زده شدی ببین تا کی منتشو سرم می ذاری، خدا می دونه تا چند وقت دیگه باید غذای جبرانی ببزم، وای چه خوب امروز جمعه اس! حوصله شرکتو ندارم - ! ... ؟ خیلی خب از حالا به بعد اخراج، منشی قحطه تورو استخدام کردم؟ نه خوشکلی نه ناز و عشوه میای، نه پولداری

نه خوشتیپی. قبول نیسشمیم از جا دررفت:- جهنم بشین تا برات منشی میمون بیاد حالا بیای خودتو جلوم
 تیکه تیکه کنیا نیام شرکترمیا که از حرص دادن شمیم خوشش آمده بود با خنده کم نمی آورد:- هه ... بشین تو خونه
 یه دار قالی بنداز بباف، آخه کی این دوره زمونه به دیپلمی ها کار می ده- من دیپلمی ام؟ من دارم دانشگاهو پاس می
 کنم باهوش یه کم به عقلت فشار بیاری بد نیس- این دو سه ماه اولو می گی دانشگاه؟ تو که هنوز ترم اولو پاس
 نکردی دیپلمی هستی دیگهشمیم که حسابی کم آورده بود به حالت قهر بلند شد و گفت:- اصلا هستم که هستم اونایی
 که باید منو بخوان می خوان به جناب عالی هم هیچ ربطی نداره بشین سنگ روژان جونتو به سینه بز ... با این حرف
 شمیم و در واقع اسم روژان ارمیا دهانش بسته شد، آنچنان شمیم را نگاه کرد که شمیم از ترس به اتاقش پناه برد و در
 را محکم بهم کوبید:- بی شعور معلوم نیست چه مرگشه نه مهربونی دیشبش نه سگی امروزش! آهصدای در خانه
 باعث شد شمیم از اتاق بیرون برود؛ ارمیا از خانه بیرون رفته بود، خوشحال به سمت آشپزخانه پرکشید، اول برای
 خودش میز صبحانه چید، نگاهی به ساعت کرد هنوز تا ظهر یک ساعت باقی مانده بود، صبحانه را کم خورد چون
 چیزی به ظهر نمانده بود و سعی کرد غذایی بپزد که وقت زیادی نبرد. اما هر غذایی که به ذهنش می آمد یا وسایلیش را
 در خانه نداشت یا خوب نبود. باز هم ساعت را دید زد 11:31 دقیقه. بی خیال از آشپزخانه بیرون آمد و تلویزیون را
 روشن کرد همانطور که شبکه های مختلف را عوض می کرد فکر کرد که برای تنبیه ارمیا امروز را غذا درست نمی کند و
 راحت به تماشای برنامه اش پرداخت. ساعتی بعدبه طرف حمام رفت . گرسنه بود اما معتقد بود قبل از حمام رفتن غذا
 خوردن و شکم سیر اشتباه است ... زیر دوش آب گرم تمام اعضای بدنش را که شب قبل درد داشتند راماساژ داد.
 دستش را روی بازویش کشید ... چند بار و چند بار ... جای انگشتان ارمیا را لمس کرد ... چقدر حالش بهتر شده بود.
 ارمیا برخلاف فکر شمیم خوب برخورد کرده بود و حتی درد شمیم را کمتر کرده بود ... یک آن دلش برای ارمیا تنگ شد
 ... از حمام بیرون آمد ... خودش هم نمی دانست چه مرگش شده است ... شکمش صدا می کرد فوری دست روی آن
 گذاشت تا صدای قاروقورش کمتر شود ... کاش غذا درست کرده بود!به سمت اتاقش می رفت که روی میز ناهارخوری
 نایلونی سفیدرنگ را با یک نوشابه کنارش دید. به سمت غذاها پرکشید. حتی وارد اتاقش هم نشد همان جا نشست و
 با ولع شروع به خوردن پیتزا کرد. در دل قربان صدقه ارمیا می رفت.هر وقت شمیم از ته دل چیزی می خواست ارمیا آن
 را برآورده می کرد ... انگار با هم تله پاتی داشتند یا ... دل به دل راه دارد ... از شب قبل تا آن موقع دوبار ارمیا حرف دل
 شمیم را خوانده بود ... پس ... شمیم خدا را شکر کرد ... در واقع امیدوار شده بود ... شاید هم امیدی پوچ ... صدای
 ارمیا را از پشت سر شنید که خواب آلود خمیازه می کشید گفت:- آروم آروم، همش مال خودته!شمیم ناراحتی خود را
 فراموش کرده بود. چقدر ارمیا را می پرستید رو به سوی او لبخند زد موبایلش را بیرون آورد برای المیرا پیامک زد:-
 سلام ... الی خانمی قهری؟ به خدا دلم برات یه ذره شده ها ... نمی خوام یه سر بهم بزنی؟ پاشو بیا به جون المیرا
 برات توضیح می دم ،الی جواب بده من که جز تو کسی رو ندارم دارم؟؟؟گوشی را کنار دستش گذاشت و منتظر شد ...
 پانزده دقیقه بعد المیرا جواب داد:- سلام ... قهر نیستم اما از دستت ناراحتم ... منم دلم برات تنگ شده ولی امشب
 نمی تونم پیام عمه م اینا خونمون مهمون، تو دانشگاه می بینمت ... بای ...شمیم پیامکی عاشقانه برای المیرا انتخاب
 کرد کنارش شکلکی را که گل تقدیم می کرد گذاشت و آن را ارسال کرد ... المیرا میس انداخت ... شمیم بی نتیجه از
 اتاق بیرون رفت ... ارمیا را جلوی آینه قدی دید ... موهای ژل خورده اش را درست می کرد ... به تیپش نگاه کرد ...

تیشرت طوسی و مشکی کلاه دار، شلوار جین همان رنگ ... چقدر این رنگ به او می آمد ... بی اختیار گفت: - منم پیام؟ ارمیا متعجب از توی آینه نگاهش کرد. - بیای؟ حتما همراه من؟ - خب آره دیگه حوصلم سر رفته - به من چه! زیرشو کم کن سر نره! - بامزه! ارمیا جوابی نداد. شمیم گفت: - مگه کجا میری؟ خب بذار منم پیام دیگه - میرم سر قبر ... اوف. برو بشین انقدر رو مخم راه نرو - می خوام پیام پیام پیام - تو غلط میکنی بچه پررو - به خدا مزاحمت نمی شم فقط هرجا رفتی همراهات باشم خب؟ - هه ... تو همیشه مزاحم هستی چه بخوای چه نخوای باز هم ارمیا کنایه زد ... و باز هم دل شمیم را سوزاند ... حتی از جایش بلند نشد ... حتی به اتاقش هم نرفت ... همانجا ماند و چشم در چشم ... نه سر به زیر و طبق همیشه آرام اشک ریخت ... ارمیا نگاهش کرد ... اما بی خیال از خانه بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید ... شمیم اشک می ریخت ... صدای حرکت چرخ ماشین ارمیا شدت اشکهایش را بیشتر کرد ... با سرعت می راند ... نمی دانست چرا انقدر پدال گاز را محکم می فشارد ... تصویر شمیم از جلوی چشمش کنار نمی رفت ... حرفهایش را که از سر تنهایی بود ... دلش می سوخت ... به خودش لعنت فرستاد ... همیشه باید آن دختر یتیم را می آزد ... چه نفعی می برد؟ شاید عقده ی همه ی کارها و رفتارهای روزان را سر شمیم خالی می کرد ... ماشین را گوشه ای نگه داشت ... دستش را طبق عادت همیشه درون موهایش کرد ... پر از ژل و تافت ... اعصابش بهم ریخت و با مشت محکم روی فرمان ماشین کوبید ... استارت زد و به سمت خانه دور زد ... باید شمیم را با خود همراه می کرد ... وارد خانه شد ... شمیم نبود ... حتما در یکی از اتاق ها بود ... اول در اتاق شمیم را باز کرد ... اما نبود به سمت اتاق خودش رفت و بدون اینکه در بزند آن را باز کرد ... در یک آن تصویری که دید ... نمی توانست چشم بگیرد ... با بیغی که شمیم زد و پتو را روی خود کشید ارمیا در را بست ... شمیم دستش را روی قلبش گذاشت ... مانند تلمبه بالا و پایین می زد ... نفس آرامی کشید صدای ارمیا از توی سالن آمد: - زود آماده شو تو ماشین منتظرتم از روی تخت بلند شد و به سمت کمد لباسهایش رفت، بلوزی آستین بلند را انتخاب کرد و روی تاپ خود پوشید. نباید این چنین لباسهایی را در خانه ارمیا می پوشید ... وقت تلف می کرد تا ارمیا را حرص دهد ... کارهایش را طول می داد ... ارمیا در ماشین عصبانی شده بود و دستش را مرتب روی بوق می فشرد ... شمیم آرایش کمرنگی کرد و بیرون رفت ... سوار ماشین شد ... اما ... صدلی عقب ... ارمیا حرکت کرد ... طوری که صدای قیژ لاستیک های ماشین در گوش شمیم پیچید ... ارمیا همیشه اینطور رانندگی می کرد!!! دلش می خواست بداند کجا می رود؟! با دقت خیابانها را دید می زد ... ارمیا گوشه ای از خیابان نگه داشت و موبایل خود را درآورد: - الو ... ببین قطع نکن ... یه لحظه تو رو خدا ... شمیم با دهانی باز نظاره گر بود. ارمیا التماس می کرد؟ پشت خط چه فردی بود؟؟ چه دختری؟؟ ... عشق ... عشق ارمیا ... باز هم صدای ارمیا که داد می زد: - احمق من به خاطر تو در به در شدم ... الو ... الو ... چرا حرف نمی زنی؟ به قرآن دیوونم کردی، آخه چقدر التماس کنم، چیکار کنم دلت رحم بیاد؟ خودمو بکشم؟ آخه من اگه بمیرم که اون مرتیکه آشغال تو رو صاحب می شه ... روژ ... روزان ... قطع نکن دیوونه ... الو ... موبایل در دستش را روی داشبورد ماشین پرت کرد و زیر لب غر می زد. شمیم پوست لبهایش را می جوید ... باز ماشین را روشن کرد و حرکت کرد ... شمیم از کارهای او سر در نمی آورد ... کجا می رفت؟؟؟ ... وارد کوچه ای تقریباً بزرگ و پر از ماشین ها و ساختمان های جدید شد ... موبایلش را برداشت تا شماره اش را بگیرد اما پشیمان شد ... از ماشین پیاده شد و به طرف خانه خاله اش راه افتاد ... شمیم از توی ماشین نگاهش می کرد از فکری که به ذهنش آمده مطمئن نبود ... اما فرصت فکر کردن به آن را هم نداشت ... با

قدم هایی بلند و تند خودش را به جلو خانه رساند ... ارمیا عصبانی نگاهش کرد ... صدایی که از اف اف آمد فرصت اعتراض به او نداد: - بله؟! ارمیا دهانش را باز کرد تا جواب دهد. شمیم فوری دستش را روی دهان ارمیا گرفت.. ارمیا ابروهایش را درهم کشید و تلاش می کرد تا حرف بزند اما شمیم انگشتش را روی نوک بینی اش گذاشت و گفت: - هیس ... صدای اف اف آمد: - بله؟! - ببخشین منزل روژان خانم؟ روژان صابری؟ - شما؟ - من؟! من دوستشونم - اسمتون؟ شمیم درمانده به ارمیا نگاه کرد ... ارمیا اشاره کرد دستش را بردارد ... آهسته دستش را روی لبهای گرم ارمیا برداشت ... ارمیا سرش را نزدیک گوش شمیم کرد و اسم یکی از دوستان روژان را گفت. شمیم سریع گفت: - ببخشید به روژان جون بگین بیاد دم در من ارمغان هستم - شما این ارمغان خانم؟ خوب هستین؟ مامان و بابا خوبن؟ - ممنون سلام دارن خدمتون ممکنه روژانو بفرستین پایین - شما بفرمایین داخل؟ - نه عجله دارم مرسی - سلام برسونین الان صدایش می کنم خدافظ - سلامت باشین ممنون خدافظشمیم رو به ارمیا گفت: - من میرم تو ماشین وایسا الان میاد ارمیا لبخند زد ... لبخندی که از صد حرف و تشکر برای شمیم بهتر بود ... نمی دانست چرا آن کار را کرد ولی کمک به ارمیا را می خواست ... یا شایدم دوست داشت روژان را از نزدیک ببیند ... شاید هم می خواست خودش را با او مقایسه کند ... دلش می خواست خصوصیات دختری که دل ارمیا را دزیده بود را بداند ... نگاهش را میخ در خانه کرد ... چند دقیقه بعد در خانه باز شد و دختری با پالتوی سفید بیرون آمد ... خیره خیره نگاهش می کرد ... قیافه اش را بررسی می کرد ... چیز زیادتری از شمیم در صورتش نداشت ... شاید هم شمیم زیباتر بود ... هنوز هم به سرتاپای عشق شوهرش نگاه می کرد ... صدای هردویشان را می شنید: - برا چی اومدی اینجا؟ من که گفتم نمی خوام ببینمت ... اصلا اون دختره کی بود منو کشید پایین؟ دوست دخترت بود آره؟ کجاس پس؟ چرا قایمش کردی؟ من که می دونم چه دست گلایی به آب می دی... - روژان یه لحظه به منم اجازه بده حرف بزنم ... بابا تو دست از سر من بردار من میرم پشت سرم نگاه نمی کنم به خدا از فکر تو شب و روز ندارم لعنتی تو که می دونستی عاشقتم چرا خواستگار تو جواب دادی چرا داری زجرم میدی؟ چی کم داشتیم؟ - خفه شو ارمیا ... حالم ازت بهم می خوره تو همه چی کم داری همه چیز! من دست از سر تو بردارم؟ کثافت من نامزد دارم و تو هنوز پاتو کنار نکشیدی! بعد من دست از سرت بردارم؟؟ اصلا چرا ولم نمی کنی هان؟ برو بمیر ازت بدم میاد بدم میاد تو هرزه ای کثیفی ... خلاقی ... همه می شناسنت ... نمی خوام زنت شم نمی خوام ... - هرچی تو بگی می شم ... هر چی تو بخوای ... روژان تو رو خدا ... من چیکار کنم؟ - درد و روژان ... مرض و روژان ... اسم منو به اون زبون کثیف نیار... گمشو برو حوصله جر و بحث با تو الدنگو ندارم گمشو تا جیغ نکشیدم و ابرو تو نبردم - روژان یه لحظه ... روژان فریاد زد: برو... برو به داخل خانه رفت و در را هم بر روی ارمیا بست. شمیم گریه می کرد ... دلش برای دل عاشق ارمیا می سوخت ... زیر لب به روژان فحش می داد ... ارمیا به دیوار تکیه داده بود و سرش را به عقب برده بود ... شمیم با اشک قربان صدقه ی او می رفت ... تصمیم گرفته بود هیچ وقت تنهانش نگذارد ... تصمیم گرفته بود عشق ارمیا را رام کند ... تصمیم گرفته بود ارمیا را خوشحال کند ... ارمیا سوار شد و گاز ماشین را گرفت ... با سرعت می راند ... تلفن همراهش زنگ خورد، بی حوصله شماره را نگاه کرد و آن را روی صندلی کنارش پرت کرد ... باز هم زنگ و زنگ و زنگ ... ناچار جواب داد، پدرش بود: - بله؟ - - حوصله ندارم باشه فردا می یام - - منم گفتم حوصله ندارم می فهمی؟ - - داد نزن منم بلام صدامو مٹ تو به رخ بکشم - - برو بابا و تماس را قطع کرد ... ماشین را دور زد و به سمت خانه ی پدرش حرکت کرد. شمیم در

آن لحظات فقط ناباورانه می نگریست ... به خانه ی آقا فرید رسیده بودند هر دو پیاده شدند. شمیم پشت سر ارمیا راه می رفت. بعد از زنگ زدن داخل شدند، کسی خانه آنها نبود، انگار مهمانها رفته بودند، از در سالن که وارد شدند همه شمیم را تحویل گرفتند و زهره خانم با گریه زاری و دلتنگی ارمیا را در آغوش گرفته بود و او را می بوسید ارمیا دست مادرش را بوسید و با احترام او را از خود دور کرد، شمیم و المیرا بحث می کردند که صدای فریاد ارمیا سخن هردویشان را قطع کرد:- دلم می خواد میرم دم خونش ،من دختره رو دوست دارم خودتم می دونستی و می دونی تا هر وقت هم که بشه حتی موقع بچه آوردنش عروسیش عزا ش دست ... از ... سر ... ش ... بر ... نمی ... دارم - دهنتمو ببند پسره بی حیا، تو چه جوری جرات می کنی جلو این طفل معصوم از یه دختر آشغال حرف می زنی؟ بچه بی عقل بچسب به زندگیت، ول کن این بچه بازیارو، این زننه نه اون دخترکه معلوم نیس کی رو می خواد با کی می خواد ازدواج کنه و کی رو نمی خواد. آخه این دختر چی نداره که اون عوضی داره؟ چی برات کم گذاشتم که داری این جوری آبرومو تو درو همسایه و مردم می بری؟ چقد از دست تو خون دل بخورم، بابا به پیر به پیغمبر جوابت کردن دختره نمی خواد. باباش زنگ زده تا تونسسته فحش بارم کرده، آخه من چی بگم به تو، اون دختر آشغال به قول خودش نامزد داره صاحب داره بعد تو نصف شبی میری اونو با کلک از خونه بیرون می کشی که چی هان؟ که چی؟ با این کارا چی درست می شه ارمیا؟- من هرکاری دلم بخواد می کنم به تو و مردم و دروهمسایه هم هیچ ربطی نداره ... دختره رو دوست دارم تا آخر خطم میرم ... حتی تا پای آبروی تو ... خودتم خوب می دونی وقتی یه حرف می زنی پاش وای میسستم، من اونو مال خودم می کنم، این دختره هم ارزونی خودت من نمی خواستمش و نمی خوامش، فقط واسه کار گرفتمش که از حالا به بعد اصلا اون کارم نمی خوام نه اون کارو شرکتو می خوام نه این دختره رو که بستی بیخ ریش من، من ... فقط ... روزانو می خوام ... صدای سیلی که روی صورت مردانه ارمیا خوابید ... اشکهای شمیم را جاری کرد ... ارمیا دستش را روی قسمت سیلی خورده گذاشت و با پوزخندی رو به پدرش گفت:- یادت باشه هنوز با هم حساب داریم من باهات تسویه حساب می کنم بدون توجه به گریه ها و ناله های زهره خانم از خانه بیرون رفت. زهره خانم با دیدن آن وضعیت بین پدر و پسرش و اشکهای جاری شمیم بیهوش شد، شمیم نمی دانست چکار کند، ارمیا داشت می رفت و زهره خانم بیهوش بود! فوری از المیرا و پدرشوهرش عذرخواهی کرد و از خانه بیرون پرید ... نمی خواست در خانه آقا فرید بماند، او به خودش قول داده بود حتی اگر ارمیا او را پس می زد باید کمکش می کرد ... ماشین روشن بود که شمیم در جلو را باز کرد و سوار شد، ارمیا با خشم نگاهش کرد، سرش را با حرص به طرفین تکان داد و گفت:- پیاده شو شمیم در حالی که اشکهای همیشه جاریش را پاک می کرد سرش را به نشانه «نه» تکان داد.- پیاده شو تا خودم پرتت نکردم بیرون - نمی خوام مگه من اذیت می کنم؟ تازه وسایلم خونه توئه صدای فریاد ارمیا بلند شد:- گفتم برو پایین - ارمیا - چه مرگته؟ تو دیگه از کجا پیدات شد؟ تو یکی دیگه ولم کن - کمکت می کنم به روزان بررسی، به خدا راس می گم برا همین خونه عمو فرید نمودم به خدا دختره رو برات جور می کنم ارمیا نگاهش کرد جدی بود، نگاهی معصومانه و صادق بدون شک باور کرد. به روی خود نیاورد و تنها با حرکت کردن و فشردن پدال گاز ماشین رضایتش را اعلام کرد. در سکوت لحظات بدی بین هر دو سپری شد تا به خانه بازگشتند ... ارمیا تند تند و بدون توجه به شمیم پله ها را بالا می رفت و بعد هم با کلید در را باز کرد و آن را پشت سرش بست ... بدون این که به شمیم که پشت در ایستاده بود فکر کند ... شمیم از بغض نفرت داشت اما همیشه همراه با اشکهایش لحظات زندگیش را ابری

می ساختند ... سعی کرد بغض را محکم قورت دهد، دستش را روی زنگ فشرد، چند لحظه بعد ارمیا در را با بی حوصلگی باز کرد اما با دیدن شمیم تازه یاد اشتباهش افتاد ... ماتش برده بود اما چیزی بروز نداد. شمیم وارد شد و ارمیا بدون این که حرفی بزند در را بست و وارد اتاق شد، تمام لحظات آن شب را در ذهن می گذراند، حرف های روزان، نفرتش ... حرف های پدرش ... سیلی او ... و در آخر هم عشق نافرجامی که به روزان داشت ... سرش داشت می ترکید ... باز هم مغزش در حال انفجار بود ... باز هم روزگار با او بد تا کرده بود مثل همیشه و همیشه! کی زندگیش رو به روال عادی پیش می رفت ؟ همیشه جز بدبخت ها یا کم شانس ها بوده ... حتی با تمام ثروت و امکاناتی که داشت طعم خوشبختی را نچشیده بود ... او طعم خوشبختی را فقط در زندگی با روزان می دید ... روزان ... نامی که هر روز و هرشب در خواب و بیداری همراهش بود ... دیوانه وار یکی از ادکلن های روی میزش را برداشت و به دیوار کوبید، ادکلن با صدای خشنی شکست و همه ی شیشه ها و محتوی آن روی زمین ریخت ... شمیم از صدای شکستن چیزی در اتاق ارمیا ترسید و خود را به آنجا رساند، در را فوری باز کرد، ارمیا روی تخت یک نفره نشسته بود و سرش را درون دستهایش گرفته بود ... شمیم می ترسید حرف بزند، بدون گفتن چیزی به دنبال جارو از اتاق بیرون رفت، وقتی جارو بدست وارد شد ماتش برد، ارمیا شیشه ی حاوی مشروب را تا ته سر می کشید، لب به دندان گرفت، اشک چشمایش را پر کرده بود، طعم شور و گرم خون لبش را حس کرد اما باز هم لبش را از حرص دندان می گرفت ... خدایا چه می دید؟؟؟ ارمیا که او را مات و مبهوت جلوی در اتاق دید، با خشم رو به او برگشت: - چیه عین مجسمه وایسادی؟ برو بیرون - چرا؟ - برو بیرون - چرا اینارو می خوری؟ برات ضرر داره تو هنوز ... صدای فریاد ارمیا سخنش را قطع کرد: - خفه می شی یا خفت کنم؟ - تو غلط می کنی تو باید خودتو اصلاح کنی می فهمی؟ داری با دستای خودت خودتو تو منجلاب می کشی ارمیا از جایش بلند شد و در حالی که آرام آرام به او نزدیک می شد گفت: - جدی؟ شما تشخیص می دین؟ من دارم خودمو تو منجلاب می ندازم؟ شمیم از نگاه او ترسید، نگاهش نگاه افراد عادی یا همان ارمیای همیشگی نبود ... چقدر در اتاق ارمیا ایستاده بود که حالا ... نمی دانست زمان رد شده بیش از آنی بود که ارمیا را عوض کند ... چشمانش سرخ و خاکستری بود ... خمارخمار ... جواری که شمیم حرف های ارمیا را بیاد آورد ... باید از اتاق بیرون می رفت ... ارمیا مست بود ... خودش قبلا گفته بود ... گفته بود در این چنین مواقع جلوی او ظاهر نشود ... حتی ارمیا هم نمی خواست بلایی سر شمیم بیاید اما ... شمیم توجه نکرده بود ... حالا باید فرار می کرد ... خیلی سریع ... در یک آن در اتاق را باز کرد و قدم اول را با شدت جلو رفت که ... پیراهنش به دست او کشیده شد ... نفس در سینه اش حبس شد ... ارمیا به او نزدیک شد و محکم بازوهایش را گرفت ... چشمایش چیز دیگری می گفت ... او در حال خود نبود ... شمیم آب دهانش را قورت داد و از خدا کمک خواست ... زیر لب آیه می خواند ... نمی دانست چی ... فقط می خواند ... انگار معجزه شد ... توسط همان آیه قرآنی که نمی دانست چیست ... فکری ذهنش را پر کرد ... خوشحال شد ... ارمیا او را به سمت خود کشید ... و شمیم در همان موقع نزدیک شدن به او با یک حرکت پا به وسط دو پای ارمیا ضربه زد، طوری که ارمیا روی زمین افتاد ... ناله می کرد ... شمیم بی توجه به سمت اتاقش پر کشید، در را قفل کرد و تا صبح گریه کرد و گریه کرد و گریه کرد. * * * دانشگاهش دیر شده بود ... تند تند لقمه های صبحانه را در دهانش می گذاشت. از بس تند تند می جوید و قورت می داد معده اش درد گرفته بود ... لیوان شیر را برداشت و سرکشید ... همه ی غذاهای در دهانش راحت تر فرو رفتند ... نفس راحتی کشید ... داشت خفه می شد ... پنج دقیقه دیگر تا شروع

کلاس مانده بود و او تا آن موقع خواب مانده بود! به خودش و ارمیا و همه ی باعث و بانیش فحش می داد ... ارمیا هنوز هم خواب بود ... شرکتش دیر شده بود اما این بار شمیم او را بیدار نکرده بود ... قصد بیدار کردن او را هم نداشت باید تنبیه می شد ... باید جزای مشروب خوردنش را می داد ... از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت در رفت ... برگشت و چشمانش را میخکوب روی آپن کرد ... به سمت آن خیز برداشت ... سویچ ماشین را از روی آپن قاپید و بیرون پرید ... بهترین راه برای زود رسیدن به دانشگاه ... و یا تنبیه ارمیا! ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و با سرعت به سمت دانشگاه می راند ... خوشبختانه سر موقع به کلاسش رسید و همراه بچه ها وارد کلاس شد. مثل همیشه کنار دست ملیسا و المیرا نشست. - المیرا چه خبر؟ - علیک سلام - سلام چه خبر؟ - خبر ... سلامتی رهبر! - من جدی اما ... - من شوخم - المیرا - مرگ! از ارمیا چه خبر؟ دیشب چی شد؟ - خیلی آسغاله - خفه شو شمیم چی می گی؟ - چیه؟ نمی شناسی عزیز کردتونو؟ - درست حرف بزنی ما هم می فهمیم - فعلا که استاده اومد وگرنه سیر تا پیاز شو تو مخم جاکردم بریزم رو دایرهتا آخر کلاس کمی کمی پیچ کردند و مورد تذکر استاد قرار گرفتند تا این که وقت کلاسی تمام شد و وارد محوطه دانشگاه شدند ... ملیسا گفت: - آه ساعت ده کلاس چی داریم؟ شمیم میای؟ - هه ... ای ملیسای بدبخت ... استاد کرمی، آره چرا نیام استاد خوشکله! - وویی ... من می خوام برم - نرو خره می افتی - جهنم حوصله اخم کردنشو ندارم بای ما رفتیم - به سلامت! المیرا نفسش را بیرون فرستاد و رو به شمیم خندید: - الک الکی از دستش راحت شدیم اگه می موند نمی داشت دوکلمه با هم حرف بزیم خب حالا بگو شمیم به طور خلاصه همه چیز را تعریف می کرد و گاهی هم ارمیا را فحش می داد. المیرا گاهی بی خیال سر تکان می داد و گاهی دلسوزانه نگاهش می کرد. در آخر هم نتیجه گرفتند که شمیم نباید دست از زندگی با ارمیا بکشد و یا به نوعی نباید دست از ارمیا بردارد! با هم به کلاس استاد کرمی رفتند ... - سلام خانم خرسند شمیم سرش را بالا کرد و به فرد مورد نظر نگاه کرد باز هم کریمی! به زور جواب داد: - سلام آقای کریمی - خوبین شما؟ - مرسی - ببخشید قصدم مزاحمت نبود جزوه ها تونو آوردم لطف کردین بهم قرض دادین واقعا ممنونم - خواهش می کنم کاری نکردم کریمی جزوه هایش را داد و گفت: - با اجازه موفق باشین - هم چنیندر همه ی لحظات گفت و گوی بین آن دو المیرا طلبکارانه به او نگاه می کرد. شمیم توپید به او: - هان چیه؟ دعوات میاد پاشو بیا خودتو خالی کن - تو آخر آدم بشو نیستی - ببخشید برا فرشته بودنم باید از شما اجازه می گرفتم؟ - شمیم تو واقعا فک می کنی پشت گوشام مخملیه یا خودمو به نفهمی می زنی؟ - هردوش کلا هم نفهمی هم مخملا المیرا با حرص نیشگونی از بازوی او گرفت. شمیم جیغ کوتاهی کشید: - بمیری ایشالله، لامصب ناخن که نیس عین تراکتور شخم می زنه!!! المیرا اخم کرد: - شمیم تو رو خدا یه کم به فکر من باش دارم می ترکم از ... شمیم حرفش را قطع کرد: - از فوضولی! به فکرتم عزیزم، تو همه فکر و ذکر منی! باور کن - شمیم! - قربونش بری، چیه؟ فک کردی دارم به داداش گلت خیانت می کنم؟ نه خیالت راحت من فقط در حد یه همکلاسی با این یارو حرف می زنی، اونروزم که تو کلاس رعیتی رو نیومدی جزوه ازم گرفت حالام عین بچه آدم آورد پس داد، چیه هی تو تا اینو می بینی تحریک می شی می پری به من؟ نرفتم از گردنش آویزون شم که اینجوری می کنی!!! - نه به خدا تعارف نکن بیا برو دو تا ماچم بده!!! - خفه! - مطمئن باشم؟ - چیو؟ این که ماچ دادم یا ... - شمیم! - هان؟ ... باش ... باش فهمیدم آره مطمئن باش ،بابا ما شوهر دوستیم خبر سرمون - می بینمت! - نمی یابی بریم خونه ما؟ ماشین دارما؟ - ماشین؟ به به جدید خریدم برات؟ شمیم خندید: تو خوابم ببینم ایشالله، ماشین خودشو دزدیدمدهان المیرا به اندازه سه متر بازماند: دروغ میگی؟ -

بیا بریم یه دور بزیم حال کنیم تا باورت شهرا افتاد و المیرا به دنبالش. ماشین را در کوچه ی پشت دانشگاه پارک کرده بود. هر دو سوار شدند و شمیم پشت فرمان نشست. - شمیم اگه بفهمه می کشتت!- غلط می کنه دیشب حسابشو رسیدم دیگه زهر چشم ازش گرفتم- بروبچه من داداشمو می شناسم- فعلا خفه می خوام سیستمو روشن کنمدستش را روی دکمه فشار داد و پخش ماشین روشن شد. شمیم صدایش را زیاد کرد، المیرا گوشه‌هایش را گرفت. شمیم خوشحال گفت:- ایول بابا ارمیا هم اینریکو گوش می ده خوشم میاد لااقل تو این یکی تفاهم داریم- کم کن اونو دیوونه تو که از شوهرت چل تری!- هه اینو ... تازه فهمیدی؟؟ محکم بشین بریم فضاالمیرا جیغ می کشید و شمیم برای بیشتر حرص دادن او با سرعت می رفت و می خندید. در آخر هم او را به خانه رساند و خودش به شرکت رفت. با تعجب دید ارمیا به شرکت نیامده و این یعنی ارمیا هنوز سر حرف خود بود! بی خیال پشت میز کارش نشست. خوشحال بود لااقل پدرشوهرش در این مواقع به جای ارمیا به شرکت می آمد ... ارمیا هم بالاخره از خر شیطان پایین می آمد ... این نظر شمیم بود ... موبایلش پشت سر هم زنگ می خورد ... ساعت را نگاه کرد 11:10 را نشان می داد ... احتمالا ارمیا تازه از خواب برخاسته بود و به خاطر نبودن ماشینش به شمیم زنگ می زد ... وگرنه شمیم مطمئن بود ارمیا حتی شماره موبایل او را هم ندارد ... چه برسد به این که به او زنگ بزند !!! ... دلش می خواست تلفن همراهش را خاموش کند اما حسی شیرین مانند قلقلکش می داد که جواب ارمیا را بدهد ... یا شاید هم لازم بود از پشت تلفن عصبانیت ارمیا را تحمل کند تا در خانه کمتر شاهد داد و فریادهایش باشد ... -بله؟- ماشینو کجا بردی؟- علیک سلام- جواب منو بده ماشینو برا چی بردی؟ کجا بردیش؟- هر جا که لازم داشتیم- با اجازه کی؟- اجازه لازم نبود مال شوهرمهصدای فریاد ارمیا! باز هم فریاد همیشگی ... گوشه‌هایش تیر کشید!- دهنتمو ببند!!! وای به حالت تا یه ربع دیگه خونه نباشی وای به حالت شمیم! او تماس را قطع کرد ... شمیم گوشی را گوشه ای پرت کرد و سرش را درون دستهایش گذاشت ... چه زندگی تلخی! همیشه تضاد! همیشه دعوا و همیشه بدشانسی یا بدبختی! تصمیم گرفت تا ارمیا را به شرکت نکشاند به خانه نرود ... ارمیا باید به سرکار برمی گشت ... می ترسید ... زیر لب آیه ای خواند تا آرام شود ... از جا بلند شد و به اتاق پدرشوهرش رفت ... نزدیکی های ظهر موبایلش باز هم زنگ خورد ... به سمت آن رفت ده تماس بی پاسخ از ارمیا گلی! عکس ارمیا روی صفحه گوشی روشن و خاموش می شد ... بی حوصله گوشی را خاموش کرد و به کارش مشغول شد ... خانم احمدی او را به اتاقش خواند ... از جایش بلند شد و با پرونده ی ساختمان های منطقه دو به اتاق خانم احمدی رفت ... در حال توضیح دادن به او بود که صدایی شنید ... با دقت گوش داد ... دلش ریخت ... خودش بود ... صدا را خوب تشخیص داده بود ... امکان نداشت اشتباه کرده باشد ... بدون اینکه به سوال خانم احمدی توجه کند به سمت پنجره خیز برداشت فوری آن را باز کرد و به پایین چشم دوخت ... درست حدس زده بود ... خودش بود ارمیا ماشین را برده بود ... هیچ کس جز او اینطور رانندگی نمی کرد ... شمیم فقط از صدای فیژ لاستیک های ماشینش رانندگی او را تشخیص می داد ... چقدر از دست خودش حرص می خورد ... چرا به این فکر نکرده بود که هر ماشین فقط یک سویچ ندارد؟؟؟ ... چقدر راحت از ارمیا کم آورده بود! از خانم احمدی که با اخم به او نگاه می کرد عذرخواهی کوتاهی کرد و بیرون آمد ... به دفتر پدرشوهرش رفت و بعد از کسب اجازه و مرخصی به سمت خانه روان شد ... در بست گرفت و بدون معطلی بیست دقیقه بعد خانه بود ... اما ... ارمیا؟ ... ارمیا کجا بود؟ ... باز هم رفته بود؟ کجا؟ خدا می دانست ... شمیم دیر رسیده بود ... تصمیم داشت جلوی ارمیا بایستد ... می

خواست همراه او برود ... هر جا که او می رفت ... اما ... باز هم کم آورده بود ... * * * دو روز از آن ماجرا می گذشت و شمیم چشم به راه ارمیا بود ... ارمیا از آن روز به بعد دیگر به خانه بازنگشته بود ... و حالشمیم نگران و ناراحت چشم به در دوخته بود ... شب ها را با ترس و لرز می گذراند ... حتی به خانواده شوهرش هم اطلاع نداده بود ... نمی خواست آنها از اختلاف های بین او و ارمیا باخبر شوند ... در دانشگاه هم المیرا چندبار او را سوال پیچ کرد اما وقتی جواب های سربالای شمیم را می شنید خودش را به بی خیالی می زد ... کریمی هم مثل همیشه دور و بر شمیم می پلکید ... یا به قول المیرا از او آویزان بود ... شمیم حوصله هیچ کدامشان را نداشت حتی دروس دانشکده را ... دلش فقط هوای ارمیا را کرده بود ... دو روز برای دل عاشق شمیم به اندازه دو سال بود ... دو روز را در نگرانی و استرس گذرانده بود و هزاران فکر در مورد ارمیا کرده بود. کجاست؟ چرا نمی یاد؟ با کی رفته؟ چرا رفته؟ ... روژان ... همه ی دردهای زندگیش منشا گرفته از این اسم بود ... ازش متنفر بود ... اگر روژان با ارمیا ازدواج کرده بود، الان شمیم هم با این اوضاع و احوال در خانه ارمیا معطل و یا شاید مسخره نبود! فکری به ذهنش آمد، شاید احسان از او خبر داشته باشد، باید به او زنگ بزند ... احتمال می داد ارمیا همراه او باشد ... اما اگر احسان هم بی خبر باشد چی؟ چرا ارمیا موبایلش را خاموش کرده بود؟ یعنی چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ گریش گرفت ... سعی می کرد تمام بدبینی ها را از خود دور کند اما یاد ارمیا او را نگران می کرد ... دلتنگش بود ... به احسان تلفن کرد، اما احسان هم از ارمیا خبری نداشت، احسان نگران ارمیا شد و شمیم را هم نگران تر کرد ... قول داد به دنبال ارمیا بگردد و تا می تواند به هر جایی که فکر می کند او رفته باشد سر بزند ... شمیم گریه می کرد ... احسان او را دلداری می داد ... بی حوصله تماس را قطع کرد ... از خدای خودش کمک می خواست ... یا شاید هم ارمیا را می خواست! سرش به شدت درد می کرد. روی کاناپه دراز کشید تا کمی آرام شود. سردرد امانش را بریده بود از جایش بلند شد از کابینت آشپزخانه قرص مسکن را در دهان گذاشت ... قلوپ قلوپ آب را پشت آن خورد و دوباره روی کاناپه دراز کشید ... به تائیه نکشید چشمایش بسته شدند ... صدای آشنا بود ... جیغ می زد ... جیغ می کشید و کسی را از خود می راند ... چقدر سر و صدا ... صدای زنانه ... صدای آشنا ... چرا فریاد می زد؟ کسی التماس می کرد؟ ... تورو خدا ... التماس می کرد ... صدای زنانه ... باز هم فریاد می زد و گریه می کرد: دست از سرم بردار ... بوی بدی در دهانش پیچید ... بوی تلخ ... بوی شراب ... بوی سیگار .. سردش بود ... چقدر می لرزید... چقدر تنها بود ... چراکسی کمکش نمی کرد ... چرا انقدر سروصدا بود ... چرا انقدر دوروبرش شلوغ بود ... ارمیا کجاست؟ ... ارمیا... ارمیا... از خواب پرید... همه جا تاریک بود ... درست نمی توانست همه جا را ببیند، ساعت را نمی دید اما تشخیص می داد نیمه شب است، از جایش بلند شد و به سمت دستشویی راه افتاد تا دست و صورتش را بشوید ... از آینه به چهره ی خودش نگاه می کرد، از پس چشمان سیاهش غریبی را تشخیص داد ... تنهای تنها بود ... اشک هایش جوشید باز هم آب به صورتش پاشید ... چندین بار و چندین بار ... نباید خودش را ببازد ... او را می خواست و پذیرفته نمی شد درست وضعیت ارمیا را داشت ... پس حق را به او داد باید مبارزه می کرد ... او و ارمیا باید همدیگر را پیدا می کردند ... هر دو به همدیگر نیاز داشتند ... ای کاش ارمیا تمنای شمیم را می فهمید ... تمنای صدای چرخش کلید ... دلش لرزید ... درست شنیده بود ... با چشمانی گرد شده به تصویر خودش در آینه خیره شد ... مثل برق گرفته ها از در بیرون پرید ... درست می دید ... او ارمیا بود ... برگشته بود ... اما باز هم ... شمیم نرسیده به او زانو زد ... ارمیا با خودش چکار می کرد؟؟ هنوز دورو برش را درست نمی فهمید که ارمیا با تنه ای محکم

به او به سمت دستشویی هجوم برد ... صدای عق زدنش اشک های شمیم را بیشتر کرد ... انقدر زیاده روی کرده بود که او را به این وضعیت کشانده بود ... چرا ارمیادست از این کارهایش بر نمی داشت ... یعنی او کجا بوده ؟ این موقع شب ... از دستشویی بیرون آمد، نمی توانست راه برود، دست هایش را به دیوار گرفت ... شمیم سمتش دوید ... زیر بغل هایش را گرفت و او را به اتاقش برد، هر چند قدمی که برمی داشتند شمیم سرش را می چرخاند و به او که یک سروگردن بلندتر بود چشم می دوخت. چشم های خاکستری زیبایش خمار بود ... انگار خوابش می آمد ... تمام صورتش قرمز بود، موهایش آشفته و لبهایش آویزان ! تمام لباسهایش بوی سیگار و مشروب می داد ... حالش بد شده بود ... بی اختیار اشک می ریخت ... حتی نمی فهمید چکار باید بکند؟! او را روی تخت خواباند و از درون کمد لباسهایش، یک دست لباس راحتی بیرون آورد، تیشرت ارمیارا بیرون آورد، برای لحظه ای چشمانش را بست ... عضلات سینه و بازوی مردانه ارمیا دلش را لرزاند ... دستهای داغش را روی بازوهای سرد ارمیا گذاشت تا تیشرت را تنش کند ... همان موقع چشمان ارمیا نیمه باز شد، با برق خاکستری نگاهش میخکوب صورت شمیم شده بود، آب دهانش را قورت داد و دستش را از روی بازوی ارمیا برداشت. گر گرفته بود. احساس می کرد گرمش شده یا شاید در تب می سوخت! بدون اینکه معطل کند یا حتی نگاهی به ارمیا بیندازد تیشرت را به او پوشاند، نباید فس فس می کرد، لباسهای کثیف ارمیا را جمع کرد و برق اتاق را خاموش کرد و بیرون پرید! نفس نفس می زد انگار کوه درازی را پیموده باشد ... هنوز هم گرمش بود، لباسها را درون لباسشویی ریخت و به طرف اتاقش راه افتاد، نیاز مبهمی به خواب داشت، خوابی که چند روز از چشمانش دور بود، آن هم فقط به خاطر ارمیا ... باز هم به یاد او افتاد ... تمام دلتنگی هایش با دیدن قیافه او رفع شده بود، دستش را بالا آورد، همان دستی که روی بازوی ارمیا گذاشته بود، احساس می کرد دستش می سوزد، یا شاید هم گر گرفته بود؟ چرا انقد گرمش بود؟! دستش را روی صورتش گذاشت، انگار که گلوله ای آتش روی صورتش گذاشته باشد! به سمت دستشویی خیز برداشت دستش را تند تند زیر آب سرد می شست، با هر چیزی که شده آن را زیر آب می سایید، باید سرد می شد باید دستش را سرد سرد می کرد نباید تب می کرد ... گریش گرفته بود، هنوزم احساس می کرد دستش مانند کوره داغ است، بی نتیجه از دستشویی بیرون آمد و به اتاقش رفت، روی تختش دراز کشید و زجه هایش را درون بالش خفه کرد! صدای شرشر آب می آمد. دلش نمی خواست چشمانش را باز کند سرش را زیر پتو برد و دوباره به خواب رفت - شمیم ... شمیم پاشوسرش را از زیر پتو بیرون آورد و به کنارش نگاه کرد. ارمیا با حوله ی حمام موهایش را خشک می کرد. - چیه؟ چرا بیدارم کردی؟ - چقد می خوابی؟ یه نیگا به ساعت بندازی بد نیست! شمیم حرص می خورد. ارمیا به خواب او چکار داشت؟؟؟ از جا پرید ... حتما به خاطر شرکت ارمیا او را بیدار کرده چرا متوجه نشده بود امروز باید به شرکت برود؟؟؟ ساعت را دید زد، ارمیا به موقع بیدارش کرده بود، هنوز وقت داشت. دست و صورتش را شست و وارد آشپزخانه شد. زیرکتری را روشن کرد و پنیر و کره و خامه و عسل را همه با هم بیرون آورد. روی میز را چید. در حال چای ریختن بود که ارمیا وارد شد و سر میز نشست. شمیم با تعجب به او نگاه کرد! او که هیچ وقت با شمیم صبحانه نمی خورد؟؟؟ صدای ارمیا بود که مانند بچه ها حرف می زد:- برا منم یه دونه بریز - مگه نوکرتم؟! خودت دست و پا داری پاشو بیا بریز کوفت کن - چیه اول صبحی دعوا داری؟ - نه فقط نوکرت نیستیم - پس چی هستی؟ شمیم با خشم نگاهش کرد. ارمیا می خندید ... نگاهش به لبها و چال گونه ی زیبایش افتاد، او که تا دیشب از عشق و مستی داغون بود؟ چرا امروز می خندد؟ چرا اتفاقات چند روز گذشته را به روی

خودش نمی آورد؟! ارمیا بیشتر شب ها را مشروب خورده می گذراند و هر دفعه را با شمیم درگیری داشت ... اما ... چرا می خندید؟! انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد یا همه چیز رو به راه باشد! شاید به روی خودش نمی آورد یا شاید از خرد شدن غرورش خوشش نمی آمد و خودش را به فراموشی می زد ... شاید هم واقعا یادش نمی آمد چه اتفاقاتی افتاده؟! شمیم که واقعا از خنده ی او حرصش گرفته بود مخصوصا که او را نوکر خود می دانست، بدون اینکه متوجه باشد لیوان چای در دستش را جلو برد و آن را روی دست و پای ارمیا خالی کرد، تمام حرصش خالی شد! ارمیا جیغ می زد و بالا و پایین می پرید، گوشه ی شلوارش را به دست گرفته بود و به شمیم بد و بیراه می گفت: - وویی ... وویی ... وویی ... سوختم ... سوختم ... سوختم ... آئی مردم به دادم برسین آتیش گرفتم، الهی درد بی درمون بگیری شلیل که هر چی می کشم از دست توئه ... آئی ننه بابا کجایی؟ بچتونو به کشتن دادن، نیگا دست و پای بلوریمو چیکار کردی؟! شمیم از حرفهای او می خندید و بی خیال به کابینت آشپزخانه تکیه داده بود و او را تماشا می کرد، چقدر دوستش داشت چقدر او را می پرستید همه ی حرکات و رفتارش را دوست داشت! عاشقانه نگاهش می کرد، با وجود همه بداخلاقی هایش همه پس زدن هایش همه ی کنایه ها و نیش زدن هایش جوری خودش را در قلب شمیم جا کرده بود که پاک شدن یادش از قلب او محال بود محال! انقدر غرق او شده بود که متوجه نشد ارمیا چکار می کند؟ فقط موقعی زمان خود را تشخیص داد که ارمیا تمام صورتش را با مربا یکی کرده بود. بچگانه می خندید و رو به شمیم گفت: - وای شلیل جون چه خوشتل شدی! ماسک زیبایی برات زدم برو بین تو آینه بدو ... شمیم به سمتش دوید و جیغ می کشید. ارمیا فوری فرار کرد و وارد اتاق شد و در را محکم بست. شمیم هر کار می کرد نمی توانست در اتاق را باز کند، ارمیا پشت آن ایستاده بود و در باز نمی شد، چقدر دستهای ارمیا قوی بود هر چقدر زور زد بی فایده بود. - می کشمت ارمیا وای به حالت دستم بهت برسه خفت می کنم اون موهای جوجه تیغیتو دونه دونه آتیش می زنم، اون خط ریشاتو کبریت می کشم، تازه اون دماغ عملیتو هم می زنم کج می کنم حال ببین! باز هم صدای خنده ی بلند ارمیا از اتاق آمد ... شمیم زیر لب غرغر می کرد. به سمت اتاقش رفت در آن ثانیه آماده شد و به شرکت رفت. موقع کار همه حواسش به مهمانی شب بود یعنی ارمیا می رفت؟! چرا نرود! شمیم هر طور شده باید به آن مهمانی می رفت! ارمیا قبول می کند؟ باز هم سرش فریاد می کشد ... اما او باید از شرایط همسرش می دانست باید از زندگی او بیشتر مطلع می شد نمی توانست نسبت به کارهای ارمیا بی خیال باشد ارمیا از خودش هم مهمتر بود! جانش به جان او بسته بود پس باید به او کمک کند حتی به قیمت خرد شدن غرورش! تمام روزهایی که بدون ارمیا در شرکت می گذشت برای شمیم به اندازه سال هایی گذشت، همیشه عادت به دیدن او در پشت میز ریاست داشت اما آن روزها ناامید از زندگی و حتی کارش بدون ارمیا می گذشت. از پدرشوهرش خداحافظی کرد و مشتاق به سمت خانه راه افتاد. وارد خانه شد و در را بست، ارمیا نبود، به سمت اتاقش رفت تا لباسهایش را عوض کند هنوز وارد اتاقش نشده بود که صدایی از اتاق ارمیا شنید، به طرف در اتاق چرخید و بیشتر گوش کرد. صدای گوشی همراه! طوری دستگیره در را کشید که یک لحظه احساس کرد دستگیره کنده شد، وارد اتاق ارمیا شد و به دنبال صدای گوشی همه جا را می گشت. صدا از درون کمد لباسهای ارمیا بود، در کمدش را باز کرد و تمام لباسهای ارمیا را زیرورو کرد، فقط دعا دعا می کرد صدای گوشی قطع نشود وگرنه موفق نمی شد آن را پیدا کند، خدا را هم شکر می کرد که طرف پشت خط ول نمی کرد وگرنه امکان نداشت شمیم تلفن را بدست آورد. بالاخره از ویبره ی گوشی همراه که داخل جیب کت ارمیا بود آن را پیدا کرد، نمی خواست جواب

دهد اما حس فوضولی یا کنجکاوی همیشگی اش قلقلکش می داد دکمه را زدو چیزی نگفت فقط گوش داد ... صدای شخصی پشت خط آمد. - بترکی پسر! ... جون کندم پشت خط کجایی ارمیا خوشکله؟ ... دستش را روی گلویش گذاشت. بغض داشت، گریه اش گرفته بود، از شدت ناراحتی لب پایش را می جوید اما همچنان ساکت بود، صدای دختر باز هم تکرار شد: - الو؟؟؟ ... نازنازی داری واسم ادا می یای؟ جون هانی حرف بزن دلم واسه صدات لک زده قربونت برمتماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت و روی زمین ولو شد. اشکایش روان شد و کم کم تبدیل به زجه های بلند می شد تمام خانه را صدای گریه کردن شمیم فرا گرفته بود مرتب تکرار می کرد: - نامرد ... نامرد عوضی ... خیلی پستی ارمیا ... کثافت هرزه ... نامرد نامرد ... صدای گوشی همراه به گوشش می خورد، پشت سر هم زنگ می خورد. شمیم بی توجه فقط گریه می کرد، گریه می کرد و به زمین و زمان بد و بیراه می گفت، نمی دانست چه مدت گذشت که چشمه ی اشکهایش خشک شد فقط کناری نشسته بود و به دیوار سفید و بی روح مقابلش زل زده بود، هزاران هزار ناامیدی فکرش را پر کرده بود ... موبایل ارمیا هم دیگر زنگ نمی خورد، دست برد به طرف آن و گوشی را در دست گرفت. تمام محتوای گوشی را می گشت از پیام ها تا زنگ ها و عکس هایش، هر لحظه حالش بدتر می شد و گاهی هم از تعجب با دست به دهانش می کوفت. - ای وای ای وای این ایسمایه اینجا؟ اینا کی ان دیگه؟ سیسی، نوشابه، خاله سوسکه، ابرو تیغی، دلک زشته و ... نزدیک پنجاه اسم عجیب و غریب در لیست مخاطبان بود، شمیم شک نداشت همه ی آنها دختر هستند اما برای امتحان چند تا از شماره های آنها را در گوشی خود زد تا به وقتش از حدس خود مطمئن شود، چیزی به مغزش رسید، فوری آن را عملی کرد، به دنبال شماره خود می گشت حتم داشت اسم خود را در همان لیست پنجاه نفره با یکی از همان القاب مسخره ببیند. بعد از مدتی گشتن شماره خود را پیدا نکرد، از آن لیست بیرون آمد و درون مخاطب های خصوصی وارد شد، چند اسم هم آنجا مشاهده می شد، بالاخره شماره خود و المیرا و مادرشوهرش را پیدا کرد. وقتی به اسم خود نگاه کرد خنده اش گرفت ارمیا شماره شمیم را با نام گوگولی ذخیره کرده بود و شماره خواهرش را با نام (بمب خنده) و نام مادرش را با عنوان همه هستیم انتخاب کرده بود. شمیم به عکسی که روی شماره خود ذخیره شده بود نگاه کرد، حرصش گرفته بود و می خندید، عکس او عکس یک دختر بچه ی کوچک بود که مرتب زبانش را بیرون می آورد و تکان می داد ... برای المیرا هم یک عکس از خودش گذاشته بود و مادرش عکسی نداشت. بعد از کمی گشتن در موبایل ارمیا و خواندن پیام های عاشقانه و مزخرف دخترها گوشی را سرجایش گذاشت. اما یادش نبود که تماس های دختر غریبه را که چند لحظه قبل زنگ می زد را پاک کند ... کلید را داخل در انداخت و آن را باز کرد. در را بست و به سمت اتاقش رفت. صدای پشت سرش او را متوقف نمود: - سلام برگشت و به شمیم نگاه کرد. بی حوصله گفت: - سلام و باز حرکت کرد تا به اتاقش برود که: - ارمیا؟ ایستاد و با حرص گفت: - چیه؟ شمیم که کمی ترسیده بود با من گفت: - هی ... هیچی ... نگاه غضبناک ارمیا را روی خود حس کرد و بعد از آن صدای بهم خوردن در اتاقش. تا شب باید هر جور می شد او را راضی می کرد ولی چطور؟! سردرگم به دور خودش می چرخید ... بهتر بود موقع ناهار خوردن با او صحبت کند ... چقدر می ترسید ولی بخاطر رفتن مجبور بود هر چیزی را تحمل کند ... مشغول آشپزی اش شد، ارمیا از اتاقش بیرون آمد و به سمت در می رفت، یعنی باز هم می خواست برود؟! شمیم بیرون رفت و قبل از این که او از در خارج شود صدایش زد: - ارمیا کجا می ری؟ - یه کار کوچیک دارم برمی گردم - برا ناهار نمیایی؟ - گفتیم یه کار کوچیک دارم برمی گردم - ا ... ا ... چیزه ... - باز چی شده هی چیز میز

می کنی؟- من کی چیز میز کردم؟ می خواستم ... ارمیا داری برمی گردی برام کاکائو شکلاتی می خری؟! ارمیا با تعجب به او نگاه کرد. شمیم از نگاه او خجالت کشید و سرش را زیر انداخت. - می خری؟ ... نه؟! هنوز هم ارمیا با همان حالت نگاهش می کرد. - خب نمی خوامی بخری چرا ادا اطوار می یای؟ خسیسارمیا آروم خندید و بدون گفتن چیزی از خانه بیرون رفت. (ای مردشور اون اخلاقتو بیرن خوبه پول پارو می کنی!) میز ناهار را چید. غذا را می کشید که ارمیا بازگشت. - ارمیا بیا غذا کشیدمارمیا وارد آشپزخانه شد و بعد از شستن دستهایش سر میز نشست. شمیم با اخم گفت: - دستت درد نکنه ممنونارمیا متعجب به او نگاه کرد و بعد با یادآوری حرف او با دستش به پیشانی خود کوفت: - آخ بخشید یادم رفت، دیدم داشتم برمی گشتم هی می گفتم یه چیزی یادم رفته آ، نشد دیگهشمیم سر میز نشست و برای خودش برنج کشید. - بگو از قصد نگرفتم تعارف که نداریم- ای بابا به کی قسم بخورم یادم رفت- پس حالا که نخریدی به جاش یه چیزی بگم قبول می کنی؟- تو اول بگو چیه، شاید بخوای من خودمو بندازم تو چاه باید قبول کنم؟- نه بد نیس تو قبول کن قول می دم بد نباشه- نج قبول نمی کنم- ارمیا - بگو چی می خواستی بگی؟- بمون تو خماری، خودت خواستیا فردا برات دردسر شد نگی تقصیر توئه شمیم خودت قول ندادی- لا اله الا الله باشه بابا اگه خوب بود قبول می کنم- نه دیگه باید همین الان قبول کنی اگه خوب بود و این چیزا نداریم- شیطونه میگه پاشو تا می خوره با میت بکوبش! شمیم اخم کرده نگاهش کرد، ارمیا با نگاهی به صورت او که مانند بچه ها لبهایش را جمع کرده بود خندید و گفت: - خیلی خوب قبوله هر چی بگی قبوله- یوهو ... یوهو ... ایول قرمیا جونو شروع کرد به دست زدن. ارمیا دستش را زیر چانه اش مشت کرده بود و با سر تکان دادن به او نگاه می کرد: - میگم بچه ای نگو نه حالامیگی چی می خوامی یا نه؟- آره آره می گم می خوام امشب باهات پیام مهمونی نه یعنی تولد دوستتارمیا در حال خوردن غذا با شنیدن این حرف غذا در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد ... - آب بیارم برات؟ ارمیا سرش را تکان داد. شمیم سریع یک لیوان آب ریخت و به دست او داد. بعد از این که ارمیا آرام شد گفت: - تو مهمونی دوست منو از کجا خبردار شدی؟- کالاغا خبر می رسونن- کالاغا غلط کردن من نمی ذارم بیای- ارمیا قول دادی- من غلط کردم قول دادم اصلا کی اومده به تو گفته من امشب می رم مهمونی ها؟- بچه باباش!- نمی گی نه؟- زیر قولت نزن تا بگم- نه تو بگو نه من می ذارم بدون خوردن غذا از سر میز بلند شد و به اتاقش رفت. شمیم حرص می خورد. میز را جمع کرد و ظرفها را شست. وارد اتاقش شد و روی تخت دراز کشید ... خیلی زود خواب به چشمانش راه یافت. با صدای پیامک موبایلش از جا پرید. ساعت را نگاه کرد ... نزدیک دو ساعت به خواب رفته بود ... بی حوصله پیام را باز کرد امید کریمی برایش شعر فرستاده بود، موبایل را روی تخت پرت کرد و آرام در اتاق را باز کرد و به سمت اتاق ارمیا رفت، صدای شرشر آب توجعش را جلب کرد، ارمیا حمام بود، به اتاقش بازگشت و مشغول آماده شدن شد. کمد لباسهایش را نگاه کرد، نمی دانست کدام را انتخاب کند بهتر می دید از تیپ اسپورت استفاده کند، بلوز سفید و چسبان آستین سه ربع را با شلوار جین آبی رنگ را انتخاب کرد و آنها را پوشید، موهایش به حالت دم اسبی تا آنجا که می توانست بالا برد و با یک گل سر زیبا بست و رها کرد. جلوی آینه نشست و کمی آرایش کرد نه غلیظ نه کم، طوری که صورتش را زیباتر و معصوم نشان می داد. صدای در اتاق ارمیا آمد، شمیم باز هم به بیرون سرک کشید، ارمیا آماده شده و لباس پوشیده جلوی آینه طبق همیشه خودش را مرتب می کرد، شمیم پالتوی مشکی خردارش را پوشید و کفش های پاشنه بلندش را به پا کرد و از اتاق بیرون رفت، ارمیا هنوز هم جلوی آینه ایستاده بود. - خب منم آماده شدم. بریم؟! ارمیا با

عصبانیت به عقب نگاه کرد شمیم به زور لبخند زد:- شمیم باز پیچ شدی؟ من گفتم نمی برمت رفتی آماده شدی؟- خب چرا؟ بین این همه وقت گذاشتم آماده شم تازه اون دفعه ام که می خواستی بری پیش روژان نمی خواستی ببریم ولی من اومدم تازه مگه من کاریت داشتم؟ تازه کمکت کردم، الانم کارت ندارم تازه کمکت می کنم تازه...ارمیا کلافه گفت: وای شمیم انقد تازه تازه نکن کلمو خوردیشمیم ناراحت سرش را زیر انداخت، ارمیا زیرچشمی نگاهی به او انداخت :- خیلی خب چه خودشو لوس می کنه بیا بریمشمیم دوباره با سروصدا شروع کرد به دست زدن که با نگاه عصبانی ارمیا روبرو شد، دستانش را پایین آورد و آرام گفت:- به جون خودم برسیم اونجا دیگه بچه خوبی می شمارمیا سری تکان داد و با هم از خانه خارج شدند، به اصرار شمیم ارمیا راضی شد تا او رانندگی کند.- شمیم آرام برو- نخیرم تو بودی آرام می رفتی؟ رانندگیم خیلیم خوبه- بچه چرا انقد لجبازی می کنی؟ میگم آرام برو بگو چشم- نمی گم چشم، حالا تو رانندگی منو بین بعد بگو آرام برو تصادف نکنیمتا رسیدن آنها به مقصد شمیم فقط می خندید و ارمیا تذکر می داد. از ماشین پیاده شدند.- دیدی چه خوشتل رانندگی می کردم؟- آره خیلی خوشتل، نزدیک بود تو جوونی جوون مرگ بشم. به راه افتادند تا به ساختمان موردنظر رسیدند، شمیم سرش را بالا کرد و ساختمان چند طبقه را دید زد:- میگم این دوستت از این خربولاس؟- آره چطور؟- هیچی می خواستم بگم از ساختمون خونس همه چیزش معلوم شد. وارد شدند و با آسانسور به خانه مورد نظر رسیدند، بعد از بازشدن در اول ارمیا و بعد شمیم داخل شد و به دور و بر نگاه انداخت، بوی مشروب و سیگار با تاریکی و دود همه ی فضای خانه را فراگرفته بود، جمعیت زیادی وسط سالن در هم تاب می خوردند، شمیم ناخودآگاه بازوی ارمیا را گرفت و به او چسبید.- ارمیا این جا چه خبره؟- چیه پشیمون شدی؟- فکر نمی کردم به جای تولد پارتی بگیرن- تو این دوره زمونه تولد و پارتی فرق زیادی با هم ندارن- ارمیا من نیمام- یعنی چی؟ پس می خوای تا آخر بشینی دم در؟! - نه می رم تو ماشین منتظرت می مونم- وقتی بهت میگم نباید بیایی برا همین چیزاس فقط بلدی پیچ شی به آدم بیا بریم- ارمی تو رو خدا من می ترسم- گوش کن چی می گم شمیم، از این جا به بعد ما دوتا جدا می شیم، یعنی نباید بفهمن ما با همیم بعد تو به عنوان یه دختر غریبه میای پیش من و آشنایی می دی. بقیه شوکه دیگه خودت می دونی- نه بقیه شو نمی دونم- وای شمیم- خب نمی دونم من که مث جی افات نیستم- بابا گیر بده بهم بشین کنارم تکونم نخور اصلا هر جا رفتم دنبالم باش گرفتی؟! - آره آره دیگه فهمیدم- خیلی خب من زودتر می رم یه چند دقیقه وایسا بعد بیا پیش من بشین- نه نه نروبازوی ارمیا را محکم گرفت و با ترس به چشمانش خیره شد. ارمیا او را به خود نزدیک کرد و در گوشش گفت:- خودت می دونی اینجا جای تو نیس فقط برا این آوردمت که دفعه دیگه گیرندی، پس تا آخرشو بیا از هیچیم نترس نمی دارم دست کسی بهت برسهو بعد کمی او را از خوددور کرد و بازویش را از دست شمیم بیرون کشید و گفت:- زیاد منتظرم نذاریا، من رفتمو به سمت جمعیت حرکت کرد و در عرض یک ثانیه در تاریکی محو شد، شمیم با پاهای لرزان به آنها که در سالن می رقصیدند نگاه می کرد. (ای احسان...حالا هرچی مانمی خواهیم فهش بدیم...آخه مرض داشتی کرم این مهمونیو انداختی به جون من؟! حالا خودش کجاس؟ ارمیا کجا رفت؟! آرام آرام قدم برداشت، گاهی بوی الکل به دماغش می خورد و او را تا حالت تهوع می کشاند، از شدت جمعیت و دودهای زیاد چیزی دیده نمی شد فقط می رفت گاهی هم رقص نورها روی چهره ها و لباس های زنان می رفت و شمیم را بیشتر متعجب می کرد. کم کم به تاریکی عادت کرد و چشمهایش بهتر می دیدند، به دنبال ارمیا افراد روی مبل ها را دید زد بالاخره او را پیدا کرد و به سمتش رفت. ارمیا با دختری که کنارش

نشسته بود گرم گرفته بود و بلند می خندید. هنوز شمیم را ندیده بود، شمیم بغض کرده به او نگاه کرد، ارمیا از نگاه دختر به شمیم سرش را چرخاند و به شمیم نگاه کرد. شمیم زبانش باز نمی شد فقط با بغض و چشمانی به اشک نشسته به او زل زده بود دختری که با ارمیا حرف می زد رو به او گفت: - ارمیا جون می شناسیش؟! - آره ... نه یعنی فکر نمی کنم شمیم دستش را به سمت ارمیا دراز کرد و با صدایی که برای خودش هم ناآشنا بود گفت: - ارمیا جان من شمیم تعریف تو خیلی شنیدم افتخار می دی عزیزم؟! دختر کنار دست ارمیا با عصبانیت به شمیم نگاه کرد و گفت: - نه افتخار نمی ده می دونی چیه تیپت به تیپ ارمیا جون نمی خوره حalam زود گورتو گم کنم شمیم پالتویش را درآورد و نگاهی خشمگین به دختر انداخت و دست ارمیا را گرفت و او را با خود به وسط کشید، با صدای بلند طوری که آن دختر بشنود گفت: - عزیزم امشب می خوام به سلامتی تو فقط تو بنوشم دست ارمیا را دور کمر خود انداخت و یک دست خود را روی شانه ی او قرار داد و شروع به رقصیدن کرد. از روی شانه ی ارمیا نگاهی به آن دختر انداخت که از حرص با پسری دیگر گرم گرفته بود و هنوز نگاهش روی شمیم خشمگین بود. شمیم به ارمیا که با دهانی باز به او نگاه می کرد خندید و چشمک زد: - ارمی جون دوست دختر جدیدت مبارک! ارمیا خیره در چشمان او خندید و سرش نزدیک به او کرد و گفت: - خیلی شیطونی شمیم - نه بابا تازه فهمیدی؟! ارمیا بیا کنار دیگه نمی خوام وسط این عجزه ها برقصم آه ... هر دو از جمع کناره گیری کردند و جایی دور از همه ایستادند. شمیم به ارمیا نگاه کرد، دلش ریخت. چرا ارمیا اینطور نگاهش می کرد، چشمانش خمار بود و باز هم در تاریکی شب چشمان مشکی شمیم را نشانه گرفته بود، شمیم با کمی اخم لبهایش را جمع کرد و به او که لبخند می زد نگاه کرد. - ارمیا چرا این جور نگام می کنی؟ - چه جوری نگات می کنم! - دهن تو باز کن - می خوام شکلات بذاری دهنم؟! - وای ارمی ... - خب حالا ... نمی خواد دهنمو بو کنی نخوردم - دروغ نگو پس چرا خمار می زنی؟! - خوابم میاد - دروغ می گی دهن تو باز کن - به جون مامانم نخوردم عزیزم امشبو به سلامتی تو فقط تو می خوام بنوشم و خندید و شمیم را نگاه کرد. - ادای منو درمباری؟ راستی ... کی می خوام بخونی؟ - وقت گل نیشم راه افتاد که از کنارش برود که ارمیا بازویش را کشید و گفت: - کجا خانم شجاع؟! مَث این که یادت نیست کجایی؟! بدون این که منتظر جوابی از شمیم باشد دستش را کشید و به سمت در ساختمان حرکت کرد. - کجا میری؟ - بیا کارت دارم وقتی وارد حیاط ساختمان شدند، ارمیا همان طور که شمیم را با خود می برد از لابه لای درختان باغچه رد می شد. کنار درختی ایستاد و گفت: - ببین شمیم می تونی قلاب بگیری من از این درخت برم بالا؟! - وای؟! چیکار به این درخت داری؟! اصلا مگه میمونی؟ خب یه نردبون بردار بیار که کارت لنگ نباشه، تازه این دستای بدبخت منم از زار و زوار نمی افته تازه ... تو هم سالم و سلامت می ری بالا و می یای پایین تازه اونجوری منم می تونم پیام بالا تازه ... ارمیا چپ چپ نگاهش می کرد. شمیم با من گفت: - چیه خب؟ خواستم جو عوض شه! ارمیا هنوز همانطور نگاهش می کرد. - باشه باشه دیگه هیچی نمی گم ولی من قلاب نمی گیرم - ای یعنی چی؟ پس من قلاب می گیرم تو برو بالا زود باش - نه صبر کن ... ارمیا نگذاشت ادامه دهد و گفت: - شمیم زود باش وقت نداریم شمیم در حالی که غر غر می کرد یکی از پاهایش را در دستان قلاب شده ارمیا گذاشت و بالا رفت. - وای وای محکم وایسا دارم می افتم - نمی افتی ترسو، کیفو بیار پایین - کیف چیه دیگه؟ - کیف پولم اونجاس، دستتو دراز کنی پیداش می کنی زود باش - بمیری ای شاالله آخه جا قحط بود مارو آویز این درخت کردی؟! - انقد حرف نزن پیداش کردی؟ - یه کم دیگه مونده دارم می بینمش صبر کن ... آها برداشتمش ... وای این چیه؟ با دیدن سوسک روی دستش جیغ کوتاهی کشید و بی حواس

خودش را به عقب هل داد و همان موقع ارمیا تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد و به همراه آن شمیم روی آن افتاد. - آخ آخ مردم کمرم خرد شد کجایی ارمیا؟- ارمیا و درد ناخنتو از چشمم بکش بیرون کور شدم ... اوفشمیم متعجب به صورت ارمیا نگاه کرد، سرخ شده بود در یکی از چشمانش پر اشک بود. - حواسم نبود چیزیت نشد؟! - اگه وزن قشنگتو از روم بلند کنی فکر کنم هیچیم نشده باشه با هم به خودش نگاه کرد که هنوز روی ارمیا بود، بلند شد و ایستاد و سرش را زیر انداخت. ارمیا از جا بلند شد و لباسهایش را از خاک تکاند. شمیم را نگاه کرد که از خجالت سرخ شده بود. - خوبه حالا، واسه من خجالتی شده کیفو بده منشمیم دست پاچه به دستانش نگاه کرد که چیزی در آنها نبود. - نمی دونم کجا افتاد! ارمیا تقریباً فریاد زد: چی؟ نمی دونی کجا افتاد؟! آخه حواست کجاست دختر؟! - خب سوسکه افتاد رو دستم منم ترسیدم وقتی افتادم پایین کیف از دستم پرت شد. - وایسا اینجا تا من پیداش کنم ارمیا رفت و شمیم منتظر با یکی از پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود. هنوز نمی دانست کیف پول ارمیا در این درخت چیکار می کرد، باید حتماً از او می پرسید، همانطور در فکر با پایش به زمین ضربه می زد که صدایی شنید با فکر این که ارمیا بازگشته است سرش را بالا کرد..... با دیدن پسر غریبه ترسید. - خلوت کردی خانومی؟! افتخار می دی کنارت باشم؟- مزاحم نشین لطفاً- مزاحم چیه قربونت برم می خوام از کنار هم بودن لذت ببریم- خفه شو پسر غریبه که حال عادی نداشت لحظه به لحظه به شمیم نزدیکتر می شد، شمیم از ترس فقط عقب عقب می رفت و با چشمانش به دنبال ارمیا می گشت پس او کجا رفته بود؟! انقد عقب عقب رفت که به درخت برخورد کرد و به آن چسبید، می لرزید - چته خوشکلم؟! گریه نکن کاری باهات ندارم- برو تورو خدا برو- اگه برم که تو خوشکله رو یکی دیگه ... هنوز حرف پسر تمام نشده بود که با مستی که به فکش برخورد کرد دهانش پر از خون شد. ارمیا وحشیانه او را می زد. شمیم وحشت زده آنها را نگاه می کرد. پسر غریبه مرتب التماس می کرد:- ارمیا خان به جون مادرم اشتباه گرفتم ... بابا زن کشتیم ... آی ... تو رو به هر کی می پرستی زن ... نامرد میگم غلط کردم ... زن دیوونه ... آخارمیا بدون توجه به التماس هایش او را به ضرب کتک گرفته بود، شمیم به سمتش رفت و بازوی ارمیا را گرفت و او را کنار کشید. - ولش کن کشتیش دیگه، به خدا میمیره خونس می افته گردنتارمیا با دیدن چشمان معصوم و اشکبار شمیم پسر را ول کرد و گفت:- بی شرف، برو فقط دعا کن گذارم به گذارت نیفته .. پسر دوان دوان از آنها دور شد، شمیم هنوز گریه می کرد و می لرزید، ارمیا نگاهش کرد و آروم لبخند زد. - نازنازی، آخه این همه اشکو از کجا می یاری؟! شمیم تندتند دماغشو بالامی کشید و گفت:- ارمیا دیدی آخر اومدن سراغم، گفتم من می ترسم ولی باز تو تنهام گذاشتی، بریم ارمی تورو خدا بریم ارمیا نزدیکش شد و آرام او را در آغوش کشید و به خود فشرد، شمیم در میان بازوهای مردانه ارمیا گم شده بود، گرم ترین آغوش، آغوش ارمیا بود، قلبش مانند قلب گنجشک ریتم گرفته بود. صدای ارمیا در گوشش بود و نفس هایش را روی صورتش حس می کرد:- دیگه تنهات نمی دارم فقط یکم دیگه صبر کن باهم برمی گردیم- کیفتو پیدا کردی؟! ارمیا خندید و گفت:- اگه پیداش نمی کردم که بر نمی گشتم با هم به داخل برگشتند، شمیم در همه حال به ارمیا چسبیده بود و مانند سایه همه جا دنبالش بود. ارمیا کتش را پوشید و دست شمیم را گرفت و به وسط جمعیت رفت. شمیم متعجب گفت:- تو که نمی خوای باز برقصی؟! - یکم دیگه به جون شمیم ضروریه- نه ... آره ... واسه چی؟! - باید حال یکی رو بگیرم فقط نگاه کنشمیم به ناچار با او همراه شد، ارمیا چشمکی به شمیم زد و با خنده قیچی کوچکی از جیب کتش بیرون آورد و در همان حال که میان جمعیت تاب می خوردند موهای بلند دختری را که سرگرم

رقصیدن با پسری دیگر بود نصفه نیمه قیچی کرد و بعد هم دست شمیم را گرفت و از آنجا بیرون رفتند. شمیم بهت زده به قیافه خندان او نگاه می کرد:- این چه کاری بود کردی؟! - حقیقتش بود دختره بی شعور همش تو مهمونیا آویزم می شد خواستم بعد مهمونی دوست پسرش با دیدن موهایش کیف کنهو بعد خودش زد زیر خنده. شمیم از خنده ی او به خنده افتاد. - تو دیوانه ای - حالا فهمیدی؟! - باز ادامو در آوردی؟! - بیا بریم حالا، اینا اگه بفهمن نخونده برگشتم سرمو می برن - نمیریم وایسا ببینم ... وای ارمی انقد تند تند راه نرو نفسم برید - بسکه تنبلی بیا دیگه - واسه چی کیفیتو گذاشته بودی بالا درخت؟! - اومدی؟ کجا موندی پس؟! - آره آره دارم میام جواب منو بده - هیچی ولش کن - جهنم منو بگو کلی مٹ خر جون کردم امشب کمکش کردم - مگه من خواستم خودت سریشی - ارمی - چیه؟! - بگو - هیچی به جون خودم چند وقت پیش اومدیم خونشون جمع شدیم همه مشروب زدن، منم چون مدارکم همراه بود نمی تونستم بخورم دیدم گیر دادن بهم که حتما باید بنوشم رفتم اول کیفمو مدارکو هر چی تراول بود رو گذاشتم اون بالا و بعدش همراهیشون کردم اگه اینا رو ول کنی از صد تا دزد هم بدترنشمیم سوار ماشین شد و ناراحت به جلو چشم دوخت. ارمیا ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. ارمیا گفت:- چت شد باز؟! - چیزیم نیس - آها پس اون گره ها تو ابرو و پیشونی منه؟! - تو خیلی زیاده روی می کنی - می دونم همش به خاطر بدبختیه - منظورت از بدبختی روزان که نیس؟! - دقیقا منظورم همین بود - به خاطر اون کمترش کن حتی سیگار کشیدن هم ضرر داره چه برسه به این چیزا، خیلی بی عقلی مگه تو ورزشکار نیستی؟! - آدم باید واسه هر کاریش هدف داشته باشه. من واسه زندگیم هم هدف ندارم اگه یه انگیزه تو زندگیم داشتم حتما ترکش می کردم

نخیرم سوختی سوختی قلب نکن

- آ! ... ببین تو روز روشن نشسته رو بروم داره دروغ میگه. اصلا دستت به دست من خورد؟! - اولاً که اون دزدیه تو روز روشن، دوما دستم به دستت خورد تازه انقد محکم زدم که داغ کردی ارمیا باز هم جواب داد:- دروغ نگو بچه، وقتی میگم نیام بازی برا همین چیزاس - حرف راستو باید از بچه شنید، نمی خواستی کباب نون ببر بازی کنی چون می ترسیدی - اصلاً بیا از اول، ایندفعه من می زنم - هه اگه گذاشتم بزنامیا دستانش را باز کرد و شمیم دستهای خود را روی آنها گذاشت و شروع به بازی کردند دفعه سوم ارمیا با ضربه ای محکم روی دست چپ شمیم زد. شمیم جیغ بلندی کشید و به سمت ارمیا خیز برداشت و شروع کرد به زدن او، ارمیا می خندید چون ضربه های مشت شمیم انقدر ظریف بود که دردی نداشت شمیم هم که از خنده ی او حرصش گرفته بود روی سر او افتاد و تا توانست موهای سرش را کشید. صدای زنگ در آنها را از جنگ و دعوا و خنده بازداشت، ارمیا در را باز کرد و با کمال تعجب خانواده اش را پشت در دید، به پدرش نگاه کرد و بعد هم به مادرش و خواهرش، نمی دانست باید در برابر آنها چه حرکتی کند شمیم را می دید که با لبخند و چشمک به او اشاره می کند که پدرش را بپذیرد. ارمیا چاره ای جز این نداشت لبخند زد و در آغوش پدرش فرو رفت، همه به داخل رفتند و شمیم خانواده شوهرش را در آغوش کشید. ارمیا و پدرش روی مبل نشستند. شمیم و المیرا و مادرش به همراه هم وارد آشپزخانه شدند. شمیم چای ساز را روشن کرد و میوه ها را داخل سینک ظرفشویی ریخت. در حال شستن بود که صدای مادر شوهرش را شنید:- زحمت نکش عزیزم بیا بشین، اومدیم فقط تو و ارمیا رو ببینیم - زحمتی نیس مادر جون الان می یام - قربونت برم دخترم صدای المیرا باعث شد به عقب

برگردد و مادر شوهرش را ببیند: - ماما! چرا گریه می کنی؟ شمیم به سمت مادر شوهرش رفت و گفت: - مادر جون من چیزی گفتم که شما ناراحت شدین؟ زهره خانم اشکهایش را با دست پاک کرد و لبخند زد: - نه قریون شکل ماهت نه عزیزم تو یه کاری کردی که من از شادی اشک بریزم شمیم مبهوت به او خیره مانده بود زهره خانم ادامه داد: - امشب که داشتیم از پله ها می اومدیم بالا، صدای خنده ی ارمیا تا بیست تا کوچه اون طرف تر می رفت، می دونی چند ماه بود حتی یه خنده ی از ته دل از ارمیا ندیده بودم؟! می دونی چقد غصه می خورد و خودشو تو غم و مشکلاتش فرو می کرد؟ امشب انگار دنیا رو بهم دادن، صدای خندش برام مژگین کننده، عروس قشنگم، دختر خویم ایناهمش به خاطر توئه به خاطر وجود توئه، ارمیا هیچ وقت این طوری شاد نبود... - نه مادر جون من کاری نکردم. ارمیا خیلی خوش اخلاقه گاهی وقتا انقدر منو می خندونه که از دستش عصبانی می شم اون خیلی روحیه ش خوبه ایشالله هر چی هم غم توی دل شما و بقیه هس تمام شه، حalam بریدتوسالان پیش بقیه ،منم جای می یارم مادر شوهرش را بیرون فرستاد و با غم بزرگی که توی دلش بود لبخند زد، لبخندی که از هزاران غم بدتر بود. آن شب المیرا انقدر سر به سر آنها گذاشت که مهمانی برای همه خوش گذشت. قرار بر این شده بود که ارمیا از صبح روز بعد به سرکار برود. صدای زنگ موبایل ارمیا باعث شد لحظه ای سکوت همه جا را فراگیرد. از جایش بلند شد و با گفتن ببخشیدی به سمت اتاقش رفت تا جواب دهد. نگاه شمیم تا موقعی که در اتاق را می بست روی صورت ارمیا بود. صدای المیرا او را از حال خودش بیرون کشید: - شنیدم با شوهرتون می رین مهمونی؟! اونم چی؟! تنها تنها! بلاگرفته بروزم نمی دی؟! - تو از کجا فهمیدی؟! - کلاغا دوستای خوب من - چه کلاغ خوبی! فکر کنم بشناسمش پسر خوب پهرنگ از صورت المیرا پرید. - یعنی چی؟ چرا چرت و پرت می گی؟ می خوای از مهمونی حرف نزنن خب زن - نه، من که مشکلی ندارم همیشه همه چیو بهت می گم ولی مژگین کننده تو یهویی فشارت افتاد چون رنگت پریده المیرا دستش را روی صورتش گذاشت و به شمیم نگاه کرد. شمیم با دیدن قیافه او خندید و گفت: - آخی بیچاره احسان چه زن نازنازی می خواد گیرش بیاد! المیرا با شنیدن این حرف شمیم به سمتش خیز برداشت، سروصدای آنها باعث شد آقای دادفر و همسرش با تعجب به آنها نگاه کنند. با تذکری که زهره خانم به المیرا داد او دست از سر شمیم برداشت و شروع به پذیرایی پدر و مادرش کرد. شمیم نگران به در اتاق ارمیا خیره مانده بود، آقای دادفر زیر چشمی نگاهی به او کرد و سردرگم سر تکان داد. حدود نیم ساعت بعد ارمیا از اتاق بیرون آمد، قیافه اش پکر بود اما لبخندی اجباری بر روی لب داشت. شمیم و المیرا و زهره خانم برای تدارک شام به آشپزخانه رفتند و مدتی بعد هم سر میز شام حاضر شدند. طولی نکشید که خانواده ی دادفر عزم رفتن کرد و ارمیا و شمیم آنها را تا بیرون از خانه بدرقه کردند. هر دو به داخل خانه برگشتند و ارمیا در را محکم بهم کوبید طوری که شمیم گوشه هایش را گرفت. - دعوات میاد؟! چرا اینجوری درو بهم میزنی نصفه شب مردم خوابن - دلم می خواد حرفیه؟! - چرا داد می زنی ارمیا؟ فقط گفتم درو آروم ببند - نمی خوام درو آروم ببندم دلم می خواد داد بزنم اصلا می خوام بدونم فوضولم کیه؟! میخوام بدونم برا چی بقیه تو کارام فوضولی می کنن برا چی خودشونو وسط می ندازن شمیم با دهانی باز به او نگاه می کرد (چرا این یهو برق گرفتش! این که تا دو دقیقه پیش نیشاش باز بود!) ارمیا ادامه می داد: - درسته آوردمت تو خونه و شرکتیم درسته که عقد منی ولی این معنیش این نیس که هر غلطی بخوای بکنی خب؟! اگه هم بخوای من اجازه نمیدم تو فقط یه مزاحم چند ماهه ای که فقط و فقط اسمت سود شرکته فهمیدی؟! الکی برا خودت حساب باز نکن که زن منی و هرکاری بخوای می تونی بکنی قبل از اینکه سبزشی خودم می

چینمت ... (دکی..... حالایکی بیاد اینودرست کنه!) شمیم به میان حرفش آمد: - ارمیا چرا دعوا راه انداختی؟! چته تو آخه؟! - چمه؟! آره چمه؟! از توی آشغال باید بیرسم از توی فوضول که توی اتاق من همه غلطی می کنی دست به وسایلم می زنی تو اتاقم می خوابی تو لباسام می گردی موبایلمو جواب می دی دیگه می خوای چیکار کنی؟! برا چی جواب دختره رو دادی؟ اصلا برا چی به موبایلم دست زدی هان؟ مگه تو چیکاره ای ته پیازی یا سرپیاز؟! شمیم کلافه سرش را تکان داد. ارمیا هنوز هم عصبانی حرف می زد، دستانش را روی سرش گذاشت و چشمانش را بست. با تمام توانش داد زد: - من فوضول نیسم من توی اتاقتم نمی کردم توی لباسات نمی کردم اون روز موبایلت خودش زنگ خورد صداشو شنیدم و بعد هم پیداش کردم فک می کردم خونه ایچشمانش را باز کرد و به ارمیا نگاه کرد. دیگه داد نمی کشید هر دو ساکت بودند نگاهی به طوسی چشمانش انداخت و گفت: - من نمی خواستم جواب بدم اون خیلی زنگ می زد اصلا حرف نزدیم اون خودش حرف می زد. منم قطع کردم باور کن تند تند زنگ می زد چیکار می تونستم بکنم؟! آخرشم انقد جواب ندادم که ول کرد فقط همینراه اتاقش را پیش گرفت و رفت. خودش را روی تختش پرت کرد و تا می توانست پلکهایش را فشار داد تا گریه نکند ... گریه اش نگیرد ... اما همیشه سهم او از زندگی چیزی بیشتر از پلک های خیس نبود ... - ملیساملیسا صبر کن ببینم ملیسا ایستاد و به شمیم که تند تند راه می رفت تا به او برسد نگاه کرد: - چته تو؟ - تو چته؟ انگار پشت هجده چرخ نشسته، چرا انقد گاز می دی؟! - کار دارم امشب مهمونی داریم - نمی دونی الی کجا رفت؟! - مگه ندیدیش؟! - بعد کلاس رفتم نمازخونه حالا که اومدم گذاشته رفته بی معرفت - با یه پسره رفت فکر کنم داداشش بودچشمان شمیم گرد شد: - با پسر؟! ماشین داشت؟ چی بود؟ رنگش چه رنگی بود؟! - ا تو هم ... یکی یکی بیرس ... چه می دونم فکر کنم سفید بود پژو بود نه نه پرشیا بود آره پرشیای سفید بود - تو روحت المیرااز ملیسا خداحافظی کرد و به سمت در دانشگاه رفت (حالا اینموقع شب من چه خاکی بر سرم کنم؟) توی افکارش غرق شده بود که ماشینی جلوی پایش ترمز زد. به راننده آن نگاه کرد (ای وای باز این کریمی جلو ما سبز شد نمی دونم کاروندگی نداره همش عین میگ میگ میادجلوما!) کریمی شیشه ی ماشینش را پایین داد و با لبخند رو به شمیم گفت: - خانم خرسند بفرمایین برسونمتون - مرسی مزاحم نمی شم - ماشین نیس خوب نیس تنها باشین بفرمایین - نه ممنون آقای کریمی برادرم میاد دنبالم - مطمئنین؟ - بله همین الان تلفنی باهаш صحبت کردم (دروغ بزرگتر از این بلد نبود؟) آخه شمیم دیوونه اینجوری که روح ننت تو قبر می لرزه!) - پس من برم مشکلی نیس؟! (ای بابا برو دیگه چقد سه پیچه) - بازم ممنون خدافظبعد از رفتن کریمی راه افتاد و موبایلش را بیرون آورد، نمی خواست به ارمیا زنگ بزند، پس فوری شماره المیرا را گرفت: - دستگاه مشترک مورد خاموشی می باشد the mobail set is off کلافه دور و برش را نگاه کرد تاریکی و سکوت همه جا را فراگرفته بود، به پشت سرش برگشت ماشینی را از دور می دید که به طرف او می آمد خوشحال از این که می تواند از آن ماشین کمک بگیرد ایستاد اما لحظاتی بعد با دیدن سرنشین آن به راهش ادامه داد. ماشین به او رسید و صدای شخص مورد نظر را که پسری غریبه بود می شنید: - خانومی کجا میری نصفه شبی؟! - - بیا سوارشو عزیزم ناز نکن - - ا! ... بی ادب نباش دیگه جواب بده ... فکر کنم از اون خوشکل مانکنایی آره؟! - - بیا بالا خودم راضیت می کنم خوب پول می دما؟! می دوید، احساس پشیمانی می کرد که چرا با کریمی نرفته بود می دوید و نفس نفس می زد، دیگه ماشینی کنارش نمی آمد بلکه صدای دویدن شخصی دیگر را پشت سرش می شنید، از ترس جیغ می کشید و از خدا کمک می خواست انقد دویده بود که

زانوهایش توان جلوتر رفتن نداشت در همان حین پایش به سنگی گیر کرد و محکم به زمین خورد، با دادی که زد گریه اش بیشتر شد و تلاش کرد تا از روی زمین بلند شود. نمی توانست خودش را تکان دهد انگار که به زمین وصل شده باشد، شخص پشت سرش به او نزدیک و نزدیک تر می شد و شمیم بیشتر می ترسید، پسر در تاریکی شب جلو آمد و کنار او نشست، شمیم قالب تهی کرد و با گریه و وحشت شروع به جیغ کشیدن و مشت و ضربه زدن به آن فرد کرد ناگهانی دستهایش در هوا گرفته شد. دیگر نمی توانست آنها را حرکت دهد، چشمهایش را که بسته بود را باز کرد و نگاهی به دستش که در انگشتان قوی آن فرد بود کرد و بعد هم به آن شخص ... با دیدن صورت سفید و پشانی بلند و چشمان طوسی ... بغضش شکسته شد و با گریه او را صدا زد: - ارمی ... ارمیا ... در آغوش او از حال رفت. چشمهایش را باز کرد و چندین بار پلک زد، صورت ارمیا را نزدیک خود دید ارمیا با نگاهی عمیق به او لبخند می زد، باورش نمی شد هنوز در آغوش او باشد، چقدر احساس امنیت می کرد، بدون این که متوجه باشد دستانش را دور گردن ارمیا گره کرد و سرش را روی قلبش گذاشت. نمی دانست کجاست فقط می خواست کنار ارمیا باشد تا ابد ... باز هم چشمهایش بسته شدند ... خوشحال بود که باز هم ارمیا حرف دلش را خوانده بود ... حتی از راه دور ... شمیم ... تنبل پاشو من صبحونه می خوام چشمهایش را به زور باز کرد و به ساعت رومیزی اش نگاه کرد. باز هم سرش را زیر پتو کرد و خوابید. صدای ارمیا نگذاشت راحت بخوابد: - خیلی خب مَث اینکه خودت دوس داری، پا نمی شی نه؟! به سمتش رفت و شروع به قلقلک کردن او کرد، شمیم از حرص جیغ می کشید و می خندید: - ارمیا ... ارمیا نکن ... ارمیا ... خوابم می یاد ... وای چه زوری داری؟ اون چیه دستت؟ ... آخ جون کاکائو شکلاتی * * * بی حوصله کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد. مشغول دیدن فیلم کره ای مورد علاقه اش بود که ارمیا وارد خانه شد. - علیک سلام شمیم خانومشمیم که تازه متوجه او شده بود گفت: - ا تو کی اومدی؟! سلام خسته نباشین با دوستان خوش گذشت؟! - نه بابا چه خوش گذشتی - شمشک و بدگذرونی؟! - تا یار نباشه آره بغضش را قورت داد و گفت: - ایشالله با اونم می ریم ارمیا عمیق نگاهش کرد، برای این که غم درون چشمانش هویدا نشود از جایش بلند شد و به درون آشپزخانه پناه برد که صدای ارمیا را از بیرون شنید: - ناهار چی خوری؟! - نون پنیر و سبزیصدای خنده ی ارمیا را شنید: - مگه قحطی اومده دختر؟! هی صبح می گم بذار برات غذا بگیرم می گی نه - اولاً اگه می خواستم قبول می کردم دوما اون موقع صبح اصلاً غذا گیرت نمی اومد سوما تنهایی مزه نمی داد صدای ارمیا را کنار گوشش شنید و سه متر از جا پرید: - تو رو خدا؟ تنهایی مزه نداره؟! بدون من ناهار نمی خوری گوگولی؟! - تو چرا عینهو جن میری و میای؟! زهرم آب شد! - جواب منو ندادی - چون تو خیلی خیال بافی! من شام درست نکردم - جون شمیم؟! - جون ارمیا - چی کنیم پس؟ آها ... - ارمیا باز ایده مسخره نده ها - شیطونه میگه با یه ما واشی برو تو صورتشا، تو شام درست نکردی ما بدهکار شدیم؟! - من که نوکرت نیستم. حوصله هم نداشتم تازه فردا هم آزمون دارم - فردا کی آزمون داری؟ هیچی تمرین کردی؟ شمیم ردشی با میت خوردت می کنم - وای وای بداخلاق اصلاً از عمد رد می شم تا حرصت دراد - نه، مربی که من بودم مطمئناً قبولی - انقد نوشابه باز نکن تو رو خدا - میگم شمیم یه پیشنهاد! بیا امشب با هم شام درست کنیم - نه آره - اوسای مارو باش، چه حال خجسته ای داری تو، می گم حوصله ندارم می گی شام درست کنیم؟ - من حوصلت می یارم پاشو پاشو زود باش یک دوسه، یک دوسه به طرف شمیم رفت و دستش را گرفت و کشان کشان به آشپزخانه برد. شمیم بهانه می آورد و ارمیا مانع رفتن او می شد تا بهانه می آورد و می خواست از آشپزخانه فرار کند ارمیا با کف گیر او را به ضرب

می گرفت و بر می گرداند. هر دو لباس آشپزها را پوشیده بودند و ارمیا کلاه بزرگ سفیدی را روی سرش گذاشته بود که هر دفعه که سرش را تکان می داد و ادا در می آورد شمیم از خنده ریشه می رفت. ارمیا پخش توی سالن را روشن کرده بود و صدای موسیقی شاد خانه را فراگرفته بود. شمیم با خنده و شوخی درست کردن غذا را به ارمیا یاد می داد اما هر دفعه ای که حواسش نبود ارمیا خراب کاری می کرد و او را به خنده وامی داشت. - ارمی اونا کاهوئه مگه برا گاو خرد می کنی ریز تر ... اینا شکره نمک رو بریز ... انقد اذیت نکن ای خدا، چرا انقد از درو دیوار بالا میری؟! ... وای ارمی چرا کف آشپزخونه ولو شدی؟! ... بیا کنار بیا کنار نمی خواد کمک کنی آشپزخونه رو به گند کشیدی بعد از چند ساعت کمک کردن و غذا درست کردن با هم از آشپزخونه بیرون آمدند. شمیم به سمت اتاقش رفت تالباسهایی که بوی غذا گرفته بود را عوض کند. وقتی از اتاقش بیرون آمد ارمیا نبود و صدای موزیک شاد همه ی سالن را فراگرفته بود. در حالی که جلوی آینه موهایش را شانه می زد آرام آرام حرکت می کرد و به نرمی می رقصید. غرق آهنگ و تصویر خودش در آینه بود که صدای کف زدن ارمیا او را از جا پراند. به سمتش برگشت ارمیا دست می زد و می خندید: - نه بابا ترشی نخوری یه چیز می شی!- بودم منتها چشم بصیرت می خواد ... تو از کی اینجا واستادی پر و پر منو نگاه می کنی؟! -اولا که اون زبون بیست و چهار متری تو رو یه قیچی بیست و چهار کیلویی حریفه دوما از هر وقت که وایسم، زنمه نگاش می کنم عیب داره؟! -آره عیب داره چون من فقط سود شرکتم نه زن تو! ارمیا به سمت شمیم آمد و همانطور که لبخند می زد گفت: - می بینم که حافظتم خوب کار می کنه گولوبو دست شمیم را گرفت و به وسط سالن کشید. شمیم عصبانی دستش را از دست او بیرون کشید. - ولم کن ببینم چیکار می کنی؟! ارمیا بی توجه دوباره دست او را محکم تر گرفت و با خود برد. وسط سالن ایستاد و او را مجبور کرد بایستد. شمیم عصبانی به او چشم دوخته بود. با حالتی مسخره گفت: - خوبی؟! - تو بهتری. خب حالا شروع کن - چپو؟! - برقص - چی؟! - شمیم مگه خنگ شدی میگم این همه جلوی آینه برا خودت تمرین کردی حالا اینجا تمرین کن زودباش - برو بابا - وایسا ببینم دختره لوس وایسا دستش را کشید و او را به جای اول برگرداند. - ارمیا تو امروز یه چیزیت می شه ها باز چیز میز زدی مغزت از کار افتاده؟! - نخیر، نه چیز میز زدم نه مغزم از کار افتاده فقط می خوام رقصتو ببینم - دلیلش؟! - دلیلشو بعد از دیدن می گم انقد بحث نکن دو دقه شلنگ تخته انداختن که انقد ادا اطوار نداره! شمیم مجبور شد به خواسته ارمیا عمل کند. در همه مدت ارمیا خیره نگاهش می کرد، زیر نگاه های او آب می شد و گاهی اوقات تعادلش را از دست می داد نگاه ارمیا توانش را بریده بود. بعد از چند دقیقه رقصیدن کنار ارمیا ایستاد. ارمیا لبخند زد: - عالی بود فقط تو مال منیچشمان شمیم به اندازه سه گردو درشت شد. چی می شنیدی؟! ارمیا با دیدن قیافه ی او، خنده اش بیشتر شد و گفت: - منظورم این بود که تو مهمونیا فقط تو می تونی با من هماهنگ برقصی - ببخشید او نوقت شما همه اینا رو تو این چند دقه فهمیدید! - نه گولوبی مگه یادت رفته دو بار باهم رقصیدیم تو خیلی نرمی اگه با هام تمرین کنی خیلیم حرفه ای می شی آکی؟! - نه - آره... ارمیا آهنگ را عوض کرد و موزیک انگلیسی را گذاشت و شروع به رقصیدن روی آن کرد. شمیم دهانش بازمانده بود، تا به حال خارجی رقصیدن ارمیا را ندیده بود، فوق العاده ماهر بود، محو حرکات او شده بود. بعد از اتمام آهنگ شمیم از هیجان کف می زد: - وای وای ارمی تو شاهکاری تو برا خودت یه پا مایکل جکسونی وای ارمی خیلی باحال بود - شمیم گوشام کر شد بابا یواش تر دست بزنشیم آرام شد و به او چشم دوخت. ارمیا می خندید: - گفتم بچه ایا.. قیافشو حالا چرا لباتو غنچه می کنی؟! - من بچه ام؟! - نه پس عمه من بچه اس، شمیم بیا جلو باید تمرین

کنیم. - چی؟! حالا؟! چه عجله ایه؟! - دورم هس خدا می دونه کی یاد بگیری، برا مهمونی بعدی باید باشی - اصلا نمی خوام - باز کجا رفتی؟! باشه بابا اون مهمونی ها نیس لااقل برا جشن عروسی همدیگه که هستیم! چیزی در دل شمیم شکست. صدای ریزه ریزه شدن قلبش را می شنید. به زور دهان باز کرد: - روزان راضی شد؟ - راضیش می کنم راضی نشه چیکار کنه - پس نامزدش؟! - هیچ غلطی نمی تونه بکنه روزان همیشه مال منه بغضش را قورت داد و به سمت ارمیا رفت. - ارمیا این خواننده کیه مَث تو می خونه - آدرین سینا، بیشتر آهنگام رو مَث اون می سازم - تو ایرانیا تم قشنگ می خونی - جون شمیم؟! - جون ارمیا - چاکریمشیم می خندید و ارمیا به او یاد می داد و هر بار هم حرکات را به خوبی تکرار می کرد. ارمیا بهترین استاد بود. - شمیم این جور ی پیش بره تا یه هفته دیگه تمومه - جون ارمیا؟! - جون شمیم - ارمی تو دیگه چیا بلدی؟! - هیپ هاپ، سالسا، فاکس تروت - ایول چه جوری این همه رو یاد گرفتی؟! ارمی ارمی یه دور همشو برو ارمی زود باش زود باش - اول شام بعدش اگه افتخار دادم باش - نه آره... * * * * * هوئی ی ی ی المیرا سه متر از جا پرید. با خشم به سمت شمیم برگشت. بچه های دانشگاه نگاهشان متوجه آن دو شده بود. - هوی و درد هوی و مرض هوی و زهر حلال دختره بی شعور این چه طرز صدا کردنه مگه الاغ سوار شدی؟! - مردشور اون اخماتو ببرن نمی دونم این احسان بدبخت چه جوری می خواد تحملت کنه! و باز هم خندید. المیرا گر گرفته بود و گونه هایش صورتی می زد: - شمیم با تو هی اسم این پسرو آوردی، بلند می شم دکورتو پایین می یارم شمیم خنده اش بیشتر شد. المیرا گفت: - ای مرض ببند اون بی صاحبو آبرومون رفت، جای ارمیا گلت خالیبه زور خنده اش را کنترل کرد و المیرا ادامه داد: - مگه نمی خواستی با ملیسا بری خرید؟! - می بینی که باز نیومده معلوم نیس با کدوم ننه قمری قرار داشته مارو کاشته اینجا پاشو بریم - باز این کریمی اومد شمیم در رو در رو که بدبخت شدیم با هم قبل از اینکه امید کریمی آنها را ببیند از دانشکده خارج شدند و در پیاده رو مشغول قدم زدن شدند. - الی میای بریم شرکت؟! - مگه نمی خواستی بری خرید؟! - حالا دیگه نه. باشه برا یه روز که ملیسا هم همراهونه - منظورت این بود که من سلیقه ندارم دیگه؟! - خراب اون آی کیوتم المیرا جواب نمی داد. شمیم به سمتش برگشت و او را نگاه کرد. به خیابان خیره شده بود و دهانش باز بود. - چه مرگته زل زدی به اون آسفالتا؟! به جون الی آسفاته ها صورت احسان که اینجوری نیس! المیرا با شنیدن نام احسان از جا پرید و به سرعت شروع به راه رفتن کرد. - هوئی ی ی ی ی کجا رو کردی؟! ای خدا منو تو رو از رو زمین برداره راحت شیم! - شمیم انقد حرف زن زود باش بیا - تویکی خفه ... عین جن زده ها وایمیسته خیابونو نگاه می کنه بعدم عین فتر درمیره معلوم هس چته؟! - بیا بهت می گم شمیم تند تند به دنبال المیرا راه می رفت و غرغر می کرد که در همان موقع ماشینی در خیابان درحالی که بوق می زد آنها را صدامی کرد. هردو به طرف پرشیای سفید برگشتند. المیرا با دیدن احسان رنگ ازرویش پرید و شمیم موزیانه می خندید. - مارو باش چه خریم ... فک کردیم خانم جن زده شده نگو عشق زده شده المیرا با حرص سقلمه ای به پهلوی او زد. صدای احسان آمد: - خانما بفرمایین سوارشین شمیم زد زیر خنده و درگوش المیرا گفت: - منظورش از خانما تویی عزیزم. این که من می بینم اینجوری زوم کرده روت محاله منو دیده باشه! - شمیم الهی بمیری من راحت شم شمیم رو به احسان گفت: - سلام آقای مهدوی خوب هستین؟! - سلام خانم خرسند ممنون اگه ماشین ندارین بفرمایین بالا. المیرا خانم که اصلا مارو قابل نمی دوننشیم بازوی المیرا را کشید و به سمت ماشین برد: - شمیم کجا میری؟! خاک تو سرت وایسا با هم سوار شدند و احسان ماشین را به حرکت درآورد. - خونه می رید؟! المیرا خم کرده نشسته بود و جواب نمی داد. شمیم لب

باز کرد و گفت:- بله مرسی - خواهش می کنم شمیم خانم می تونم یه سوالی بپرسم؟- بفرمایین؟- میشه من برم یه جای خوب مثلاً یه کافی شاپ باهاتون حرف دارم شمیم متعجب می خواست جواب دهد که المیرا فوری گفت:- نخیر نمیشه احسان از آینه نگاهی خیره به او انداخت و سکوت کرد. شمیم در این بین مانده بود چه بگوید. - آقا احسان میشه بفرمایین حرفاتون در مورد چیه؟ احسان باز هم از آینه نگاهی به شمیم کرد و گفت:- در مورد من و المیرا المیرا جیغ کشید:- احسان.....- جانم - تو خیلی ... احسان تو خیلی ... خیلی ... خیلی چی عزیزم؟ بگوراحت باش. چرا نمی ذاری قال قضیه رو بکنم هردوتا مون یه نفس بکشیم. آخه از کی می ترسی تو؟ شمیم با خنده نظاره گر گفت و گوی آن دو بود. المیرا سرش را زیر انداخت و آرام گفت:- ارمیا احسان کلافه سری تکان داد و گفت:- ارمیا چی؟ براچی می ترسی؟ مگه می خواییم جرم کنیم که انقد ازش می ترسی یه خواستگاری که انقد ترس و خجالت نداره. من خودم با ارمیا حرف می زنم اگه راضی هم نباشه می دونم چه جوری راضیش کنم قبوله؟ شمیم با خودش فکر می کرد می خندید: (مث اینکه این وسط فقط ما اضافیم؟ حالا از کجا در برم؟ ارمیا خوشکلم کجایی که تک افتادم وسط دوتا دیوونه!) صدای المیرا را شنید که با خجالت گفت:- باشه شمیم بی هوا شروع کرد به دست زدن :- مبارکه مبارکه المیرا اخم کرده بود و احسان می خندید. - شمیم خانم فک می کردم شما با شنیدن این حرفامون لااقل یه واکنشی نشون بدین مث اینکه خیلی براتون عادی بود؟- نه واکنشو که ایشالله تو عروسی نشون می دیم ولی این حرفای شما راستش دروغ نگم من می دونستم شما با هم رابطه دارین... - جدی؟؟؟ از کجا فهمیدین؟ ماکه خیلی تابلو بازی در نیارو دیم؟- شما نه اما این خواهری که بغل دست مانسته خدای سوتی دادنه احسان با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. المیرا هم لبخند می زد. احسان گفت:- خب مث اینکه دیگه لازم نیس بریم کافی شاپ همه چی حله المیرا گفت:- خسیس!!!- من غلط بکنم خسیس باشم عزیزم این جیب بدبخت ما همه دست تو اصلاً الان دور می زنم بریم رستوران شمیم به میان حرف او آمد:- آقا احسان لطف کنین منو پیاده کنین شما با هم تنها باشین بهتره هر چقدر آن دو اصرار کردند شمیم راضی نشد و سرایستگاه اتوبوس پیاده شد. - شمیم خانم به احسان نگاه کرد و گفت:- بله؟- پس راضی کردن ارمیا با شما - با من؟؟؟- اگه لطف کنین، هیچ کس مث زن آدم نمی تونه رو مرد تسلط داشته باشه (وا؟؟؟ این که نمی دونست من زن ارمیا م؟؟؟ ای زبونتو با قیچی ریز ریزه کنم المیرا) - چی بگم والله... سعی امو می کنم - ممنون جبران می کنم. - خدا حفظ شما المیرا جلو سوار شد و احسان گاز ماشین را گرفت * * * در اتاق ارمیا را با شتاب باز کرد و بدون اینکه حتی نگاهی به جلو بیندازد تند تند حرف می زد و نخ های روی جعبه شیرینی را باز می کرد:- وای وای ارمیا قبول شدم قبول شدم نمی دونی که این استاده چقد سخت گرفت صد تا تیا به طرف زدم باز رو از رو نمی رفت، تازه ... یه گامبویم بود از درخونه تو نمی رفت، یه مشت که بهم می زد پهن می شدم رو زمین تا می اومدم بلند شم اون خوابش برده بود تازه صدای سرفه ارمیا اورا مجبور کرد تاسرش را بالا کند ... (ای ددم یاندو (به یاد نیلا جووونم) ... اینا اینجا چیکار می کنن؟ دو ساعته اومدم وسط جلسه دارم برا شوهرای مردم قصه می گم؟؟؟) به ارمیا نگاه کرد با اخمی بزرگ روی پیشانی در حال چشم غره رفتن به شمیم بود. احسان نگاهی به شمیم و بعد هم نگاهی به ارمیا می انداخت و ریز ریز می خندید و سر تکان می داد. بقیه افراد هم با تعجب به شمیم چشم دوخته بودند. سرش را تا آخرین حدی که ممکن بود پایین انداخت و گفت:- ...! عذرمی خوام جعبه شیرینی را روی میز گذاشت و بیرون پرید. خودش هم از آبروریزی که کرده بود پشیمان بود. خدایم دانست ارمیا چه بلوایی به راه می اندازد... باید منتظر یک جنگ و دعوی حسابی می شد. پشت میزش نشست

وبه کارهایش مشغول شد. ساعتی بعد در اتاق ارمیا باز شد و همه بیرون می آمدند. خانم احمدی زودتر خود را به شمیم رساند و با صدایی آرام خندید و گفت: - خدانگشود دختر خیلی بامزه ای مهندس مهدوی داشت از خنده منفجر می شد وقتی رفتی بیرون همه خودشو نو خالی کردن و سیر خندیدن - جون ارمی... چیزه یعنی جون من راس میگی؟ - دروغم چیه از خودشون بپرس ولی فک کنم مهندس دادفر توپش خیلی پره خانم احمدی به اتاقش رفت و شمیم منتظر ایستاد تا همه افراد از شرکت بیرون بروند. مردی جوان به طرف میز شمیم آمد و در حالی که لبخند میزد گفت - hi...: سلام شمیم به زور لبخند زد و گفت - hi - what's your name lady -: اسم شما چیه خانم ؟ - Shamim - shi...shi...shimim... - no no sh.a.m.i.m - ok ok s.h.a.m.i.m ... oh...you are very beautifull- درسته شمیم... وای شما خیلی زیایینارمیا با دیدن آن مرد جوان ابرو درهم کشید و به احسان گفت: - این مرتیکه داره چه غلطی می کنه احسان ؟ گیر داده به شمیم چی بهش می گه؟ - چیه غیرتت فعال شد؟ تا دوزخ پیش که روزان روزان می کردی؟ - میشه لطف کنی دهنتو ببندی؟ - نه نمیشه - احسان برو ردتش کن مرتیکه داره با چشاش... بیا برو تا نرفتم سراغش - خودت خوب می دونی اگه دست به اون شازده فکلی بزنی کار شرکت تمومه پس لطف کن زر اضافی زن وبه سمت مرد جوان رفت و بازوی او را کشید: - خب دیگه زیادیت شده جوجه فکلی... دید زدن ناموس مردم حد داره شمیم خندش گرفته بود. مرد جوان با دیدن خنده ی شمیم خندید. ارمیا با خشم به سویش خیز برداشت که احسان جلوی او را گرفت و تذکر داد. ارمیا با چشم و ابرو به شمیم فهماند که از آنجا برود. شمیم از ترس قالب تهی کرد ارمیا موقع عصیانیت هیچ کس حریفش نبود. به سمت آبدارخانه می رفت که صدای مرد جوان را شنید oh.. lady -: - shamingo?why??? - وای شمیم خانم می رین؟ چرا؟؟؟ شمیم بی توجه راهش را گرفت که برود اما باز هم مرد خارجی کلمات انگلیسی را تند تند به زبان می آورد Pleasure of love lasts but a moment, Pain of love lasts a lifetime Bette Davis. - - وبه جمله ای که او گفته بود اندیشید. نگاهی به ارمیا انداخت مانند قاتل ها به آن مرد نگاه می کرد. احسان به شمیم اشاره کرد که نایستد. داخل آبدارخونه رفت و تا موقعی که آنها نرفته بودند بیرون نرفت. صدای ارمیا را شنید که او را صدا می زد. چایش را نصفه نیمه رها کرد و بیرون رفت. - بله؟ - بیا سویچ ماشینو بگیر بروخونه - چرا؟ - چرا نداره بیا برو خونه دیگه هم پاتو تو این شرکت نمی ذاری فهمیدی؟ - خب آخه چرا؟ - چرا؟ ندیدی مرتیکه رو؟ ندیدی داشت قورت می داد؟ بازم توضیح بدم یا فهمیدی؟ احسان به میان حرف او آمد و گفت: - ارمیا جون این چیزا طبیعیه، داداش چرا خون کثیف خودتو آلوده می کنی؟ این همه خانم اینجا کار می کنن شما گیر دادی به شمیم خانم؟ شمیم به احسان نگاه کرد و خنده اش را قورت داد. ارمیا با حرص به احسان نگاه کرد: - تودیگه چی می گی این وسط؟ من میگم اینجا جای کار کردن شمیم نیست تو میگی طبیعیه - ای بابا تا حالا که دوماه منشیت بوده جاش بوده حالا چی شده دیگه نیست؟ - بینم تو وکیل وصی زن منی؟ تو رو سخته؟ اون خودش زبون داره از خودش دفاع می کنه - والله ازرو برادری بود. خواستیم کمک کرده باشیم اصلا غلط کردم ما رفتیم به زندگیمون برسیم خدافظ، شمیم خانم خدافظ شمیم جوابش را داد و احسان رفت. ارمیا سویچ را به طرف شمیم گرفت و گفت: - بگیر - من نمیروم - شما بی جا می کنی، بگیر شمیم از صبح تا حالا داری رو مخم را میری انقد لجبازی نکن بگیر - نمی خوام من به این کار نیاز دارم اصلا میرم به عمومی گم - جدی؟؟؟ بدو نی نی بدو به عموت بگو منو کتک بزنه... منواز بابام می ترسونی؟ هیچ کس نمی تونه رو حرف من حرف

بزنه چون تو زن منی وهرچی من می گم انجام می دی - نخیرم.....- حرف نباشه - ارمیا - شمیم میاد توفکتا بیا برو سویچ را با حرص گرفت وپالتویش را پوشید وکیفش را برداشت وگفت:- ایشالله بزنم ماشین خوشکلتو داغون کنم دلم خنک شه ارمیا با صدای بلند خندید:- فداسرت گوگولی چیزی که زیاده ماشین(ایش مرتیکه چه از خود راضیه !ثروتو به رخم می کشی؟صبر کن اگه همشو بالا نکشیدم)- باز چی شد رفتی تو فضا؟شمیم؟- هان..چیه داد می زنی کر شدم بابا..باشه حالا می رم ..خدافظ - به سلامت مواظب باش (بیا دیدی آخر نتونست خودشو کنترل کنه با کنایه می گه ماشینمو داغون نکنیا...پس خسیسم هستی ...آی خدا قدرت بده بزنم ماشینه رو جزغاله کنم) وارد خانه شد وبعد از تعویض لباسهایش روی تخت ارمیا دراز کشید و خوابش برد.....- شمیم شمیم پاشو بینم ...پتو را روی سرش کشید وپشتش را به ارمیا کرد.- می خوام شام بخورم نمبای؟...شمیمشمیم خواب آلود گفت:- ولم کن ارمیا خوابم میاد- شام خوردی؟- نه - پاشوپس..! پاشو دیگه منم گشمنه ...شمیم قفلک می دما پاشو به زور چشمانش را باز کرد و به ارمیا نگاه کرد. ارمیا می خندید:- لااقل وقتی می خوای بخوابی این آرایشاتو پاک کن که صورتت مث سبب زمینی سوخته نشه شمیم بی حوصله گفت:- خسته بودم دیگه حال این یکی رو نداشتم . خوابم میاد ارمیا دستش را کشید و او را از روی تخت بلند کرد:- پاشو بینم ...تنبل باهم بیرون رفتند و شمیم بعد از شستن صورتش به آشپزخانه رفت. ارمیا غذا می کشید..- نه بابا قرمیا جونم که یه پا کدبانو شده - آره دیگه اینا اثرا ته زن داریه اونم زن تنبلشمیم جیغ کشید:- ارمیا.....هر دو سرمیز نشستند.- یه چیز بگم؟- تاجی باشه - بیام شرکت؟ ارمیا دست از خوردن کشید وقاشق چنگالش را درون بشقاب گذاشت و به شمیم نگاه کرد:- یه حرف رو چند با ربا بد بهت بزنم ...نه نه نه دیگه نمی دارم پاتو تو اون شرکت بذاری - آخه من ... ارمیا اگه کار نداشته باشم ...حرفش را ادامه نداد. ارمیا گفت:- هرچی پول بخوای خودم بهت می دم - نه دانشگام چی؟ تازه خرج کتابمو چیزای دیگه هم هس - خرج دانشگاتو خودم می دم لباسو کتاباتم باهم می ریم می خریم هر دوسه روزی ام یه خرجی واسه خودت می دارم . هرچی ام کم داشتی به خودم می گی شمیم نبینم بری به بابا چیزی بگی ها؟- قرار بود خودم خرجیمو بدم بعدا من نمیتونم بهت پس بدم - بعدا؟؟- وقتی از اینجارفتم دیگه ارمیا ابرو بالا انداخت وچشم درچشم او گفت:- آها...خیلی خسته شدی؟ تحمل کردیم سخته؟- نه باورکن منظورم این نبود فقط می خوام بهت بدهکار نباشم- شمیم خانم تو هیچ وقت به من بدهکار نیستی فک کن الان به عنوان شوهر بعدا به عنوان برادر بهت پول دادم انقد کلید نکن - جون ارمیا؟ یعنی راضی هستی - جون شمیم از ته دل راضیم شمیم شروع کرد به دست زدن و ارمیا به کارهایش نگاه می کرد و سرتکان می داد. از آشپزخانه بیرون رفت و شمیم ظرفهای روی میز را جمع می کرد که چیزی جلوی چشمانش قرار گرفت به عقب برگشت و با دیدن جعبه شکلات دست ارمیا شروع کرد به بالا و پایین پریدن :- وای ی ی ی ی کاکائو شکلاتی مرسی ارمی مرسی ساعتی بعد هر دو برای خواب به اتاقهایشان رفتند. باران شدیدی شروع به باریدن کرده بود و رعد و برق اتاق کوچک شمیم را روشن و خاموش می رکرد. سرش را زیر پتو کرد و زیر لب آیه می خواند تا بر ترسش غلبه کند . اما صدای وحشتناک بادی که شیشه های پنجره را می لرزاند او را از جاپراند. به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد ...صدای شرشر آب روحش را آرامش می بخشید اما تاریکی خیابان و صدای گربه ای که زیر پنجره اش بود باعث شد جیغ کوتاهی بکشد و پنجره را ببندد. به سمت در اتاقش رفت و با ترس از اتاق بیرون پرید . تند تند در اتاق ارمیا را می کوبید... ارمیا خواب آلود در اتاق را باز کرد و به اونگاه کرد:- چته نصفه شبی در اتاقمو از جا کندی.. در که قفل نیس درمی زنی شمیم با ترس و لرز سعی کرد

جلولرزش صدایش را بگیرد:- من بیام تو اتاقت - چی؟ - تواتاق تو بخوابم؟ ارمیا با دهانی باز به او نگاه می کرد...شمیم که طاقتش را ازدست داده بود زد زیرگریه ودرمیان اشکهایش گفت:- من می ترسم ارمیا اتاقم خیلی وحشتناکه عین...عین اتاق ارواح ارمیا که خنده اش گرفته بود از چارچوب در کناررفت وگفت:- بیا توخانم شجاع شمیم داخل شدوفوری خودش را روی تخت ارمیا انداخت وپتویش را روی سرش کشید.منتظر بود تا ارمیا دعواراه بیندازد اما صدایی نشنید. حدس میزد چون او خوابش می آمد از جروبحت کردن گذشته وروی زمین خوابیده. پتورازروی سرش کنارکشیدوسرش را برگرداند که ناگهانی صورت ارمیا را روبرویش دید چشمهایش بسته بود جیغ کوتاهی کشید...ارمیا سه متر از جا پرید:- ای مرگ....مگه جن زده شدی نصفه شبی نمی ذاری کله مرگمونو بذاریم - ببخشید ...خب چیز شد...یعنی فک کردم روزمین خوابیدی براهمین برگشتم دیدمت ترسیدم - خیلی خب اگه جیغ وگریه هات تمام شد بگیربکپ- باش چشمایش را بست ...هرچقدر سعی می کرد خوابش نمی برد. قلبش مثل قلب گنجشک می زد و دستهایش یخ کرده بود...باورش نمیشد ارمیا دعوانکرده باشد وکنارش خوابیده است ...عطر تن ارمیا را حس می کرد...باتمام وجودش عطراورا به ریه هایش کشید...چقدر به او نزدیک بود واما چقدر دور.....- شمیم چقدر تکون می خوری؟ بخواب دیگه به طرف اوبرگشت وگفت:- ارمی - هان؟- تو خوابت میاد؟- مگه تومی ذاری - خب خواب از سرم پرید چیکار کنم - می دونی ساعت چنده؟- نه- دوونیم- توهم خوابت نمیاد؟- نه - پس من یه چیز بگم؟- چی؟- طولانیه گوش میدی؟- آره بگوشمیم بلندشد وروی تخت نشست. ارمیا دست راستش را زیر سرش گذاشته بود ومنتظر به اونگاه می کرد. بازوهای مردانه وسینه سفید ارمیا ته دلش را قلقلک می داد. نگاهی به لباسهای خودش انداخت: تاپ قرمز رنگ بندی وشلوارک سفید. (چه دل شیری دارم من دیگه!! این چه وضعیه پاشدم راه افتادم تواتاق این؟)- شمیم باز زدی کانال فضا نوردی؟ چی می خواستی بگی؟- نه الان می گم ...خب ببین چیزه ...ارمیا اگه من خواهرت بودم بعد یه خواستگار خوب بهم می یومد که از همه نظر تامینه قبول می کردی منو شوهر بدی؟- تودانشگاه کسی بهت چیزی گفته؟- اول جواب منو بده- اولاً که فعلاً ز نمی دوما اگه من داداشتم عمرا تورو شوهر بدم - بدجنس چرا؟- خب می دونم اون شوهر بدبخت می خواد ازدست تو چی بکشه- دلشم بخواد اصلاً چه داداش بدی میشی تو- من غلط بکنم داداش تو بشم - خلاق هرچه لایق - آها پس می خواستی همینو بهم بگی نه؟ ازدواج کنی؟ حالا اون هرکول کی هس؟- درست حرف بزن اون هرکولی که می گی احسانه ارمیا از جا پرید. آنچنان نگاهی به شمیم انداخت که شمیم از ترس کمی عقب تر رفت. دست چپش را بلند کرد و سیلی محکمی توی صورت شمیم خواباند.- این واسه اینکه تووا احسان غلط می کنی بنادست دیگرش سیلی دوم را به صورت او زد وگفت:- اینم واسه اینکه بفهمی تو هنوز صاحب داری. شمیم خودش را روی تخت انداخت وسیل اشکهایش را جاری ساخت. ارمیا سیگاری آتش زد و توی اتاق کلافه قدم می زد. هر چند دقیقه لب تخت می نشست و دستانش را از سرگردانی داخل موهایش فرومی برد. صدای آرام گریه کردن شمیم به گوش می رسید. فریادی کشید که شدت اشک های شمیم را بیشتر کرد) آه این دختره چقد تو این رمان زر زر کرد. بچه ها شما به بزرگواری خودتون ببخشین ...سلاح خانمائه دیگه چیکار کنم؟)- بسه دیگه- شمیم با صدایی که با گریه آمیخته بود به زور و باهق هق گفت:- نمی خوام - می خوام خودم خفت کنم که دیگه دست اون احسان جونت بهت نرسه؟-- راس راس می شینه جلوم میگه می خوام با خره ازدواج کنم! زنم زنای با حیای دیروز - احسان ... احسان قراره با ... با ... با المیرا از...دواج کنه ..نه با من. اونا ازم خواسته بودن که ...که تورو راضی کنم

..اماتو..ارمیا خیلی بدی سرش رازیر پتو کرد و اشک ریخت...ارمیا بابهت به دیوار رو برویش خیره شده بود. هنوز هم باورش نمی شد احسان خواستگار المیرا باشد. چقدر به خاطر این موضوع اعصاب خودش و شمیم را بهم ریخته بود. زیر لب احسان و المیرا را لعنت می کرد که باعث سیلی خوردن بی دلیل شمیم شده بودند. ته مانده سیگارش را در سطل آتشغال انداخت و به شمیم که هنوز بیدار بود نگاه کرد. روی تخت خزید و به سمت او رفت. - شمیم ... - - می دونم بیداری برگرد این طرف - - راس گفتی احسان المیرا رومی خواد؟ - - مگه نمی خواستی منو راضی کنی؟ - - چرا زودتر نمی گی تا من فکر بدنکنم باور کن می خواستم برم احسانو باماشین زیر بگیرم - - چرا حرف نمی زنی حالا؟ قهری؟ شمیم؟ - - جون ارمی یه لحظه روتو این ور کن - - برات شکلات می خرما - - خب معذرت می خوام خوبه؟ برگرد بینم پتورا از روی سر شمیم کنار کشید و او را به زور به طرف خود برگرداند شمیم خودش را کنار می کشید کشید و اخم کرد: -..ولم کن ...میگم ولم کن ارمیا ...برو کنار..ارمیا دستانش را کشید و در آن ثانیه او را در آغوش خود جای داد. ضربان قلب شمیم بالا گرفته بود و گونه هایش داغ می زد. - ولت نمی کنم می خوام بینم می تونی فرار کنی؟ - معلومه که می تونم - زود باش برو شمیم هر چقدر دست و پا زد نمی توانست خودش را از آغوش ارمیا نجات دهد. بی نتیجه دست از تلاش برداشت و به ارمیا نگاه کرد. شاید می خواست کمی ناز کند لب هایش را غنچه کرد. ارمیا خندید و او را بیشتر به خود فشرد. صورتش به اونزدیک و نزدیکتر می شد و شمیم هم نفسهایش را حس می کرد. لحظه ای بعد لب های داغ ارمیا را روی گونه های خود احساس کرد... * * * صدای بوق ممتد ماشین احسان به گوش می رسید. المیرا با عجله از این طرف به آن طرف خانه می رفت و وسایلش را جمع می کرد. شمیم دست المیرا را گرفت و او را به دنبال خود کشید: - دیوانه اون شوهر بدبخت هزار کار و بدبختی داره بعد تو واسه یه نگین دندون داری این خونه رو بهم می ریزی؟ - دستمو ول کن شمیم اگه نگین دندونه پیدانشه اصلا نیام - بینم این نگین دندونه رو امشب نداری موهات می ریزه یا قیافت کج می شه؟ واسه خواستگاریتم همین غلط رو کردی که مادر شوهرت فک کرد خونه نیستی - هر چی می خواد بشه - جهنم من با احسان می رم آرایشگاه توهم هر موقع بیل دندونت پیدا شد بیا و بدون شنیدن جواب المیرا از مادر شوهرش و بقیه اقوام که در سالن پذیرایی بودند خدا حافظی کرد و از خانه خارج شد. هنوز سوار ماشین نشده بود که المیرا دوان دوان خودش را به او رساند و سوار ماشین شد. احسان گفت: - چه عجب! خانمم چرا نقد زود اومدی وقت داریم! - خب پیدانی شد دیگه تازه حالام که اومدم از خیرش گذشتم احسان آنها را به آرایشگاه مورد نظر برد. شمیم زودتر پیاده شد اما المیرا دقایقی دورتر از شمیم به داخل رفت. المیرا را به داخل اتاق مخصوص بردند و شمیم روی صندلی مشتری های عمومی نشست. - شینیون چه مدلی دوس داری؟ صدای یکی از آرایشگرها بود که از شمیم سوال می کرد. شمیم گفت: - نمی دونم هر جور قشنگ تره فقط می خوام موهام باز باشه - می کایم داری؟ - آره - خيله خب برو لباس تو بپوش بیا تا آرایشتم کنم تا ساعت پنج عصر شمیم آماده جلوی آینه خودش را نگاه می کرد. صدای آرایشگر را شنید که می گفت: - تو آگه عروس بشی حرف نداری فقط بیا زبردست خودم می دونم این چشم و ابرو رو چه جوری کار کنم (چه عروسی؟ چه کشکی خانم محترم ..بنده عروسی نگرفته رفتم سر خونه بختم تازه قراره تا چند ماهه دیگه هم طلاق بگیرم ..کی میاد منو بخره؟؟؟) باز هم نگاهی به خودش در آینه انداخت. لباس مشکی ساتن با تن پوشی تنگ و بالاتنه ای دکلمه که از کمر به بعد کلوش می شد. آرایش دودی نقره ای که به صورت گرد و سفید شمیم خورده بود زیبایی خاصی را به او بخشیده بود. احساس می کرد سنش بیشتر

به حرکت درآورد و در راه هیچ کدام هیچ حرفی نزدند. نزدیک در ورودی تالار ارمیا توقف کرد و شمیم فوری از ماشین پیاده شد. ارمیا دستش را روی بوق گذاشت و شمیم برگشت و به او نگاه کرد: - چیه؟ - کجاراه افتادی با این وضعت می ری؟ صبر کن ماشینو پارک کنم باهم می ریم (این دیگه داره زیادی شور می زنه ها نه به اون بی نمکی بی نمکی قبلش نه به این شوری حالش... معلوم نیست چیز خورش کردن انقد پیچ شده به ما) باهم وارد تالار عروسی شدند و در قسمت در ورودی زنان ارمیا از شمیم جدا شد. هنوز چند قدم نرفته بود که او را صدا زد: - ارمیا ارمیا برگشت و نگاهش کرد. شمیم گفت: - بیا کارت دارم ارمیا نزدیک او آمد و منتظر ایستاد. - یه چیز بگم قبول می کنی؟ - چی؟ - چیزه... ارمیا - شمیم باز که چیز میز کردی حرفتو بزن - نزنیا - من کی تورو زدم؟ - ا دروغگو تا حالا سه تا سیلی از دستای جنبعالی نوش جون کردم - شمیم و ایسادی جلو دری که همه می ان و می رن اینارو بگی؟ - نه... خب می ترسم عصبانی شی دیگه - نمی شم بگو - میای تو زنونه... ارمیا سریع حرفش را برید: - اصلا - بذار حرفمو بزنم... می دونم واسه چی نیای ولی اینجوری که هیچی درست نمیشه - گفتم نه یعنی نه - چون شمیم ارمیا سکوت کرده بود. - این همه با هم تمرین کردیم که واسه عقد المیرا برقصیم حالا تو جازدی؟ اگه نیای روزان فک می کنه خیلی زرنکه و زندگیتور یخته بهم ولی توبیا و جلوش راحت برقص شادی کن تا اون حرصش دراد - ببینم تو واسه چی این وسط انقد تلاشی می کنی؟ - واسه اینکه قول دادم کمک کنم بهش برسی اگه هم نرسیدی جلوش شکست نخوری ارمیا من دخترارو می شناسم کافیه فردمورد نظر شو نو ضعیف ببین دیگه بند می کنن و تا اونو بدبخت نکن دست بر نمی دارن - تجربه داری؟ - نه ولی دختر که هستم. قبوله؟ - ببینم چی می شه - منتظر ما... خب من دیگه رفتم - شمیم - بله - دنبال لباس تو جمع کن نخوری زمین لبخند زد و دست تکان داد. وارد قسمت زنانه شد. ارمیا ایستاد و تا رفتن شمیم به داخل او را نگاه کرد و بعد وارد مردانه شد. شمیم با دیدن مادر شوهرش به اغوش اورفت و تبریک گفت. بعد از آن وارد اتاق پرو شد. وقتی از اتاق بیرون آمد چشموهای زیادی را بر روی خود می دید... شاید هیچ کس او را به عنوان عروس خانواده نمی شناخت و او این را دوست نداشت. شالش را روی شانه های عریان خود انداخت و به سمت جایگاه عروس و داماد رفت و به آنها تبریک گفت. احسان از جایش بلند شد و بیرون رفت. شمیم خوشحال شال و روسری اش را برداشت و با المیرا به وسط جمعی که می رقصیدند رفت. در حین رقصیدن چشمانش را در بین زننها به گردش درآورد تا اینکه روژان را پیدا کرد. بالباسی زننده و آرایشی غلیظ بقیه را تماشا می کرد زنی میان سال هم کنار او نشسته بود که لباسهایی به نسبت ساده و صورت بدون آرایشی داشت از شباهت او به مادر شوهرش حدس زد که آن باید خواهر زهره خانم باشد. چشمهایش را گرداند و باز هم به روژان نگاه کرد همان موقع چشم در چشم همدیگر شدند روژان با کنجکاوای خاصی او را نگاه می کرد. شمیم نگاهش را برگرفت و با ملیسا سرگرم شد... موقع خواندن خطبه شمیم منتظر به در ورودی چشم دوخته بود. لحظاتی بعد پدر شوهرش وارد شد و پشت سر آن قامت بلند ارمیا نمایان شد. شمیم با دیدن او لبخند زد و نگاهش کرد همه دنیايش همه پناهش همه زندگی و عشقش در یک اسم خلاصه شده بود: ارمیا... هنوز نگاهش را برنگرفته بود که از آن طرف سفره عقد ارمیا او را دید. بالبخند کوچکی چشمکی به شمیم زد و دل شمیم را زیر و رو کرد. مراسم عقد تمام شد و شمیم شروع کرد به کل کشیدن در همان حین صدایی پشت سرش شنید: - جیر جیر ک گلوت پاره نشد انقد جیغ کشیدی؟ به عقب برگشت و ارمیا را دید. - تو که تا دودقه پیش جلوم بودی؟ راستی.... حالا که اومدی تو زنونه برات شکلات می خرم ارمیا بلند خندید. - مگه من مژ توشکموئم؟ - نیستی؟ خب پس روژانو برات می خرم قیافه ارمیا درهم رفت. - ارمیا جون

هرکی دوس داری باز شروع نکنا- به ارکستر سفارش کردم بلافاصله آهنگ فرانسویه رو بذاره - وایای جون ارمی می خوای برقصیم؟- جون شمیم دروغم چیه ...فقط باید احسانو بیرون کنم دوربین فیلم بردارو هم بدزدیم - چرا؟- چراوکوفت دوس داری احسان دانس دادنتو باین لباس باحجاب ببینه؟- آها ...حالا فهمیدم خب معلومه که نه آهنگ شروع شد وهر دو روی سن رفتند...همه چراغها خاموش بود و فقط نور سفیدی روی ارمیا و شمیم بود. ارمیا دستانش را دور کمر شمیم حلقه کرد و شمیم یک دستش را روی شانه او گذاشت و دست دیگرش را به پهلوی ارمیا گرفت و شروع کردند. چشمهای همه خیره حرکات آن دونفر بود گاهی صدای دست زدن و تشویق بقیه به گوش می رسید. شمیم به طور ماهرانه کمرش را درستان ارمیا چرخ می داد - ارمیا روزان داره می ترکه - از کجا فهمیدی؟ اینجا که همه چی تاریکه - از حس ششم ارمیا خندید. بعد از اتمام آهنگ صدای سوت و کف زدن ها بود که استقبال خانم ها را نشان میداد. شمیم دستش را دور گردن ارمیا آویز کرد و بوسه ای روی گونه اش زد و گفت:- اینم واسه اینکه روزان فک نکنه توهیچ کسو نداری باز هم صدای جیغ و کف زدن ها به گوش رسید. ارمیا دستش را روی گونه اش کشید و گفت:- اگه تو نبودی چی به سرم می اومد؟- ماچاکریم زهره خانم والمیرابه کنار آن دو آمدند. المیرا از شوق چندین بار برادر وزن برادرش را بوسید.- الهی من قربون قدوبالای دوتا تون ..چقد خوشکل رقصیدین وای خدا جونم چقد بهم میان...دلم حال تا چشم بعضیا دراد. صدای اعتراض زهره خانم بلند شد:- المیرا...شمیم جون الهی تو عروسیت جبران کنم مادر الهی خودم چادر عروسیتو بدوزم و به دنبال آن نگاهی دزدکی به ارمیا انداخت تا تاثیر حرفش را روی ارمیا ببیند. ارمیا با بروهای گره خورده بدون گفتن هیچ حرفی بیرون رفت. ساعتی بعد مردم قصد رفتن کردند. شمیم برای پاک کردن آرایشش به دنبال ساختمان سرویس بهداشتی می گشت. با پرس وجوآن را پیدا کرد و فوری داخل شد.....دهانش بازمانده بود. چشمانش می سوخت حتی توان پلک زدن هم نداشت چرا زانوهایش سست می شد؟ آتش گرفته بود گرمش بود. نمی توانست حرکت کند. هنوز ارمیا و روزان او را ندیده بودند. ارمیا پشتش به شمیم بود و روزان هم جلوی او قرار گرفته بود. ارمیا دودستش را به دیوار تکیه داده بود و روزان را محاصره کرده بود. صدایشان را می شنید. صدای فریاد های ارمیا و گستاخی روزان:- چرا انقد لجبازی می کنی؟ من دیگه باید چیکار کنم که توی کثافت راضی شی هان؟- برو کنار ارمیا این تن لشتو بده کنار من برم، به خدا جیغ می زنم آبروتو می برم همه می دونن من نامزد دارم براتو بد میشه برو کنار و با دستانش ارمیا را به کناری هل داد و به سمت درآمد...حالا هر دو شمیم را که با بهت آنها را نگاه می کرد دیدند. روزان با خشم نگاهی به شمیم انداخت و گفت:- آخی ...بوسه هات افاقه نکرد کوچولو شمیم را کنار زد و رفت. شمیم بدون اینکه حتی نگاهی به ارمیا بیندازد آرام آرام از پله های ساختمان پایین رفت و خودش را به ماشین ارمیا رساند. صبر کرد تا ارمیا آمد و بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدند. ارمیا با سرعت به سمت خانه می راند حتی از عروس و داماد هم خداحافظی نکرده بودند. بلافاصله بعد از این که ارمیا پا روی ترمز زد شمیم پیاده شد و وارد خانه شد. وارد اتاقش شد و تند لباسهایش را عوض کرد و گیرها و سنجاق سرش را از موهایش کند و کناری پرت کرد. خودش هم نمی دانست چه مرگش شده است ..مگراون بود که به ارمیا می گفت کمکت می کنم؟ مگراون بود که می خواست ارمیا به روزان برسد؟ پس چرا عصبانی شده بود؟ چرا با دیدن آن دو باهم قلبش می شکست؟ چرا می خواست گریه کند؟ از اتاق بیرون زد و به سمت دستشویی رفت. آرایشش را شست و بیرون آمد. ارمیا توی اتاقش بود شمیم به شدت در اتاقش را باز کرد و بدون توجه به او پتویش را از روی تخت برداشت. هنوز بیرون نرفته بود که صدای

ارمیاراشنید:- تویکی دیگه چت شده؟ بابا مگه نمی خواستی مشکلم حل شه پس چرا قهر کردی؟ - توقع داری بیام جلوت کردی برقصم؟ - خب چی شده مگه؟ (به قول المیراچی شده ومرض چی شده ودرد خناق مرتیکه هوس باز...کم مونده بود دختر مردمو بدبخت کنه) - هیچی نشده نه چیزی که نشده. فقط کم مونده بود روژان خانم بهم تیکه نندازه که اونم انداخت - هووووو حالا انگار چی بهش گفته. ببینم این وسط تقصیر من چیه؟ براچی بامن تلخی می کنی؟ - می مردی یه کم صبر کنی بعد بری باهانش صحبت کنی؟ حتما باید توجای عمومی گیرش می نداختی؟ - خیلی صفریا.. خنگ خدا مگه ندیدی اون دفعه دم خونشون چه جووری رفتار کرد؟ اون حتی حاضر نیس منو ببینه - بهتر اصلا حق داره ارمیا درست جلویش ایستاد وچشم هایش راریز کرد وگفت :- آها پس حق داره ؟ ببخشین میشه دلیتونو بدونم ؟ نیز شما هم دخترین ! چشم درچشمش صدایش را آرام کرد وگفت:- برای اینکه تو هرزه ای برای اینکه معلوم نیس چه غلطایی می کنی.. فقط خدامی دونه چندتا بچه کاشتی و دخترارو بدبخت کردی حالا فهمیدی براچی به روژان حق... حرفش تمام نشده بود که سیلی محکمی به صورتش خورد. ارمیا بدون اینکه فریاد بزند گفت:- اینم چهارمی برای اینکه وقتی می خوای حرف بزنی اول بفهم چیه بعد زرتو بزن .. حالام گمشو بیرون شمیم بدون معطلی وحتی یک قطره اشک بیرون رفت وداخل اتاقش شد. جلوی آینه نشست و به تصویر خودش درآینه زل زد هنوز هم ارمیا وروژان رابا هم می دید به هر جا نگاه می کرد آن دوبا هم بودند و او خودش را اضافی می دید. انگار باید از اول هم حرف پدرشوهرش را قبول نمی کرد و به خانه ارمیا نمی آمد. ارمیا سهم اون بود اگر هم به روژان می رسید از آن شمیم نبود چون عاشق او نبود... به حرفهای خودش فکر کرد به ارمیا حق می داد که ناراحت شود چطور توانسته بود کسی را که عاشقانه می پرستید هرزه بنامد؟ آن هم شوهرش که نفسهایش به نفسهای او بند بود... سرش را درون دست هایش گرفت وچشمهایش را بست . چقدر از حرف خودش پشیمان شده بود کاش می شد زمان رابه عقب برگرداند ... باید از او عذرخواهی می کرد. گوشه موبایلش زنگ می خورد . به صفحه آن نگاه کرد ملیسا بود حتما باز هم می خواست او را ازرقص دونفره اش با ارمیا سوال پیچ کند . موبایل را خاموش کرد و آن را به کناری پرت کرد . بیرون رفت و در اتاق ارمیا را کوبید چند بار و چند بار اما جوابی نشنید . ناچار دستگیره را تکان داد و داخل شد. ارمیا لب پنجره نشسته بود و سیگار می کشید .. ارمیا حتی نیم نگاهی هم به شمیم نینداخت. (اوه چه نازی ام می کنه پدر سوخته ... نازتم می خرم عزیزم الهی شمیم فدای اون چشمای خمار و درشتت) - ارمی قهری؟ (پ نه پ با گند کاریای تو آشتیه، هرهرم برات می خنده !-) بین معذرت می خوام می دونم بد حرفی زدم ولی باور کن ازرو عصبانیت بود - - خب خب روژان باهام بد حرف زد دیگه دیدی چی گفت؟ فک می کرد من از اون دخترام که ... ارمی ببخش دیگه ارمیا کامی عمیق از سیگارش گرفت و دودش را بیرون فرستاد. هنوز هم به شمیم نگاه نمی کرد درحالی که بیرون را تماشای کرد گفت :- برو بیرون شمیم بدون توجه به حرفش به سمت اورفت و سیگارش را از دستش کشید و بیرون پرت کرد. ارمیا خونسرد نگاهش را از اومی دزدید. - انقداین مزخرفارو نکش خیر سرت ورزش کاری؟ - جلورفت و لب هایش را روی گونه ی ارمیا گذاشت و او را بوسید. با اشک در چشمانش به او که نگاهش نمی کرد چشم دوخت . بادستانش سرارمیا را به طرف خود چرخاند. ارمیا نگاهش کرد و او گفت:- ببخش دیگه هنوز هم خونسرد نگاهش می کرد و شمیم با گریه از اتاق بیرون رفت... با درد شدیدی که از صبح تحمل می کرد به زور خودش را به کیفش رساند تا قرص پیدا کند . سرخورده از پیدا نکردن بروفن خودش را روی کاناپه انداخت ... کاش ارمیا با او حرف می زد تا می توانست به او زنگ

www.Book4.ir

ای تو - شما جای من بودین یادتون می رفت؟ - خب توهمن من که عذرخواهی کردم تو هم که معلومه هنوز آشتی نکردی - من اگه آشتی نکرده بودم که نمی یومدم سه ساعت ناز خانمو بکشم که اینو کوفت کن اونو کوفت کن - ارمیا...یه چیز بگم؟ - باز که چیز میز کردی. تو که جون کنم می کنی تا می یای یه حرف بزنی بگو - نزنیا - لازم باشه پنجمی رو هم می خوری شمیم جیغ کوتاهی کشیدو گفت:- دستات خیلی سنگینه گوشم درد می گیره - فداسرم تاتو باشی حرف مفت نزنای حالا می گی یابزنم؟ - چیزه... ارمی ماجراتو با روژان برام تعریف می کنی؟ ارمیا ساکت به سقف چشم دوخت و چیزی نگفت. - قول می دم راز دار خوبی باشم مٹ اون المیرا دهن لق نیستم به جون تو - توبه ماجرای من چیکار داری؟ - ببخشیدا..تو تاحالا حس فوضولیت قلمبه شده؟ صدای خنده ی ارمیا بالا رفت:- چرامی خندی؟ - خیلی باحالی شمیم - ماچاکریم - مابیشتر. حوصله داری گوش کنی؟ - ایول..بله که حوصله دارم تو تاصبح صحبت کن کیه که گوش کنه؟ - لطف کن اون بیست چهار متریه رو کنترل کن - به جون تو دیگه زبون درازی نمی کنم می گی؟ - حالا نه - پس چراگفتی حوصله دارم یانه؟ - می خواستم آهنگ بزمن گوش کنی - دادی دستم؟ - نه دادم کولت - قرمیا قرمیا قرمیا - شلیل جان خیلی رو داریا اگه یه وقت دیدی دندون نداری تعجب نکن همش تقصیر خودته شمیم باحالت قهر از روی تخت بلند شد. ارمیا باخنده گفت:- کجا می ری؟ بیا بابا می گم بهت.. همسرمن...همسرمن؟ - پس تاج سرمن چی شد؟ - حالا تو همون همسرمنو قبول کن تاج سرش پیش کشارمیا شروع به تعریف زندگیش کرد و شمیم کنارش نشست و گوش داد: من از کوچیکی خیلی پرتوقع بودم همه چیومی خواستم هر چیزی که ازش خوشم می اومد باید برام فراهم می شد وگرنه دنیا رو روسرم خراب می کردم تا اونی که می خواستم گیرم بیاد. اینا همه تو عالم بچگی بود ولی وقتی بزرگتر شدم ویه چیزایی حالیم شد جری تر شدم. مامانو خیلی اذیت می کردم همش تو مدرسه از سرو کول بچه ها بالا می رفتم واسه معلما دردسر درست می کردم و هرهر بهشون می خندیدم براهمینم توی شش روز هفته ای که مدرسه بودم پنج روزش مامان تو دفتر بود و من گوشم دست مدیر مدرسه چرخ می خورد. نمی دونم چرا انقد اذیت می کردم فقط اینو خوب می فهمیدم که از شلوغی و پرسروصدا بودن خوشم میاد. نمی تونستم یه جا ساکت بشینم به قول بابا حتما باید کرممو می ریختم. این اذیت کردنای من ادامه داشت تا وقتی که وارد دبیرستان شدمو هنوزم همون بچه ی تخس بودم. کم کم سروکله روژان به خونمون پیدا شد. با المیرا زیادی گرم می گرفت می اومد خونمون و تا چند روز می موند اونم به بهانه اینکه با المیرا درس بخونه. منم که می دیدم این دوتا زیادی با هم خوشن می زدم تو پرشون. یه بار رفتم یه شیشه سوسک جمع کردم از بالا پشت بوم ریختم روسرشون. اونام که تو حیاط نشسته بودن با دیدن سوسکا رو سرو صورتشون تاتونستن خودشونو زدن. با این که روژانو خیلی اذیت می کردم اما اون هنوزم مرتب خونه ما بود. خاله هم که عین خیالش نبود دخترش کجا می ره کجا نمی ره. من اون موقع ها سرم به کار خودم گرم بود حوصله سروکله زدن با روژان رو نداشتم یا کلاس کاراته بودم یا داشتم اذیت می کردم یا درس می خوندم. اما روژان اون موقع فقط حواسش به من بود کارامو زیر نظر داشت دم به دقیقه به هربهانه ای می اومد توی اتاقم.. باورت میشه هرچی بین منو اون شروع شد به خاطر کارای اون بود. بی خودی از سرو کولم بالا می رفت واسم هدیه می خرید شوخی می کرد می خندید. خب من توی سن و سال بلوغ بودم این چیزا هنوز برام جا نیفتاده بود. من اون موقع حتی یه دوس دختر خشک و خالیم نداشتم. ولی روژان کارش به جایی کشیده بود که بابام بد نگاهش می کرد المیرا دیگه چشم دیدنشونداشت اما مامانم می گفت عیب نداره روژان برارمیا با المیرا هیچ فرقی نداره.. اما غافل

ازاینکه اگه یه کم به این دخترایراد می گرفتن یا حداقل پاشو ازخونمون می بریدن باعث این همه بدبختی کشیدن من نمی شد. کم کم به روژان عادت کردم باید هرروز می دیدمش هرروزمی اومد تو اتاقم وگرنه خودم راه مدرسه وخنشونو می گرفتم ومی رفتم دنبالش.دوسال ازم کوچیکتربود تو درساش کمکش می کردم باهم می رفتیم بیرون می گشتیم می خندیدموخوش می گذروندیم.بابام سرم دادویداد می کرد می گفت دارم زیاده روی می کنم می گفت بشین برا کنکورت بخون حواستو جمع درست کن .چیزی که من توجه نمی کردم حرفای بابام بود.ازهمون موقع ها بود که بابا باهام سرناسازگاری برداشت فقط فقط به خاطر یه دختر...هنوز به هجده سال نرسیده بودم دیلم گرفتم شاگرد خرخون بودمو جهشی همه رو رد می کردم. وارد یه دوره جدید شده بودم فک می کردم روژان فقط برای منه ومن برای روژان .فک می کردم اون انقد دوسم داره که هیچ وقت ازدستش نمی دم .یه بار رفتم دم دبیرستانشون دنبالش اما اون منو ندید زودم رفت سوار ماشین یه پسرغریبه شد...برام گرون تمام شده بود .فرداش رفتم یقشو گرفتم وتاتونستم باهانش دعوا کردم.چقدساده بودم که گریه هاشو باورکردم برام نازمی کرد اشک می ریخت ودلیل بی جا می آورد هرجویی بود خرم کرد واز گناهای گذشتم .بچه بودم نمی فهمیدم خرم کرده وهررفتاری با من داره با صدتا پسردیگه مٹ منم هس.روژان از همون دبیرستان باصدتا پسر بود ولی من توی دبیرستان همه عشق وزندگیم اون بود.کنکور دادم اما رتبم خوب نشد بماند که چقد بابا دعواکرد فقط می دونم این مادرم بود که تونست راضیش کنه من برم آزاد.توی دانشگاه هم برخلاف دوستام طرف دختر دیگه ای نمی رفتم هم چنان روژانو دوس داشتم .واسم وعده وعید می داد که زن آیندمه ..می گفت درس بخونم کار کنم وپول دربیارم برابعدمون...هه چه خیال خوشی داشتم من، همشو باورکردم.مٹ سگ جون کندم ودرس خوندم می دونی من توی بیست سالگیم ارشد گرفتم ؟تو دانشگاه درسام خیلی خوب بود .واحدمو زیاد می گرفتم وزود رد می کردم .بابا می گفت دکترامو بگیرم ولی من به فکر چیزای دیگه بودم ..مثلا می خواستم براآیندم پول جمع کنم .بایکی ازبچه های دانشگاهون شرکت زدیم همین احسان شد شریکم ولی سهم من بیشتربوداینه که تا چندسال تونستم پیشرفت زیادی بکنم خوب پول درمی اوردم سهم احسانو خریدمو شرکت مال خودم شد.ازیه طرفم با احسان وبچه های دانشگاه زدیم تو کارموسیقی ..حتی فکرشم نمی کردم یه روز خواننده بشم ...ازآهنگ سازی شروع کردم وپله پله اومدم بالا ...این وسط روژان ازم دور ودور تر شد تا این که یه روز خیلی راحت جلوم دفتر شعراموپاره کرد وگفت نمی خوامت...روزگار برام نذاشته بود همه زندگیمو داغون کرد .خیلی التماسش کردم خیلی زیاد وقتی به التماسام وگریه های مادرم فک می کنم تنم می لرزه .نمی تونستم دست ازسرش بردارم .مامان فقط گریه می کرد بابا جنجال راه می نداخت این وسط المیراشده بود همدم با اون حرف می زدم با همه مهربونیاش پابه پام موند وکمکم کرد.اگه اون موقع ها المیرانبود حتما می داشتم وازخونه می رفتم .البته رفتم ولی نه این که فرار کنم این خونه رو گرفتمو مستقل شدم بماندکه مادرم چقد زجر کشید وپدرم چقد به پای من پیر شد.روژان دیوونم کرده بود شب وروز نداشتم تا می رفتم طرفش پسم می زد یه هوس بودم یه حس بچگی که براش تموم شده بود.وقتی دوستام حالمو می دیدن مثلا می خواستن کمکم کنن می گفتن بنوش تا یادت بره این قرصو بزنی تا فراموشش کنی این یه نخ روبکش یه حالی بهت می دهانقد شب وروز توی این خونه جولون دادن که منو هم مٹ خودشون کردن .تو همشون احسان جداازهمه بود هیچ وقت تو جمع دوستام نبود بچه خوبه ومثبت بین ما احسان بود.اون مٹ من خودشو اسیرمشروب واین مزخرفات نکرد اما من تاالان به هرزهرماری بوده لب زدم خوردم نوشیدم

تو همه مهمونیای کثیف رفتم باهمه سگ و خری جولون دادم برای این که روزانو فراموش کنم نشد که نشد...شمیم بهت حق می دم فک کنی من هرزه ام ولی قسم می خورم هیچ وقت کسی رو بی آبرو نکردم انقد بی غیرت نیستم که.....روزان همه غلطی کرد باهرکی خواست گشت بعدنوبت من که رسید زل زد توچشام وگفت: تویه آشغالی یه هرزه اگه قرارباشه زن یه پیرمرد بشم می شم ولی زن توی هرزه نمی شم.نمی دونست عامل همه ی هرزگی های من خودشه ...تاحالام هروقت ببینتم همون آشه همون کاسه .هفته دیگم نامزدیشه .زخمی برپهلویم است ..روزگار نمک می پاشد ومن پیچ وتاب می خورم وهمه گمان می کنند که من می رقصمساکت شد وبه شمیم چشم دوخت .شمیم بازهم مانند بچه ها لب هایش راجمع کرده بود واشک می ریخت.ارمیا لبخندزد واورا به سمت خود کشید واشکهایش را پاک کرد:- تودیگه چرا اشک می ریزی گوگولی؟موندم چراهرچی میشه اشکت توآسینته - خب خیلی گریه داشت دیگه ..توچرا انقد سنگی؟یه کم براش گریه می کردی شاید رام می شد- به جون شمیم به غیرازبجگیم دیگه یاد ندارم اشک ریخته باشم اصلا چشمای من ناقصه فک کنم اشک تولید نمی کنه شمیم خندید وگفت :- می خوای برم باهات حرف بزنم؟- کی؟روزان؟- پ نه پ قصاب سرکوچکمون!(آی خدا ببین کارما به کجا کشیده باید بریم به دست وپای یه دختر بیفتیم که بیا ورحم کن شوهرمارو بدزد!)- که چی بهش بگی؟- تو کاری به اون نداشته باش می خوای کمکت کنم یانه؟- نمی دونم - یعنی چی؟- اون نامزد داره هفته دیگه هم مراسم نامزدیشه هیچی درست نمیشه- توکه خیلی امید داشتی چی شدی یه دفه؟- فک کنم داره یه بلا ملاهایی سرم می یاد.- چه بلایی؟- ای بابا کچلم کردی شمیم - خيله خب حالا می خوای جواب ندی چرا منومی زنی؟اصلا می دونی چیه دلیل همه بدبختیات فقط یه چیزه - چی؟- اینکه نماز نمی خونی وخدا تو زندگیت نیسارمیا لبخند تلخی زد وگفت:- توقع داری با این همه گندکاری برم بشینم سرسجاده؟حتما اونم قبولم می کنه؟- ماهی رو هر وقت ازآب بگیری تازه س ارمیا خان ...کافیه امتحان کنی نمی دونی چه عشقیه ...اصلا اگه درکش کنیا روزانو دنیاو همه این کثافتای دور تو خط می زنی ..ارمیا سکوت کرده بود.شمیم گفت :- من گفتم که حتما امتحان کنی ...اجبارت نمی کنم ولی امتحانش ضرر نداره اگه زندگیت عوض نشد دیگه نخون ...چای می خوری برات بیارم؟- الان می خواستم بگم - پس بزن قدش دستش راجلوبرد وارمیا محکم دستش را به دست شمیم کوفت.شمیم دستش را چندبار تکان دادوگفت:- آخ چی بود این؟دست که نیس عین بیل تراکتورمی مونه * * *

-بیا دو دقه بشین باورکن خوشکل می شی
-دست بردارشمیم من دارم آتیش می گیرم تو می گی بیا موهاتو مدل بدم؟
-خب چیه مگه؟می خوام خوشکل ترشی تازشم وقتی اونجوری خوش تیپ وخوشکل ازد بری تو اشکشم درمی یاری مطمئن باش
-ولم کن توهم
-مگه کش تمبونی ولت کنم دربری؟
ارمیاچپ چپ نگاهش کردوشمیم ناچارسرش را خواراند.وگفت:
-تا موهاتو مدل ندم ول نمی کنم

ارمیا از جایش بلند شد شمیم به سمتش پرش کرد و بازویش را کشید.

-بیا ببینم کجا درمی ری؟

-دیگه داری اون رومو بالا میاریا دستمو ول کن تا...

-تا چی؟ دستتو ول نکنم چی می شه ها؟

ارمیا دستش را از دست شمیم بیرون کشید و او را محکم روی تخت هل داد و گفت:

-این می شه که می بینی

شمیم از ترس دستش را روی قلبش گذاشت. می خواست از روی تخت بلند شود که ارمیا باز هم هلش داد و به او نزدیک

شد. انقد نزدیک که روی او خم شد و شمیم بالا و پایین شدن سینه اش را حس می کرد... هر دو خیره بهم مانده بودند

باز هم ارمیا نگاهش را روی تک تک اجزای صورت او می گرداند از این چشم به آن چشم... از لب هایش به گونه و از گونه

هایش به گردن... سرش را به سمت گردن شمیم برد و شروع به بو کشیدن کرد. گر گرفته بود... هرم گرمای نفس ارمیا

را روی گردنش حس می کرد. به صورتش رسید و باز هم چشمها در هم قفل شدند:

-بازم که زیادی عطر زدی

-ارمیا باز گیرنده ها

-یا می ری لباستو عوض می کنی یا نمی دارم بیای

شمیم بی توجه می خواست که ارمیا را کنار بزند و بلند شود که ارمیا دست هایش را محکم گرفت و گفت:

-کجا؟

-برو کنار ارمیا دیر شد من هنوز آرایش نکردم

-اولاً که این دفعه دیگه نمی دارم مٹ عروسی المبرا خودتو عجب و جق کنی دوما امشب مهمونی اینا مختلطه حق نداری

لباس بی حجاب بپوشی سوما لباستو هم می ری عوض می کنی چون بوی عطرت تیزه. تمام خونمونو بوی عطرتو گرفته

...

-هوووووووو چقد شلوغش می کنی من یه چیکه زدم زیر گلو تازم لباسم خوبه. نمی تونم که با کت و شلوار پیام تو

مراسم نامزدی بشینم

-این لباستو می گی خوبه؟ این که عین لباس انسانای اولیه س. هیچی نداره

-ارمیا

-گوش کن شمیم. توهرا می ری چادر می پوشی حجابتو هم رعایت می کنی پس توی عروسی ها و مجلسا هم همون

جور باش... نمی خوام خودتو واسه صدتا مرد دیگه درست کنی خوبم می دونی که از این لباس میسای بی خود هیچ

خوشم نمیداد. اذیت می کنی حالا پاشو برو عوضش کن عطرتو هم کمتر کن

ارمیا کنار رفت و شمیم بادلخوری به اتاقش رفت و بعد از آماده شدن جلوی ارمیا که تلویزیون تماشا می کرد قرار گرفت.

-بریم من آمادم

ارمیا نگاهش کرد و با دیدن لباسش گفت:

-آها آفرین گوگولی حالا شد. بیا جلو ببینم

-دیگه چیه ؟

-بیا جلو

شمیم جلو رفت و ارمیا در آن ثانیه دستش را کشید و او را در آغوش گرفت . خیلی جدی گفت :

-باز که رفتی تجدید عطر کردی ؟ شمیم پامی شم تا می خوری می زنمتا؟

شمیم دهانش را باز کرد تا هرچی می تواند بار ارمیا کند ولی با دیدن خنده ی ارمیا سکوت کرد و ارمیا گفت :

-شوخی کردم بابا نزدیک بود بترکی

-توهم که همش می خوای بزنی

ارمیا سرش را نزدیک کرد و گردن شمیم را بوسید و گفت :

-اینم برا عذرخواهی دفعه آخرمه

-بگو جون شمیم

-جون ارمیا دیگه دستمو روت بلند نمی کنم

-مَرده و قولش

ارمیا کتش را پوشید و کراواتش را برداشت تا جلوی آینه آن را درست کند شمیم گفت :

-من واست گره بزنم ؟

ارمیا نگاهش کرد و گفت :

-موهامو که نذاشتم دست بزنی بیا کراواتمو درست کن خوشحال شی

شمیم جلو آمد و کراوات را گرفت و آن را با مهارت بست . کت ارمیا را مرتب کرد و بالبخند گفت :

-یه شادوماد شدی ارمی جون

-آره شادومادی که می خواد بره نامزدیه عشقش

(انقد عشق عشق نکن جیگرمو کباب کردی مرد!)

-اصلا بی خیال هرچی قسمته آدمه همون می شه چه معلوم شاید یه روز بهش رسیدی

خیلی زود به مراسم مورد نظر رسیدند. ارمیا از بدو ورود حالش دگرگون بود و شمیم مرتب او را دلداری می داد. روزان با چشمههایی گشاد به آن دونگاه می کرد باورش هم نمی شد که ارمیا به نامزدیش بیاید. نگاهش را روی شمیم ثابت کرد حس خوبی نداشت انگار از آن دختر غریبه بی دلیل بدش می آمد. شمیم نگاهی کوتاه به روزان انداخت وقتی دید که او آن ها را زیر نظر گرفته است از قصد ارمیا را می خنداند و یا به او می گفت که با صدای بلند بخندد.

-ارمی زود باش دیگه

-خندم نمیداد آخه چه جور تو این موقعیت بخندم ؟

-توالان فکر غرور خودت باش می خندی یا بیفتم روسروکلت قلقلک بدم ؟

همان موقع ارمیا با صدای بلند خندید وزیر چشمی روزان را در نظر گرفت. از حرص رویش را برگرداند و بانامزدش گرم گرفت.

-شمیم یه بسته شکلات پیش من داری

کمی بعد المیرا و زهره خانم و آقا فرید وارد مجلس شدند و به سمت عروس و داماد رفتند و تبرک گفتند. بادیدن ارمیا و شمیم به سمت آنها آمدند. هر دو به احترام از جا بلند شدند. المیرا سریع کنار شمیم قرار گرفت. شمیم با پدرشوهر و مادرشوهرش احوال پرسی کرد و نشست.

-وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای شمیم

-چه مرگته داد می زنی؟

-خب باورم نمیشه تازه سروصدا هم خیلی زیاده

-چیو باورت نمیشه

-اینکه ارمیا اومده اینجا

-قربون شکلت فکم پاره شد بسکه قربون صدقش رفتم و نازشو کشیدم که راضی شه. اینجوری نگاش نکن داره از حرص می ترکه

-این که چیزیش نیس نگاش کن نیشاشو سه متر باز کرده

-می خواد زور دختر خالتونو دراره

-برو بینم اینی که من می بینم اصلا عین خیالشم نیس... شمیم.....

-مرض با این صدات

-شمیم ارمیا دوست داره

-آره می خره برام!

-یه کم جدی باش تورو خدا. ببین فک کن اون تا قبل از ازدواجش با تو اگه روزانو می دید می مرد وزنده می شد گریه

نمی کردا ولی تایه هفته اوضاع واسه ما نمی داشت همش تو خودش بود داد می زد دعوا می کرد همش اسم اون رو زبونش بود چه برسه به این که بذاره روزان نامزد کنه تازه بلند شده اومده اینجا!!! حالا که تو پیششیوای خدا جونم

...

المیرا شمیم را محکم بغل کرد:

-آی ای له شدم

-من فدات بشم که داداشمو عاشق خودت کردی می دونی اگه ننم بفهمه از خوشحالی غش می کنه؟ همین الانم وقتی ارمیا رو دید داشت شاخ درمی آورد...

-انقد واسه خودت نباف به خدا... همه اینایی که گفتی چرته.

-حرف نزن نمی بینی صدو هشتاد درجه با قبل فرق کرده؟

-فرق کرده که کرده عاشق من که نشده، وگرنه کرم داره هی جلو من روزان روزان کنه؟

-شاید می خواد مطمئن شه توهم دوستش داری یا نه؟

-آخی... چقد توساده ای المیرا. راستی احسان چرانیومد؟

-ببین بحث رو عوض نکن من میگم دوست داره می گی نه امشب برو تواتاقش کنارش بخواب

-هه کجای کاری تو؟

المیرا باچشمائی گرد شده به اوخیره شد:

-نکنهشمیم.....

-زهرمار اصلا اینا به تو چه بچه پررو پاشو برو پیش ننت .وای وای المیراببین خالت داره میاد طرفمون

-خب بیاد گلت که نمی زنه انقد می ترسی

-خره حالامی خوای بگی من کی ام؟ اصلا دعوت دارم ؟

-می گم زن داداشمه ..ایول چه باحاله قیافشو تماشا کنی!

-جدی که نمی گی ؟

-هه من کی جدی بودم که حالادفعه دومم باشه ؟نه عزیزم خالم اینا می دونن تو با ما زندگی می کنی

-باشما نه با گل پسر تون

-خدایرات نگهش داره

-الهی آمین

همان موقع خواهرزهره خانم کنارشان آمدوبه خانواده دادفرخوش آمد گفت.ارمیا رابوسید ودرآغوش گرفت .شمیم زیرچشمی می دید که خواهر زهره خانم درگوش ارمیا پیچ پیچ می کند وارمیا غمگین وبدون هیچ حرفی سرش راپایین انداخته بود.چقدردلش می خواست بداند اوچه چیزمی به ارمیا گفت که لبهای خندان او را به غمی آشکارتبدیل کرد. کمی بعداحسان به جمع آنها پیوست والمیرا فوری خودش را به اورساند وکنارش نشست.شمیم به جمع وسط سالن نگاه کرد بیشترجوان ها می رقصیدند.نگاهش رابه ارمیا دوخت ..انگاربه جایی خیره شده بود ردنگاهش رادنبال کرد .روژان ونامزدش درحال بوسه دادن بودند.بازهم نگاهش رابه ارمیا دوخت ...صورتش ازخشم سرخ شده بود.حال او را درک می کرد می دانست که امشب بدترین شب زندگی شوهرش است.خودش رابه جای ارمیا گذاشت ازتصورش هم مو برتنش سیخ می شد اوحتی نمی توانست صحبت کردن ارمیا رابادختری دیگر ببیند چه برسد که روزی درمجلس عروسیش شرکت کند!ازجایش بلند شد وبه سمت ارمیا رفت.دستش را گرفت وگفت:

-ارمیا بریم توحیاط یه گشت بزنیم؟

ارمیا بدون اینکه نگاهی به او بیندازد هنوزهمانطورخیره به روژان گفت:

-نه

-من تنها برم ؟

-برو

-پاشو دوساعت چی زل زدی ؟پاشو بیا انقداون آشغالونگاه نکن خوشحال می شه

ارمیا باچشمهایی پرازغم به او نگاه کرد.شمیم دستش راکشید وگفت:

-می دونم حالت بده ..بیا بریم بیرون بهترشی پاشوتوروخدا

ارمیا بلندشد وهردو بیرون رفتند.

-بیابشین اینجا

ارمیا ساکت کنارشمیم روی تاب دونفره جای گرفت.

-ارمیا

ارمیا چشمهایش را بسته بود و سرش را به پشتی تاب تکیه داده بود.

-حالت بهتر نشد؟

-

-آخه این حالت چی بهت گفت انقد داغون شدی ؟

-

-چرا غماتومی ریزی تو خودت؟ خب حرف بزنی گریه کن اصلا داد بزنی... ارمیا

-

-جون شمیم گریه کن. یه کم اشک بریز باور کن سبک می شی همه این زجر کشیدنات به خاطر گریه نکردنته

-

-باهام حرف نمی زنی ؟ ارمی من داره گریه می گیره تو چه جوری اشکت نمیداد؟

-

دستان سرد ارمیا را درون دست های گرم خود گرفت. ارمیا با تماس دستهای گرم شمیم چشمانش را باز کرد و خیره به آسمان گفت:

-شمیم

-جان ؟

-من خیلی بدبختم نه ؟

-نه

-پس چرا عشقموازم گرفتن؟

-شاید حکمت بوده

-که من بدبخت شم؟

-داری کفر می گی . توکل کن به خدا هرچی اون بخواد همون میشه

-خیلی سخته اونبو که شب و روز توبه یادش طی کردی بایکی دیگه ، دست تو دست یکی دیگه ببینی.. شمیم دارم می

میرم ..چه جوری تحمل کنم ؟

شمیم دست ارمیا را محکم ترفشرد و با پشت یکی از دستانش صورت او را نوازش کرد:

-صبر شو خدا بهت می ده آرامشو هم اون هدیه می کنه کافیه ازش بخوای

ارمیا برگشت و به اوزل زد شمیم زود دستش را کنار کشید و گفت:

-می خوای بریم خونه؟

-آره

داخل رفتند و برای خدا حافظی و تبریک به سمت عروس و داماد رفتند. روزان بادهانی باز به ارمیا که به طرف اومی آمد

نگاه کرد. شمیم دستش را در بازوی او حلقه کرده بود و هر دو با خنده و بروی عروس و داماد قرار گرفتند. ارمیا گفت:

-واقعا تبریک می گم شهرام جان مبارک باشه. روزان خانم ایشالله به پای هم بیرشین

شهرام زودتر گفت:

-قربونت داداش ایشالله یه روز نوبت تو

-ممنون..خب ببخشین ما کم زحمت رو کم کنیم

روژان بانگاهی مخصوص ولحنی خاص که دراین بین شمیم و ارمیا متوجه آن شدند گفت:

-چرا انقدر زود؟ بمونین حالا، تازه سرشبه

-نه دیگه مرسی .شمیم فردا کلاس داره باید برسونمش خونه بابا

شهرام با ارمیا دست داد و گفت:

-دوست داشتیم بیشتر در خدمتتون بودیم روژان جون از شما زیاد تعریف کرده

(ای شهرامی گند زدی ...امشب کتکه رو نوش جون می کنی)

ارمیا با تعجب نگاهی کوتاه به روژان انداخت روژان سرش را زیر انداخت .ارمیا گفت:

-ایشون به من همیشه لطف داشتن ..خیرشون بهمون رسیده!

شمیم به نشانه تشویق آهسته بازوی ارمیا را فشار داد .روژان سرش را بالا کرد و با خشمی آشکار به ارمیا نگاه کرد. ارمیا

بانگاهی پیروزمند از او نادمزدش وهم چنین با پدر و مادر خود و خواهرش خدا حافظی کرد و با شمیم بیرون رفت. بیرون

ساختمان شمیم تند تند دست می زد و گفت:

-وای ارمیا گل کاشتی ایول ایول

دستانش را دور گردن ارمیا حلقه کرد و از شوق بوسه ای برگرفته ی او زد. ارمیا غمگین نگاهش کرد .هر دو سوار ماشین

شدند و او برعکس همیشه بدون سرعت رانندگی می کرد. پخش ماشین را روشن کرد:

شبه از دواجشه ای دل عزاداری کن من دارم می ترکم خدا خودت کاری کن

که جلو چشم همه نگیره بوسه از لبش فکر آبروی من باش آبروی کن.....

یادم نمی ره ای خدا تموم حرفاش دست یکی دیگه رو گرفت تودستاش.....

چشمای اونم مثل من از گریه خیسه اما خودم خوب می دونم از شوقه اشکاش

مبارکش باشه خدا از اون گذشتم بذار خیال کنه ازش آسون گذشتم.....

راضی شده به مرگ من می خوام بمیرم دست کشیدم از زندگیم از جون گذشتم

یادم نمی ره ای خدا تموم حرفاش دست یکی دیگه رو گرفت تودستاش.....

چشمای اونم مثل من از گریه خیسه اما خودم خوب می دونم از شوقه اشکاش

چی فکر می کردم و چی شد چه ساده بودم یه عاشق خوش باور دل داده بودم

خیال می کردم که هنوز، برام میمیری نمی دونستم از چشات افتاده بودم....

شمیم به ارمیا که در حال خودش نبود نگاه کرد. دلش می خواست روزان تقاص کارش را پس دهد ارمیا قلبش شکسته بود و عاشق کردن قلب شکسته آسان نبود...

(الهی من فدای اون موهای خوشکلت فدای چشمای خاکستری که وقتی غمگینم هستی آدم ازدیدنش دلش می لرزه کاش می تونستم کنارت باشم و براهمیشه داشته باشمت اونوقت خودم روزانو به زمین گرم می نشوندم) بعداز رسیدن به خانه و تعویض لباس ارمیا در اتاقش رافقل کرد و چراغش را خاموش. شمیم درمی زد و از اومی خواست در را باز کند:

-ارمیا... ارمیا درو باز کن تورو جون همین روزانت درو باز کن ارمیا باز نری زهرماری بخوری حالت بدتر شه ها..... باز کن این و امونده رو..... بذاریام یه قرص مسکن بدمت آروم شی..... چرا جواب نمی دی ؟..... ارمیا حالت خوبه ؟..... درو باز کن اگه یه وقت یه بلایی سر خودت بیاری من جواب عمورو چی بدم صدای فریاد ارمیا آمد:

-برو گمشو فقط گمشو حوصلتو ندارم
چیزی دردلتش شکست... می دانست که دلش تابه حال به دست ارمیا ریزه ریزه شده...
-من گمشم ؟

باشک در چشمانش آهی کشید و آرام گفت:
-باشه هر جور تو بخوای

باگریه خودش را روی تخت انداخت و طبق عادت همشگی اش سرش را زیر پتو کرد. صدای دیگران را بیرون می شنید. چقدر دلش می خواست فریاد بکشد فریاد بزند و بغضش را بیرون کند.. یک هفته بود .. یک هفته بود که با او حرف نمی زد .. باز هم دعوا، قهر و کدورت... چقدر زود گذشت آن روزهایی راکه با ارمیا گذرانده بود .. همه ی زندگی چند ماهه اش همه عشق و امیدش روبه اتمام بود . هنوز باور نداشت... یعنی به این زودی باید می رفت؟ باید ارمیا را تنها می گذاشت ؟ بعد از او چه دختری عروس آن خانه می شد؟ یعنی ارمیا باز هم ازدواج می کرد؟ با آن دختری که دوست دارد؟ چطور می توانست همه آن خاطرات تلخ و شیرین عشقش را کنار بگذارد ؟ انگار همین دیروز بود که عمو فریدش به او گفت فقط چند ماه وقت داری...

صدای پای شخصی را شنید که به اتاقش نزدیک می شد. می دانست باز هم المیرا برای کنجکاوی می اید. خودش را به خواب زد . در اتاق باز شد و کمی بعد هم بسته شد. حتما اوداخل اتاق بود. صدایش پای می که به تخت نزدیک می شد را می شنید. همان موقع پتو از روی سرش آرام کشیده شد. چشمهایش را باز نکرد احساس می کرد آن شخص به او نزدیک شده است .. بوی عطری را حس کرد.. عطر آشنا .. عطر مردانه ی ارمیا. چقدر دلش به آن آغوش امن و گرم تنگ شده بود . بغضش را کنترل کرد و باز هم چشمهایش را باز نکرد. صدای او را نزدیک گوشش شنید:

-می دونم بیداری چشماتو باز کن

به دنبال این حرف دستش را نزدیک برد و روی گونه های پرازاشک شمیم کشید. موبرتن شمیم سیخ شد. ارمیا گفت:

-بی معرفت اینه رسمش؟ من دارم می رم بعد توگرفتی خوابیدی؟

-.....

-می خوای قهر بمونی؟ من برم؟

-.....

-شمیم..

-.....

-بدون خدافظی برم؟ من تا دوهفته دیگه نیام دلت میاد این جوری راهیم کنی؟

-.....

-می دونم اون شب باهات بدحرف زدم....توکه همیشه بخشیدی ایندفعه ام ببخش....شمیم خانم..جواب نمی

دی؟ توکه درکم می کردی؟ حالم بدبود به خدا نفهمیدم چی گفتم...بیا آشتی..جون ارمی آشتی کن..

-

-چقد نازمی کنی؟ می رم بر نمی گردم اونوقت دلت می سوزه ها...

-.....

-همسر من؟...همسر من شپش سرمن....

شمیم چشمهایش را باز کرد و بالاخم به او چشم دوخت. ارمیا خندید. دستهایش را درون موهای شمیم کرد و آنها را بهم ریخت.

-بالاخره جوش کردی؟

-نکن ارمیا...برو کنار ببینم..برو کنار حوصله ندارم

-خودم حوصلت می یارم

شمیم خودش را از دست او کنار کشید و گفت:

-لازم نکرده برو پروازت دیرنشه

-تا آشتی نکنی که من نمیرم

-جهنم

ارمیا بازور او را به خود نزدیک کرد و گفت:

-توکه بد اخلاق نبودی

-از حالا به بعد می شم

-بین دوساعته مامان و بابا و اون المیرا و احسان بدبختو بیرون معطل کردم فقط واسه نازکشی خانم

-مگه من گفتم بیای؟

-آره خبر نداری؟

-ارمیا نکن..وای وای قلقلک نده..تورو خدا..ارمی ولم کن دل درد گرفتم

ارمیا دست از قلقلک کردن او برداشت. و گفت:

-دیگه خندیدی

-ولی نبخشیدم

-نامرد! چقدناز کشی کنم؟

شمیم ساکت و غمگین به چشمهای شوهرش خیره شد. ارمیا گفت:

-چته شمیم؟ دیوونم کردی به قرآن

بغضش را شکست. خودش را در آغوش ارمیا رها کرد و با صدای بلند شروع به گریه کرد. ارمیا محکم او را به خود فشرد

و پنجه هایش را درون موهای او فرو کرد.. شمیم در میان گریه هایش گفت:

-ارمیا

-جونم

-قول بده زود بیای

-قول می دم عزیزم قول قول

-جون شمیم؟

-جون شمیم بلافاصله بعد تمام شدن کارام میام. توهم باید قول بدی

-چی؟

-اول گریه نکن

شمیم اشکهایش را پاک کرد و سرش را که روی سینه ارمیا بود به سمت بالا گرفت تا او را ببیند. گفت:

-باشه بگو

-تو این مدتی که من نیستم به هیچ وجه خونه نمی ری ..همین جا کنارالمیرا و مامانم اینا بمون ..شمیم فقط بشنوم یه

شب تنها خونه باشی میام دندوناتو خرد می کنم .. برات یه مقدار پول گذاشتم تو کیفیت ..اگه بازم خواستی کارت

بانکموهم بهت می دم از حسابم بردار.... درضمن باز نرو یه شیشه عطر خالی کن رو خودت بزن بیرون من از این

کار متنفرم ...چادر تو همه جاپوش تو مهمونیام لباس با حجاب بیوش ..باز نری مٹ دفعه قبل با این المیرا خله یه تیکه

آشغال بگیری تنت کنیا...

شمیم به میان حرفش آمد:

-والله!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ی بسه حالا انگار می خواد دوسال بره که این جوری سفارش می کنه. مهمونی کجا بود؟ تازشم تو اینارو

نمی گفتمی هم خودم رعایت می کردم

-آره جون عمم! دیدم یه ماه پیش تو

-ارمیا برام چی میاری؟

ارمیا خندید.

-رو که نیس بچمون! خودت بگو

-شکلات

-می ترکی! چقد شکلات برات بخرم بچه ..فکر جیب من نیستی فکر اون دندونای بدبخت باش

-بخر بخر اونجا شکلاتاش فرق داره

-باشه اونم واست می خرم دیگه چی ؟

-دیگهچیز...دلم برات تنگ میشه

ارمیا بالبخندی غمگین به چشمانش خیره شد. سرش رانزدیک کرد و چشمانش را روی اجزای صورت او گرداند. شمیم داغی لب های او را روی لبهایش حس کرد.....

امتحاناتش شروع شده بود و او باهمه ی دلتنگی هایش درسهایش را می خواند و امتحاناتش را به خوبی پشت سر می گذاشت. دوری ارمیا او را اذیت می کرد و در این بین جز المیرا آقای دادفر و همسرش هم به این موضوع پی برده بودند. شب هارا تا صبح گریه می کرد و صبح ها با چشمانی پف کرده در جلسه امتحان حاضر می شد. از رفتن ارمیا چند روز می گذشت و او هنوز نه تنها به شمیم حتی به خانوادش هم زنگی نزده بود. بیشتر اوقات هنگام درس خواندن حواسش پرت می شد و به تلفن خیره می شد. در آن چند روز همه ی خاطراتش را با او دوره کرده بود. باورش نمی شد دوری ارمیا برایش انقد سخت باشد که حتی نتواند به درسش تمرکز کند. المیرا او را دلداری می داد و پدر شوهر و مادر شوهرش خودشان را به بی خیالی می زدند تا شمیم کمتر نگران باشد اما او همیشه بی تاب بود. شب ها احساس غریبی می کرد انگار که به آغوش همیشگی ارمیا عادت کرده باشد. چیزی را گم کرده بود که تا بدستش نمی آورد آرام نمی گرفت. دلش هوای خانه ی شوهرش کرده بود. حتی در خانه آقای دادفر هم احساس راحتی نمی کرد. هنگام نماز خواندن بر سر سجاده برای ارمیا و سلامتی اش دعا می کرد و از خدا می خواست که همه جا مواظب او باشد.....

-شمیم کجا جا موندی بدو بدبخت شدیم

-او دمدم او دمدم

به سمت سالن امتحانات می دویدند و المیرا غرغر می کرد.

-اگه نمی نشستیم تا ساعت سه نصفه شب جزوه خوندن الان تو سالن بودیم حالا اگه درو بسته باشن چه خاکی به سرت بریزم ؟

-منو میگی ؟

-نه عمه بابامو می گم

-من می خواستم درس بخونم تومی خواستی بخوابی

-بالون چراغ بی صاحب مگه واسه آدم خواب می ذاری ؟

به سالن رسیدند. آقای رعیتی در حال وارد شدن بود که هردو به طرفش حمله بردند و به همراه او وارد شدند. المیرا نفس زنان روی صندلی اش نشست و برگشت روبه شمیم که چند صندلی از او دورتر بود و گفت:

-برو خدا رو شکر کن باز این رعیتی به دادت رسید و گرنه داغ ارمیا رو رو جیگرت می کاشتم

چند دانشجو به حرفای المیرا گوش می دادند. شمیم با چشم و ابرو به اوشاره داد که صدایش را پایین بیاورد. ورقه ها پخش شد و دانشجو ها امتحان را شروع کردند. المیرا زودتر برگه خود را تحویل داد و بیرون رفت. شمیم هم نیم ساعت بعد بیرون آمد. المیرا نبود حدس زد رفته باشد او هیچ وقت صبر و حوصله نداشت. چادرش را روی سر انداخت و به طرف در خروجی قدم برداشت. هنوز از دانشگاه خارج نشده بود که صدای کریمی آمد:

-خانم خرسند....خانم خرسند...

به سمت اوبرگشت.

-بله

-سلام

-سلام

-خوبین شما؟

-مرسی کاری دارین ؟

-نه.....چراچرا چطور بگم...

-آقای کریمی من کاردارم اگه امری هس بفرمایین اگه هم نیس من برم

-گفتم که ..راستش یه صحبتی باهاتون داشتم

-بفرمایین

-اینجا نمی شه

-یعنی چی اینجا نمی شه

-خانم خرسند جای عمومیه حراست میاد گیر میده بهمون

-مگه چیکار دارین ؟

-درسی نیس حالا میایین بریم یه جایی من حرفامو بزنم یانه ؟

-نه ...تانگین درمورد چیه نمیام

-ای بابا...چقد سخت می گیرین شما حساب کنین درمورد خواهرم

-خواهرتون ؟به من چه ربطی داره ؟

کریمی دستش را به صورتش کشید و نفشش را فوت کرد.به نظر می رسید عصبانی شده است.بالحنی که سعی

در کنترل خشونت آن می کرد گفت:

-شما بفرمایین من قول می دم همه چیو بگم بفرمایین خانم دودقه حرف زدن که این همه سوال کردن نداره

مجبور شد به دنبال اوراه بیفتد .باهم به کافی شاپی که در نزدیکی دانشگاهشان بود رفتند.سرمیز نشست و امید زودتر

منو را باز کرد وگفت:

-چی میل دارین ؟

-من چیزی نمی خورم برا خودتون سفارش بدین

-ولی من گشنمه تا بریم خونه دیگه دیر شده همین جا ناهار بخوریم؟

-آقای کریمی مسلما شما منو نیوردین اینجا که این سوالارو بپرسین پس لطف کنین اصل مطلب رو بگین

-چشم هر چی شما بخوایین

امید گارسون را صدا کرد و سفارش را به اوگفت.به شمیم نگاه کرد و لبخند کوچکی زد.شمیم که عصبانی شده بود گفت:

-میشه بگین موضوع خواهرتون به من چه ربطی داره؟

-هیچ ربطی نداره
 -نداره ؟ پس چرا گفتین درباره خواهرمه
 -راستش ...عذر می خوام ..دروغ گفتم
 -بیخشین اونوقت چه دلیلی داشت دروغ بگین ؟
 -اگه اون دروغ رونمی گفتم الان شما اینجا نبودین .قبول دارین اگه دروغ نمی گفتم همرام نمی یومدین؟
 شمیم با اخم وبدون گفتن هیچ حرفی ازجایش بلند شد که برود.امید سریع به سمتش رفت وجلو او را گرفت.
 -خانم خرسند...خانم خرسند صبرکنین یه لحظه ...باورکنین من قصد نداشتم شمارو گول بزنم چون می دونستم مث
 دخترای دیگه به راحتی قبول نمی کنین اون حرفو زدم
 -برید کنار آقا ..برید کنار می خوام برم
 -شما یه دقه به حرفام گوش کنین بعد هر جا خواستین برین خودم می رسونمتون
 -لازم نکرده برو کنار آقا ..داد می زنم همه رو خبر می کنما
 -مگه من چی گفتم که انقد عصبانی شدین ..اگه التماستون کنم چی ؟بازم گوش نمی دین ؟
 یک دفعه همه ی خشمش فرو کش کرد. یاد ارمیا والتماس هایش به روژان افتاد.چقدر پابه پای او غصه خورد وغم
 هایش را شریک بود حالا کجا بود.چقدر دلش هوای او را کرده بود.اگر ارمیا می فهمید که با پسری بیرون آمده است چه
 واکنشی نشان می داد؟کاش باز هم بود...کاش برمی گشت.....بغضش راقورت دادو به سمت میز برگشت .نشست
 ومنتظر گوش کرد.امید ازهمه ی زندگی وجزییاتی که لازم می دانست برای او حرف زد ودر آخر هم ازروز اول دانشگاه تا
 آن روزی که باهم برخورد داشتند وبقیه ی روزها راجز به جز تعریف کرد تاعلاقه اش را ابراز کند.وضعیت مالیش بدنبود
 وبه جز درس ودانشگاه مغازه ی پوشاکی داشت ودر آن کار می کرد.شمیم درهمه حال مبهوت به اوخیره شده بود می
 فهمیدکریمی به او توجه می کند اما هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که ازش خواستگاری کند! به قیافه اش چشم
 دوخت .او حرف می زد وشمیم درذهنش صورت امید را با صورت ارمیا مقایسه می کرد.ارمیا صورتی سفید وپیشانی بلند
 داشت اما صورت امید سبزه وگرد بود.مژه های ارمیا بلند ومشکی بود وامید انگار هیچ مژه ای نداشت.ارمیا وقتی می
 خندید دوچال زیبا روی گونه هایش می افتاد ولی امید هیچ چال گونه ای نداشت.موهای ارمیا مشکی وبه سمت بالا بود
 اماموهای امید خرمایی وبلند .تیپ ارمیا همیشه اسپرت ودرعین حال مردانه بود وتیپ امید زننده وبا لباسهایی
 متفاوت.....
 -خانم خرسند متوجه حرفام هستین ؟حالتون خوبه؟
 ازحالت مات بودن بیرون آمد وتکانی به خودش داد وگفت:
 -من حالم خوبه بله متوجه شدم
 -پس رو حرفام فکر می کنین ؟
 -نه
 اجزای صورت امید آویزان شد:
 -چرا؟

-چون شما از من هیچی نمی دونین

-خب خب کم کم می فهمم

-آها اونوقت شما حاضری یه دختر عقد کرده رو بغیری ؟

امید روی صندلی وا رفت. نامفهوم به او نگاه می کرد. انگار باورش نشده بود با تته پته گفت:

-ی... یعنی چی عقد کره؟ شوخی می کنین؟ نکنه نکنه می خواین منوازسرتون باز کنین ؟ شما که نمی خواین بگین.....

-بینین آقای کریمی من هنوزم عقد کرده یه پسردیگم ولی احتمالا تا یکی دوهفته دیگه کارای طلاقمون انجام شه

..ماهردومون به خاطر کارباهم ازدواج کردیم . حالام که دیگه اون کارداره سودش رو می شه ازدواج ماهم مهلتش

تمامه.. من خواستم اینارو بگم که شما فک نکنین همه چیو می دونین وبه این آسونی مشکلا حل می شه ..فک می کنم

بهتره یه دختر خیلی بهتر از من پیدا کنین خدارو شکر براشماهم که زیاده ...ایشالله شماهم خوش بخت شین با اجازه

.....

کیف پولش رادرآورد ومقداری پول توی بشقاب گذاشت وبیرون زد. امید هنوزهم به دیوار خیره ومبهوت مانده

بود.....

المیرا دررا باز کرد وباجشتم غره گفت:

-خانم تا حالا چه قبرستونی بودن ؟ می دونی ساعت چنده؟

-برو کنار بیام تو میگم بهت

-اول بگو

-توروخدا بیج نشو خیلی خستم

المیرا کنا رفت وشمیم وارد خانه شد. اول به آشپزخانه رفت وبه مادرشوهرش سلام وخسته نباشید گفت. همراه المیرا

به اتاق رفتند تا لباسهایش را تعویض کند. المیرا روبروی اونشست وگفت:

-خب

-چی خب ؟

-خودتو به اون راه نزن کجا بودی تاحالا؟

-اصلا توچرا منو گذاشتی اومدی ؟ می مردی یه کم صبرکنی ؟

-اون امتحانایی که تو می دی صبر ایوبیم به پاش کمه ... تازه مامانم زنگ زد واجب بود بیام

-براجی واجب ؟

-یه خبر دست اول دارم اگه بشنوی دلت مٹ من خنک می شه

-چی ؟

-بگو درمورد کی ؟

-ارمیا ؟

-نه قربونت برم عشق ارمیا

ته دلش خالی شد. بازهم ضربانش بالا گرفته بود. بااضطراب به المیرا نگاه کردوبا صدایی که می لرزید گفت:

-خب؟

-می دونی نامزدیشو بهم زده ؟

-روژان؟ چرا؟ اون که یه ماهم نیس نامزد کرده بود

-همین دیگه زود بهم زده که پسره زیاد گیر نده

-خب چرا؟ کرم داشته ؟ مگه شوهر کردن مث لباس عوض کردنه؟

-نمی دونم والله ..منم خبر ندارم واسه چی بهم زده ..مامان واسه همین زنگ زد بهم گفت ارمیا می خواد زنگ بزنه زود

بیا خونه

باشنیدن نام او اشک چشمانش را پرکرد آهسته گفت:

-بگو به خدا..الی ارمیا زنگ زده ؟ جون من راست بگو حالش خوبه؟

المیرا سرشیمیم رادر آغوش گرفت وگفت:

-الهی من قربون دل عاشقت برم آره عزیزم زنگ زده حالشم خوب بوده تازه گفته به سوگلیمم سلام برسونین یه ماچ

خوشکلم به جا من از لباس بگیرین

-بسه دیگه توهم

-به جون احسان اگه دروغ بگم مامان می گفت تو هرصدتا کلمه ای که حرف می زد نود ونه تاش شمیم بود..چیکار می

کنه ؟ کجاس؟ چی می پوشه ؟ چی می خوره ؟ چرا نیستش؟ چرا کوفت چرا درد...خلاصه حسابی مامانو سوال پیچ کرده

-دروغ نگو المیرا...

-دارم می گم به جون احسان دروغ می گم ؟ پاشو برو از خود مامان پیرس

-نمی خواد ..می گم چرا گذاشته وقتی من نیستم زنگ زده ؟ اون که می دونه من صبحا امتحان دارم

-از سر قبر من بدونه؟ اون الان اصلا حواسش به این چیزا نیس مطمئن باش اگه می دونست می داشت یه وقت که توهم

باشی می زنگید

-آره توقف امید پوچ بده ...دیگه چیا گفته ؟

-دیگه.....آها وای شمیم همینو می خواستم بگم ..روژانمی دونی چی شده ؟..نامزدیو زده بهم که باز برگرده

با ارمیا...زنگ زده بهش تا تونسته نازاومده وگریه کرده تازه گفته پشیمون شده و از اولم ارمیا رو دوس داشته چون

باباش مخالفت کرده ارمیا روی رد می کرده و باشهرام نامزد کرده حالام به زور نامزدی رو بهم زده ..به ارمیا گفته

منتظرش می مونه تا برگرده بیاد خواستگاریش ..وای شمیم فک کن اون دختره که ارمیا رو تامرز جنون برد حالا به

دست وپاش افتادهشمیم ..شمیم چت شد...ای وای مامان مامان شمیم غش کرد.....خاک توسرم

کنن.....شمیم...

با قطره های آبی که روی صورتش پاشیده می شد به هوش آمد..المیرا وپدرشوهر ومادرشوهرش نگران بالای سرش

ایستاده بودند..بی رمق به آنها نگاهی انداخت..نمی توانست ذهنش را متمرکز کند هنوزهم نمی دانست چرا بی هوش

شده بود..آقای دادفر به حرف آمد:

-خوبی دخترم ؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد. المیرا با قیافه ای پشیمان و ناراحت کنار شمیم نشست. زهره خانم دست شمیم را در دست گرفت و گفت:

-المیرا اشتباه کرد اون حرفارو بهت زد تو ببخشش عزیزم از اولم نباید به این فوضول می گفتم

کم کم همه حرفهای المیرا را به یاد آورد. بغض کرده به المیرا نگاهی انداخت و به زور لبخند زد. المیرا با دیدن خنده ی اوبه سمتش پرید و او را بغل گرفت:

-فدای زن داداش خوبم بشم من .من غلط کردم تورو ناراحت کردم ..روژان کیلو چنده ارمیا به موی گندیده ی تورو به صد تا مژگان نمی ده

شمیم نزدیک گوش المیرا طوری که فقط او بشنود گفت:

-آره دیدنش تو خواب قشنگه

المیرا سکوت کرد و با پدر و مادرش بیرون رفت تا غذای شمیم را بیاورد. سرش را روی زانوهای تاخوردۀ اش گذاشت و از ته دل ارمیا را صدا زد .می دانست همیشه به نوعی با او تله پاتی دارد . نمی فهمید چرا اما خوب می دانست که از هر جای دنیا هم باشد باز هم صدایش را می شنود. (ارمیا دلم برات یه ذره شده ..برگرد ارمی برگرد دارم دیوونه می شم)...

تموم دلخوشی من بیا و آتیشم زن دارم به تو فکر می کنم یه سر به تنهائیم بزن

هیچکی نگرفته جاتو دل به کسی نیستم بعد رفتن تو چه بی صدا شکستم

برگرد ...برگرد بی تو خیلی تنهام انتظاری توی رگ هام

برگرد لحظه هام توهستی بی تو داغون میشه دنیام

برگرد بی تو خیلی تنهام انتظاری توی رگ هام

برگرد لحظه هام توهستی بی تو داغون میشه دنیام

المیرا با سینی غذا داخل شد. با دیدن شمیم در آن حالت گفت:

-اوووو چه آهنگیم گذاشته براتش ..پاشو جمع کن ببینم .نمرده که اینجوری عزا گرفتی تازه اگه هم مرد به مامان بابا میگم یه خوشکل ترشو برات بیارن

شمیم به طرف المیرا یورش برد:

-زبون واموند تو ببر ..چه جوری دلت می یاد درمورد برادر جوونت که راه دوره این حرفارو بزنی

-زن دیگه زن زن تا بگم...

شمیم سر جایش برگشت و المیرا گفت:

-توشوخی سرت نمیشه ارمیا قبل ازین که تو بخواییش همه زندگی من بوده وهس

شمیم ساکت به زمین چشم دوخته بود. المیرا گفت:

-باز رفت توفاز عاشقی پاشو بیا غذا تو بخور یخ کرد. یه هفته دیگه میاد تورو می دیم دستش برداره ببره دیگه برنگردین

(آره یه هفته دیگه روزانو می دین دستش اونابه سلامت منم به آوارگی)

-مگه من فلجم رفتی غذا برام آوردی خب میومدم سرمیز دیگه

-فلج شرف داره به تو...دختره بی حال نازنازی بیاد یگه

باز هم یادارمیا. المیرا خواهرش بود چقدر شبیه او حرف می زد.

-المیرا

-چیه ؟

-می میری بگی جونم ؟

-آخی ارمیا نیس نمی تونی ناز کنی؟

-همش بهم می گفت نازنازی

-حالا خر بیار نخود لوبیا بارکن ..من غلط کردم مٹ ارمیا حرف زدم ...گریه زاری راه نندازدیگه

شروع به غذاخوردن کردند. المیرا نوشابه اش را سر کشید و گفت:

-راستی نگفتی صبح بعد امتحان کجا رفتی؟

-ولش کن تعریف کردنی نیس

-می گی یاجون ارمیا رو قسم بخورم ؟

شمیم چپ چپ نگاهش کرد. و المیرا خندید و گفت:

-خوب نقطه ضعفی ازت گرفتم نه؟

-خفه.

-بگودیگه

-باکریمی بودم

المیرا با شنیدن نام کریمی دست از غذاخوردن کشید بلندگفت:

-غلط کردی باکریمی بودی ..بی شعور چشم ارمیا رو دور دیدی؟ باز این پسره کلید کرد توهیچی بهش نگفتی؟

-فقط یه خواستگاری ساده بود ردش کردم

-خواستگاری؟؟؟ دروغ میگی ؟مرتیکه بی شرف آخه باچه رویی...

شمیم حرفش را برید و گفت:

-کف دستشو بو نکرده بود که من شوهر دارم بیچاره نمی دونی چقد امیدوار بود وقتی فهمید کپ کرد

-بیچاره ارمیا که دست از سرزن عقدیشم بر نمی دارن داداش ما هم شانس نداره

-همه رو بهم ندوز ارمیا همه ی بدبختیاش زیر سر خودشه

-آها اون وقت شما باهاش هم دردی کردی آره ؟

-هم دردی به خاطر روزان بود که پشش می زد ولی اگه خودش زودتر دست از روزان می کشید انقد التماسش نمی کرد

الان به جای من روزان عروستون بود

المیرا به شمیم خیره شد و گفت:

-بدم نمی گیا ...ایول شمیم جونم پس ارمیا برگشت روزان رو مدیون توئه...اگه تو کمکش نمی کردی اون الان چی به

سرش اومده بود؟

(هیچی نه من الان دیوونه بودم نه بعدا آواره و دختر طلاق می شدم)

المیرا باز هم ادامه داد:

-حالا واقعا جواب کریمی رو دادی تموم شد؟

شمیم خندید و گفت:

-آره زنش شدم تموم شد.

صدای زنگ گوشی اش نگذاشت به صحبتش ادامه دهد. با المیرا نگاهی بهم انداختند و او به طرف موبایلش رفت.

-الی شماره غریبه س

-خب بردار ببین کیه

-مزاحم باشه چی؟

المیرا گوشی شمیم را گرفت و شماره را خواند.

-بده ببینم. این که از خارجه ... دو صفر داره وای وای شمیم شمیم ارمیائه

شمیم بلافاصله گوشی را از دستش کشید و آن را خاموش کرد.

-چرا خاموشش کردی دیوانه؟ مگه تونبودی که بال بال می زدی اون زنگ بزنه

-حالا دیگه نه...

-چرا؟

-المیرا برو بیرون حوصله ندارم

المیرا با عصبانیت و بدون گفتن هیچ حرفی بیرون رفت و در را بهم کوفت.

* *

خانم خانم یه فال بخر

به پسر کوچکی که روبرویش ایستاده بود نگاه انداخت. بچه لبخند زد و چال گونه اش را به نمایش گذاشت. شمیم

کنارش زانو زد و دستش را روی سرش کشید و گفت:

-اسمت چیه ؟

-عرشیا

(ای جانم اسمشم هم وزن اسم ارمیائه)

-فالات همش چند؟

-همشو می خری؟

-آره فقط یه شرط داره

-چی ؟

-یه بار دیگه بخندی

پسر کوچک خنده ای از ته دل کرد و شمیم را تا مرز دیوانگی کشاند. همه ی فال هایش را خرید و پول بیشتری به او داد

و به سمت دانشگاهش راه افتاد. همانطور که راه می رفت نیت کرد یکی از آنها را بیرون کشید و فالش را خواند:

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت یا وبه شاهراه طریقت گذر نکرد
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد
شوخی مکن که مرغ دل بی قرار من سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد
هرکس که دید روی تو بوسید چشم من کاری که کرد دیده ی من بی نظر نکرد
من ایستاده تاکنمش جان فدا چو شمع او خود گذریم چونسیم سحر نکرد
انگار که حافظ حرف دلش را خوانده بود. برگه را تا کرد و میان کتابش گذاشت وارد سالن امتحانات شد
بعد از اتمام آخرین امتحانش نفس راحتی کشید و از جلسه بیرون آمد. المیرا منتظرش ایستاده بود. شمیم به سمتش حرکت کرد.

-الی خوب دادی؟

المیرا ابروهایش را درهم کشیده بود. با سر جواب مثبتش را اعلام کرد.

-حالا چی شده اخم کردی؟ باز با احسان قهر کردی؟

-نه

-پس این ابروهای پیچ پیچی چیه؟

-مرتیکه پررو

-کیو میگی؟

-کریمی

-کریمی؟ چی شده مگه؟ چیزی بهت گفت؟

-اومده راست راست زل زده توچشام میگه به خانم خرسند بگین من با اون موضوعی که گفتین مشکلی ندارم هنوز منتظر جوابتونم

شمیم بادهانی باز به حرفهای المیرا گوش می کرد و المیرا پشت سرهم به کریمی بدو بیراه می گفت.

-المیرا فک می کنی جدی گفته؟ یعنی دستم ننداخته؟

-چیه؟ خوشحال شدی؟ می خوای زنش شی آره؟ فکراون داداش بدبخت مارو هم نمی کنی که بعد تو باید چه غلطی بکنه

شمیم از کوره در رفت:

-اون داداش بدبختی که می گی تادوهفته پیش به من که مثلاً زنشم می گفت گشمو فقط به خاطر کی؟ به خاطر روزان

خانومی که حالا می خواد عروستون بشه. لطف کن از این به بعد یه کم واقع بین باش

راهش را گرفت و از کنار المیرا رد شد. صدای المیرا را می شنید که می گفت:

-صبر کن شمیم صبر کن الان احسان میاد دنبالمون

بی توجه به راهش ادامه داد.....

گوشی اش را روشن کرد و به امید پیامک زد:

-سلام آقای کریمی می خواستم بهتون زنگ بزنم اما فک کردم شاید هنوز سر جلسه باشین من حاضرم رو پیشنهاد شما فکر کنم فقط بهم وقت بدین ممنون می شمشمیم

بلافاصله امید زنگ زد.گوشی را برداشت و با او صحبت کرد.امید پدر و مادرش را راضی کرده بود که درباره شمیم تحقیق کنند و حاضر بود به خواستگاریش بیاید .شمیم از او مهلت خواست و قول داد که او را در جریان بگذارد.تماس را قطع کرد اما باز هم گوشی اش زنگ خورد به شماره نگاه کرد.....ته دلش خالی شد..باز هم ارمیا ..چرا هروقت شمیم گوشی اش را روشن می کرد اوزنگ می زد؟؟؟؟.....تماس را اشغال کردباز هم زنگ وزنگ وزنگبی حوصله می خواست خاموش کند که پیام آمد از طرف ارمیا بود:

-چرا ریجکت می کنی؟ دو ساعت باکی صحبت می کردی؟

بدون این که جواب دهد خاموش کرد و گوشی را در کیفش پرت کرد.....

* * *

المیرا خوشحال از داخل سالن داد زد:

-شمیم ..شمیم اومدی یانه دیر شد!....

بی خیال به شانه زدن موهایش ادامه داد.المیرا با شدت در اتاق را باز کرد اما با دیدن شمیم لب هایش آویزان شد:

-چرا هنوز آماده نشدی؟ نیم ساعت دیگه تو ایرانه

-به من چه

المیرا فریاد زد:

-شمیم....

-صداتو بیار پایین ماما بابات فک می کنن چی شده ...من قراره ازش جدا شم پس لازمه از همین حالا همه چیو تموم کنم

زهره خانم و آقای دادفر وارد اتاق شدند.آقای دادفر گفت:

-المیرا این جیغ تو بود؟ خونمون لرزید... بچه فکرسنتم بکن داری می ری خونه شوهر!

-بابا شمیم نمیداد فرودگاه

زهره خانم ناباوره شمیم گفت:

-راست می گه شمیم ؟

-بله زن عمو

آقای دادفر گفت:

-نمیاد که نمیدادش می خواد .. فک می کنین اگه الان جای ارمیا شمیم رفته بود، ارمیا می رفت فرودگاه ؟بیاین بریم

شمیم روبه پدر شوهرش لبخند زد.چقدر خوشحال بود که او را درک می کرد.زهره خانم و آقا فرید بیرون رفتند و المیرا

هنوزم طلب کارانه شمیم رانگاه می کرد. خواست دهان باز کند که شمیم زودتر گفت:

-حرف زدی هم چین با این دستم می کویم توفکت صدا غاز بدیا

المیرا با چشمانی گرد شده لگدی به پای شمیم زد و به حالت قهر بیرون رفت. برس را روی میز گذاشت و به اشکهای خودش درآینه خیره شد. چقدر روز شماری کرده بود تا این لحظه برسد و به استقبال ارمیا برود ولی حالا موضوع فرق می کرد. او ارمیا را به کسی دیگر تقدیم می کرد و خودش با کسی دیگر ازدواج می کرد. انگار پیش بینی های ارمیا درست از آب درآمده بود شمیم باید به عنوان یک برادر روی ارمیا حساب می کرد. از جایش بلند شد و در اتاقش راقفل کرد و سر جایش برگشت. هر چقدر می گذشت انتظارش بیشتر می شد و بی تاب تر از قبل بود. از رفتن آنها یک ساعت می گذشت و هیچ خبری نبود. دلش لک زده بود برای شنیدن صدایش برای خندیدن و اخم هایش برای گوگولی گفتن هایش و برای چال گونه های زیبایش.... اگر ارمیا بفهمد فردا روز خواستگاری زنش است چه واکنشی نشان می داد؟ یعنی شمیم باید باور می کرد ارمیا را از دست داده؟ یعنی فردا باید به جای ارمیا به شخصی دیگر جواب مثبت می داد؟ امید هم می توانست مثل ارمیا او را عاشق کند؟ عشق یک بار به وجود می آید و برای همیشه می ماند.....

در فرودگاه المیرا گل به دست در کنار همسرش به مسافران خیره شده بود تا ارمیا را پیدا کند. بادیدن موهای براق و مشکلی برادرش او را شناخت و شروع به بالا و پایین پریدن کرد و از پشت شیشه دستش را برای او تکان داد. آقا فرید و زهره خانم هم از روی صندلی بلند شدند و منتظر ارمیا شدند. ارمیا ساکهایش را تحویل گرفت و به سمت خانواده اش راه افتاد. المیرا و احسان زودتر خودشان را به او رساندند. همه ی افراد خانواده با او روبوسی کردند و از او در هر موردی سوال می کردند اما ارمیا انگار که دنبال کسی می گشت در بین افراد سرک می کشید. احسان گفت:

-ارمیا جون چرا وایسادی داداش بیا بریم دیگه

ارمیا نگاهی به احسان و المیرا کرد و بالاخره حرفش را زد:

-اتفاقی براشمیم افتاده؟

احسان و المیرا ساکت ماندند که آقای دادفر به حرف آمد:

-نه پسر. خانومت صحیح و سالم توخونه سی... بیا بریم اونجا ببینش

با این حرف همه تایید کردند و به سمت در خروجی راه افتادند. ارمیا آهسته از خواهرش پرسید:

-چرا شمیم نیومد فرودگاه؟

-بهتره از خودش بپرسی

صدای بهم خوردن در خانه قلبش را لرزاند. ارمیا برگشت به سمت پنجره رفت و طوری که دیده نشود پرده را کنار زد. بالاخره ارمیا از ماشین پیاده شد و شمیم توانست خوب او را تماشا کند. کت چرم مشکلی و اسپرتی به همراه پیراهن آبی کم رنگ به تن داشت و مثل همیشه شلوارلی آبی را با پیراهنش ست کرده بود. چقدر دلش می خواست پیش او برود. کاش روزان بر نمی گشت. کاش هیچ وقت نامزدیش را بهم نمی زد.... صدایشان را از داخل سالن می شنید. گریه هایش تمومی نداشت. نمی توانست تحمل کند نزدیک سه هفته از او دور بود و حالا که آمده بود باید از پشت دیوار صدایش رامی شنید. دستگیره ی در اتاقش بالا و پایین شد. دستهایش را روی

گوشه‌هایش گذاشت و آهسته اشک ریخت.....

صدای المیرا عصبانی از پشت در به گوشش خورد:

-این کارا چیه شمیم؟ این چه مسخره بازی در آوردی؟ پاشو بیا بیرون

آرام به طوری که المیرا بشنود گفت:

-ولم کن ... برو بگو خوابیده

دیگر صدایی نشنید المیرا رفته بود. فقط صدای قربان صدقه رفتن زهره خانم و شوخی های احسان رامی شنید. حتی صدای ارمیا هم نبود. کم کم خواب چشمانش را پر کرد و پلک هایش بسته شدند.....

شمیم برای شام هم بیرون نیامده بود. ارمیا ساکت به حرف های بقیه گوش می داد و آقا فرید و همسرش نگران تلاش می کردند تا او را به حرف آورند. احسان بعد از شام خدا حافظی کرد و رفت. ارمیا به اتاقش رفت و در را روی خود قفل کرد.....

المیرا باز هم پشت در اتاق شمیم رفت و در زد:

-شمیم .. شمیم بیداری؟

-آره چی کار داری؟

-درو باز کن ارمیا رفته اتاقش

-نمی خوام

-پس من تو آشپز خونه بخوابم؟ باز کن ارمیا نیست

در را باز کرد و المیرا داخل شد. همان موقع دستش را بلند کرد و سیلی محکمی به گوش شمیم زد.

-اینو زدم که بفهمی داری چه غلطی می کنی

شمیم دستش را روی صورتش گذاشت و ساکت ماند. المیرا ادامه داد:

-می دونی چه حالی داره؟ می دونی چقد لاغر شده؟ شمیم چرا حالیت نیست اون داره ازدوریت پرپرمی زنه. تورو جون خودش بیا برو پیشش

-برم پیشش بگم چی؟ بگم فردا خواستگاری منه لطف کن توهم باش زنتو شوهر بده خوبه؟

-همش تقصیر خودته .. چرا قبول کردی؟ توکه می دونستی دوست داره

-انقد نگو دوست داره دوست داره اون عاشق روژانه حالام که داره به آرزوش می رسه نمی خوام سربارش باشم تو اینو می فهمی؟

المیرا زد زیر گریه و در میان گریه هایش گفت:

-داری اشتباه می کنی به خدا اشتباه می کنی شمیم اون می خوادت خیلیم می خوادت .. می دونی چقد برات سوغاتی آورده؟ دو تا ساک داشت یکیش همش مال تو بود. به کی قسمت بدم انقد اذیتش نکنی بابا اون به اندازه کافی زجر کشیده بسشه دیگه شمیم التماس می کنم فقط برو ببیندت من حالشو دیدم داره بال بال می زنه

شمیم بدون گفتن هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. با پاهایی لرزان به سمت اتاقش رفت و در زد. چند ثانیه بعد در اتاق باز شد و شمیم صورتش را از نزدیک دید. هر دو خیره بهم مانده بودند.

-سلام

-سلام

شمیم وارد اتاقش شد و ارمیا در رابست. مانده بود چه بگوید هیچ وقت فکر نمی کرد در همچنین موقعیتی با ارمیا قرار بگیرد. ارمیا زود تر سکوت را شکست:

-چه استقبال گرمی

بدون این که به شمیم نگاهی بیندازد به سمت کمد لباسهایش رفت و در آن را باز کرد. پیراهنش را در آورد و همانطور که آن را تعویض می کرد حرف می زد:

-دیگه واسه چی اومدی؟ می موندی فردا همدیگرو می دیدیم دیگه، آخر شبی هم خودتو بی خواب کردی هم منو

-نمی خواستم پیام المیرا گیر داد حالا اگه ناراضی هستی میرم

ارمیا جوابی نداد. شمیم بیرون آمد و بعد از شب بخیر گفتن به پدرش و مادرش و شوهرش به اتاقش رفت. فقط خدا را شکر می کرد المیرا خواب بود.....

-شمیم... شمیم خانوم.... بیدار نمی شی؟ من بدون تو صبحونه نمی خورم

صدای خودش بود.. صدای ارمیا.. نوازش دستهایش را حس می کرد... حتی بوی عطرش را هم می فهمید. پلک هایش را از هم باز کرد. ارمیا بالای سرش نشسته بود. لبخند زد و شمیم بی طاقت به آغوشش رفت.

-ارمیا

-جونم

-تو هنوز از دستم ناراحتی؟

-نه دیگه فراموش کردم

سرمیز صبحانه رفتند. المیرا و زهره خانم بادیدن آن دو با هم خوشحال لبخند زدند. موقع صبحانه خوردن المیرا با برادرش حرف می زد و ارمیا سربه سر او می گذاشت و می خندید. اما در همه حال شمیم در این فکر بود که ارمیا با فهمیدن خواستگاری بعد از ظهر چه می کند. کاش می توانست زمان را به عقب برگرداند و همه چیز را عوض کند.. حالا که ارمیا آمده بود نمی توانست از او دل بکند.. کاش جواب امید رانمی داد.....

زهره خانم روبه ارمیا گفت:

-ارمیا مادر قبل از اینکه بری شرکت بیا تواتاق یه چیز بهت بگم

-چیزی شده مامان؟

شمیم مظرب به حرفهای آن دو گوش می کرد. می دانست قرار است زهره خانم به ارمیا چه بگوید.. چقدر می ترسید... ارمیا با مادرش به اتاق رفت. شمیم به المیرا که صبحانه می خورد چشم دوخت و در فکر فرو رفت. حدود نیم ساعت می گذشت و هیچ خبری از ارمیا و زهره خانم نبود درست همان موقعی که شمیم از آشپزخانه بیرون رفت ارمیا هم از اتاق بیرون آمد.. نگاه ها درهم گره خورد... شمیم چیزی از نگاه ارمیا نمی فهمید.. پس چرا داد نمی زد؟ چرا مثل همیشه فریاد نمی کشید؟ چرا نگاهی به شمیم فرقی نکرده است؟

از کنار شمیم رد شد فقط گفت:

-به موقع خودمو می رسونم خدافظ

زهره خانم بیرون آمد و به شمیم گفت:

-چی گفت بهت؟

-هیچی گفت برا خواستگاریت خودمو می رسونم

المیرا که تازه به جمع آنها اضافه شده بود گفت:

-مامان؟ مطمئنم ارمیا حالش خوب بود؟ یعنی به این راحتی قبول کرد؟

-نمی دونم مادر نمی دونم والله

شمیم زیر لب گفت:

-من می دونم ...عشقش برگشته.....

جلوی آینه ایستاده بود و تلاش می کرد که گردنبندش را ببندد. ارمیا پشت سرش روی تخت نشسته بود. سرش را به پشتی آن تکیه داد و دود و همانطور که سیگار می کشید او را تماشا کرد. شمیم از آینه نگاهی به او انداخت و از بی خیالی او بیشتر حرصش گرفت. هرکاری می کرد نمی توانست قفل گردنبندش را ببند هنوز درگیر بود که دستهایی گرم از پشت قفل های گردنبند را گرفت و آن را بست. برگشت و به ارمیا که در یک قدمی اش ایستاده بود لبخند زد:

-مرسی

ارمیا لبخندی غمگین زد و چشملکی به شمیم زد. صدای زنگ درآمد هردو بهم نگاه کردند. ارمیا گفت:

-مث اینکه مجنونت رسید

قلب شمیم تیر کشید.....نمی توانست حرف بزند باز هم ارمیا ادامه داد:

-چادر تو بیوش برو بیرون. می دونی که اومدن زمو ازم بگیرن ...هه.. تاحالا دیده بودی یه مرد تو خواستگاری زنش بایه مرد دیگه باشه؟

چقدر تلاش می کرد که چشمانش نبارد. سرش را پایین انداخت و باز هم چیزی نگفت. باورش نمی شد ارمیا ساکت بماند

....

-فقط زود جواب نده ...خودم برات می رم تحقیق. تا مطمئن نشم پسر خوبیه یا نه نمی ذارم دستش بهت برسه. من

نتونستم برات مث یه شوهر خوب باشم ولی به عنوان داداش نوکرتم هستم همیشه روکمکم حساب کن

شمیم می شنید و از درون می سوخت می شنید و سکوت می کرد و می شنید و عشقش را سرکوب می کرد می شنید

و حضور روژان را جدی می گرفتکاش او نبود...

ارمیا دهان باز کرد تا باز هم او را آتش بزند. شمیم فوری دستش را روی لبهای او گذاشت و گفت:

-بسه دیگه ...منو تو فقط چند ماه قسمت هم بودیم. حالا من دارم ازدواج می کنم توهم داری ازدواج می کنی نذار این

روزای آخر و باخاطره بد از هم جدا شیم

دستش را برداشت و به طرف دررفت. ارمیا آهسته گفت:

-تو شناسنامه من فقط اسم یه نفرهس وهمیشه هم همون یه نفر می مونه
 در راهم زد و دست هایش رامشت کرد تا از گریه های همیشگیش جلوگیری کند .چه شب نحسی بود آن شب.
 به سمت سالن پذیرایی رفت تا با خانواده امید آشنا شود.....در میان خانواده ها گفت وگوهای از شرایط عروس و داماد
 برای ازدواج صورت گرفت و قرار بر این شد که شمیم جواب آنها را تا ماه دیگر بدهد.المیرا درهمه حال با ششم خانواده
 کریمی رامی نگریست.. ساعتی بعد خانواده کریمی قصد رفتن کردند و امید خوشحال و امید وار به شمیم شب خیر گفت
 و از او خدافظی کرد و رفتند.المیرا بدون این که به شمیم توجهی کند به اتاق برادرش رفت تا شب را آنجا بگذراند.آقای
 دادفر و زهره خانم هم کمی اورا نصیحت کردند .تصمیم رابه خودش واگذار کردند و به قصر خواب شمیم راترک
 کردند.چراغها را خاموش کرد و ه اتاقش رفت.شب را باید تنها می گذراند حتی المیرا هم از او رو برگردانده
 بود....چقدر دلش هوای عطر خوش آغوش ارمیارا کرده بود....روی تخت نشست و یه درود یوارتاریک خیره شد.صدای گیتار
 ارمیا اورا برای صدمین بار به گریه کشاند:

هرجوری بگی میشم فقط پیشم بمون نگو می خوام بری نگو دوست ندارم
 اشک چشممو ببین، ببین چه حالیم می خوام سرم رو باز رو شونه هات بذارم
 انگاری تموم اون روزای خوبمون تمومه داری می ری
 اون کیه داری می ری به جای دست من دست اونو بگیر

اونی که عاشقی رو یاد من داده داره می ره
 نمی دونه کسی به جای من برانش نمی میره
 آخه کی فکرشو می کرد یه روزی خسته شه ازم
 داره می ره نمی دونه دیگه نفس نمی کشم
 یادش نمونده که می گفت باهام می مونه تا ابد
 دلم تمومه غصه هاشو می نویسه خط به خط
 حالا سیاه شده از اسم اون دوباره یک صفه
 می میرم از نبودنش تمومه کارم این دفه.....

التماسو ببین بیا پیشم بشین نذار دیوونه شم نرو نذار بمیرم
 زل بزن تو چشم من ببین دوست دارم مٹ همون روزا تو دست تو اسیرم
 گریه های من داره تا آسمون می ره چه جوری بی خیالی
 قول دادی نری بمون به پای عشقمون نگو دوسم نداری
 اونی که عاشقی رو یاد من داده داره می ره
 نمی دونه کسی به جای من برانش نمی میره
 آخه کی فکرشو می کرد یه روزی خسته شه ازم
 داره می ره نمی دونه دیگه نفس نمی کشم
 یادش نمونده که می گفت باهام می مونه تا ابد

دلّم تمومه غصه هاشو می نویسه خط به خط
حالا سیاه شده از اسم اون دوباره یک صفه
می میرم از نبودنش تمومه کارم این دفه.....

گریه هایش شدت گرفته بود. صدای زیبای ارمیا همه ی عشقش رازنده کرده بود. از اتاق بیرون رفت و پشت در اتاق ارمیا نشست. آرام سرش رابه در تکیه داد و صحبت هایشان را گوش داد. المیرا می گفت:
- ارمیا ارمیا تو تو داری بسه ارمیا الهی قربون قد و بالات بسه دیگه
صدای المیرا نامفهوم می شنید. نمی دانست المیرا چه چیزی را باور نکرده است. با دقت بیشتری گوش کرد. ارمیا با صدای
خش دارمی گفت:

- دارن شمیمو ازم می گیرن. دارن زندگیمو ازم می دزدن اون زنم بود.. نبود؟ اون که دیگه سهم خودم بود مال خودم
بود چرا نمی دارن مال خودم بمونه چرا سهم خودمو هم ازم می گیرن؟ المیرا من بعد شمیم می میرم من بعد اون چه
جوری برم تو اون خونه.....

المیرا در آن طرف در گریه می کرد و شمیم در طرف دیگر... باورش نمی شد ارمیا آن حرف ها رازده باشد... گریه هایش
مهار کردنی نبود.. پس روزان چی؟ مگر ارمیا عاشق اون نبود؟ مگر نمی خواست به خواستگاری او برود؟ صدای دلداري دادن
المیرا به برادرش رامی شنید. طاقت نداشت بیشتر بشنود همان قدر هم تا مرز دیوانگی رفته بود. به پناه گاهش پناه برد
و تاسپیده ی صبح خواب بر چشمان اشک بارش راه نیافت.....
با چشمانی پف و خواب آلود به آشپزخانه رفت و به زهره خانم صبح بخیر گفت. مادر شوهرش با تعجب به او نگاه
کرد و گفت:

- امروز این جا چه خبره ؟

- چطور؟

- از صبح هر کی میاد صبحونه بخوره چشماش اندازه یه گردو باد کرده ... شمیم جون تومی دونی چی شده؟
(چیزی نشده فقط من دارم پسر دسته گل تو دق مرگ می کنم)

- نه مادر جون من بی خوابی اومده بود سراغم بقیه رو نمی دونم.

- والله این المیرا و ارمیا هم صورتاشون دسته کمی از تونداشت دوتا شونم دمغ بودن

- حالا المیرا کجاست ؟

- با احسان رفت بیرون

- آها....

صبحانه اش را تمام کرد و بیرون رفت. کاش می توانست بپرسد ارمیا کجاست ؟ .. وسایلیش را جمع کرد و از اتاق بیرون
آمد. زهره خانم سینی به دست برنج پاک می کرد. با دیدن شمیم گفت:

- جایی می ری؟

- با اجازه تون خونه

-خونه؟ ارمیا که اینجاس بمون نهارو هم باهم باشیم آخر شب برگردین
 -نه دیگه تاهمین جاشم خیلی زحمت دادم بهتون
 -زحمت چیه عزیزم تو وارمیا واسم فرقی ندارین تازه من تورو یه کم بیشتر دوس دارم
 شمیم لبخند زد و سرش را زیر انداخت.
 -مادر جون شما خیلی خوبین ..هم شما هم عمو هم المیرا..نمی دونم چه جوری باید زحماتتونو جبران کنم ..اگه شما
 نبودین من هیچ وقت خوش بخت نبودم ..اما حالا با وجود شما نبود پدر و مادرمو حس نمی کنم ...
 -بینم همه رو گفתי جز اصل کاری؟ پس ارمیا چی شد؟ یعنی انقد اذیت کرده ؟ ولی اون هرچی ام به زبون بگه توقلبش
 هیچی نیس دلش صافه صافه
 (واای آتیشم نزن دیگه ...من که می دونم چه غلطی کردم بسه انقد به روم نیارین)
 سرش را بالا کرد و بابغض گفت:
 -محببتای اونو هیچ وقت فراموش نمی کنم ..درسته که هردو تامون خیلی لجبازی کردیم ولی همیشه باهم هماهنگ
 بودیم ..هیچ وقت خاطرات خوبمو با اون فراموش نمی کنم ..ارمیا خیلی مهربونه....
 به گریه افتاد. زهره خانم به طرفش آمد و درآغوشش گرفت و نزدیک گوشش گفت:
 -تو که دوسش داری چرا داری هردو تاتونو زجر میدی ؟ می دونی دیروز توچشماتش چی بود؟
 شمیم چیزی نگفت و منتظر به مادرشوهرش نگاه کرد و او ادامه داد:
 -دیروز توی چشمای پسر من یه عشق جدید دیدم یه عشقی که مطمئنم دیگه اشتباه نیس مطمئنم عاشقه هوس نیس
 -ولی ...ولی ..پس روژان چی ؟
 -روژان رو رد کرد .همه چیزم درباره تو بهش گفته ..می دونی چیه ؟ مردا هیچ زنی روچه خوشگل چه زشت هیچ وقت به
 زن خودشون ترجیح نمی دن...اما مث این که تو دیشب قسمتتونو یه جور دیگه رقم زدی ..فرید هم می دونست ارمیا
 زیاد حالش خوب نیس فهمیده بود داره زجر می کشه ولی گذاشت به اختیار خودت ..اینارو گفتم که بعدا فک نکنی
 ماتورو مجبور کردیم باارمیا ازدواج کنیو دیگه تموم...
 -من من ...نمی دو...یعنی فک می کردم ..ارمیا..می خواد با.روژان ازدواج کنه ..می خواستم ازسرراهش برم کنار
 زهره خانم دستان عروسش را گرفت وگفت:
 -ارمیا اگه یه روزی روژانو صدا دختر دیگه می خواست اما حالا فقط زنشو می خواد..
 -من باید چیکار کنم زن عمو؟
 -مطمئنی دوسش داری؟
 (به .. اینو به خدا ...ما تواین چندوقت ده کیلو وزن کم کردیم حالا این میگه مطمئنی؟)
 شمیم سرش را زیر انداخت. زهره خانم با خنده لب شمیم را کشید وگفت:
 -قربون عروس خجالتی خودم ...کافیه بازم برگردی پیشش...فقط هیچ وقت تنهاتش نذار
 -چشم
 -قول می دی زیاد اذیتش نکنی ؟

-قول می دم به جای همه بدی های روزان من بهش خوبی کنم
-خوش بخت شی ایشالله

کلید را در قفل انداخت و وارد خانه شد. دماغش را بالا کشید و تمام عطر خانه ارمیا را استشمام کرد. هیچ جایی خانه اونمی شد. دلش برای تک تک جاهای خانه تنگ شده بود. لباسهایش را عوض کرد و کمی خانه را گرد گیری کرد. حوصله غذا درست کردن نداشت. زنگ زد و از رستوران پیتزا سفارش داد. به طرف حمام می رفت که گوشی اش زنگ خورد. المیرا بود. جواب داد:

-الو؟

-شمیم کجایی؟

-چطور؟

-شمیم ... شمیم نترسی ها...

-چی شده؟

-راستش ... ارمیا.. ارمیا..

-ارمیا چی؟

-تصادف کرده

شمیم آنچنان جیغی کشید که گوشهای المیرا از آن طرف خط تیر کشید. تماس را قطع کرد و به سمت لباسهایش هجوم برد .. باز هم تلفنش زنگ خورد . بی توجه مانتویش را پوشید.. باز هم زنگ .. انگار دست بر نمی داشت .
-چیه؟

صدای خنده ی المیرا را که شنید خیالش راحت شد و خودش را روی مبل رها کرد و دستش را روی قلبش گذاشت. المیرا با خنده گفت:

-فقط تست عشق شناسی بود

-مردشور تو اون تستات سنگ کوب کردم

-حقته

-خفه...

-شمیمی

-با زن داداشت درست حرف بزن

باز هم صدای خنده ی المیرا...

-شمیم از وقتی مامان گفته تو برگشتی که پیشش بمونی دارم از خوشحالی می میرم

-پس مزاحمت نمی شم .. براحلو خوردن میام

-حیف .. حیف که ارمیا خیلی می خوادت .. به احترام داداشم هیچی نمی گم...

-خیله خب قطع کن دیگه می خوام برم حموم

-وااااااااااای می خوای خوشکل شی؟

-فعلا می خوام زجرش بدم

المیراجیغ کشید:

-چی؟

-چه خبره کر شدم جیغ جیغو.....یه کم سرکارش می دارم بعد که دلم خنک شد همه چیو بهش می گم

-مگه تو رحم نداری؟من می رم بهش می گم

-جون احسانت چیزی نفهمه ...خواهش

-دق می کنه ها؟

-نمی ذرام به اونجاها برسه

-الهی تیک تیکه شی شمیمی

-فعلا بای بای کاردارم

-خدافظ...

از حمام بیرون آمد که یکهو ارمیا را روبروی تلوزیون دید.وقتی فهمید شمیم بیرون آمده سرش را چرخاند و به او نگاه کرد.شمیم زودتر گفت:

-سلام...

-سلام ..عافیت

-مرسی...توکی اومدی؟مگه نمی خواستی خونه بابات بمونی؟

-مامان گفت تو اومدی خونه منم اومدم

-خب من که اومده بودم وسایلامو جمع کنم خیلی کار دارم

زیر چشمی به ارمیا نگاه کرد .کنترل تلوزیون را در دستش محکم فشار می داد.به اتاقش رفت وسشوار را به برق زد

وموهایش را خشک کرد.ارمیا وارد اتاق شد وروی تخت نشست ومثل همیشه اورا تماشا می کرد.سشوار را خاموش

کرد وبرس را برداشت وجلوی آینه به موهایش کشید.انگار روی سیم برس می کشید ..موهایش درهم پیچیده بود

وشانه نمی شد..صدای ارمیا را از پشت سرش شنید:

-بیا اینجا

به سمتش برگشت وگفت»

-کاری داری ؟

-آره بیا

نزدیکش شد وروی تخت نشست.ارمیا برس را ازدستش گرفت وگفت:

-برگرد

-ارمیا موهام شونه نمی شه درد می گیره ...ولش کن

-خُب می بریم تاریخشو عوض می کنیم

-لازم نکرده اصلا نه می خواد آرزومو برآورده کنی نه برام هدیه بخر
می خواست خودش را از آغوش ارمیا بیرون بکشد که ارمیا دستش را کشید و او را بیشتر در آغوش گرفت.
-کجا؟
-باز گیرنده ها...
-خیله خب ... تو بگو هرچی تو گفتی قبوله
-بگم؟ جدی؟
-آره بگو
-باهم بریم مشهد
ارمیا ساکت به صورت شمیم خیره ماند و شمیم با ناز گفت:
-قول دادی
همانطور که ارمیا سرش را به او نزدیک می کرد گفت:
-زیر قولم نمی زنم
با آقای دادفر و همسرش خدافظی کردند و به کنارالمیرا رسیدند. المیرا با برادرش خداحافظی کرد و نوبت شمیم رسید. دستش را گرفت و کنار گوش شمیم گفت:
-خیلی مواظب قلبش باش انقد شکسته که وصله کردنش محاله
-ولی من می توانم
-حتما با این مسخره بازیایی که در آوردی؟
-یه کم تنبیه به جایی نمی خوره..
-التماس دعا
از خانواده شان جدا شدند و به سمت جایگاه تحویل ساک هایشان رفتند...
دقایقی بعد هردو روی صندلی های هواپیما نشسته بودند. شمیم سکوت را شکست:
-ارمیا تو تاحالا مشهد رفتی؟
-آره
-چندبار؟
-هفت هشت باری شده
-خوش به حالت
-غصه نخور گوگولی یه کم صبر داشته باشی تو هم می رسی
از بلند گو های هواپیما اعلام کردند که مسافران کمر بند ها را ببندند و تذکر های لازم را برای فرود تکرار می شد. شمیم زیر لب دعا می خواند و خدا را به خاطر همه ی لطف هایش شکر می کرد. هواپیما با تکانهایی شدید روی زمین نشست و کمی بعد در فرودگاه مشهد فرود آمد. ارمیا ساک هایشان را در سالن تحویل گرفت و با تا کسی به سمت هتلی که از قبل

رزرو کرده بودند رفتند. به هتل رسیدند و ارمیا به حمام رفت و شمیم لباسهای خود و ارمیا را در کمدهای داد. به اتاقی که در آن بود نگاهی انداخت. تمیز بود و ساده. بایک تخت دونفره. تلویزیون و سرویس بهداشتی. از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. گمبد طلایی رنگ امام رضا درست روبرویش قرار داشت. باورش نمی شد این گنبد و بارگاه را از نزدیک می بیند. دستش را روی سینه اش گذاشت و سلام داد:

-السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا

صدای ارمیا نگذاشت به تماشا کردنش ادامه دهد:

-نبینم گوگولی غصه بخوره چرا ناراحت؟ تازه اول شادیاته

-ارمیا چه جوری محبتتو جبران کنم تویکی از آرزوهای بزرگمو برآورده کردی

-الک الکی مارو غول چراغ جادو کردیا

شمیم خندید:

-مسخره

-زنگ نزدی غذا بیارن؟

-اول بریم حرم؟

-شکم از گشنگی صدا غورباقه می ده

-تترکی یه وقت؟ من گشنم نیس می رم حموم تا برمی گردم توشامتو بخور آماده شو تا بریم

-! یعنی چی شام نمی خوری؟ لاغر لاغر فقط قد راست کرده

شمیم از خنده ریشه رفته بود. ارمیا بدون اینکه حتی لبخندی بزند گفت:

-! سوسک روسرته

شمیم از چاپرید و شروع کرد به بالا و پیریدن و جیغ زدن. ارمیا ریز ریزی خندید و گفت:

-نگاه کن تو رو خدا از بس خودشو زد کبود شده

شمیم به سمتش حمله کرد اما ارمیا خیلی سریع جا خالی داد و در رفت. بی خیال ارمیا شد و به حمام رفت. زیر دوش آب

تمام خاطراتش یکی یکی از جلوی چشمانش رژه می رفتند... درهمه ی آنها ارمیا حضور داشت و شمیم از این که او را

از زندگیش حذف نکرده بود خدا را شکر می کرد.....

از حمام بیرون آمد. ارمیا در اتاق نبود. بی خیال وضو گرفت و مانتو و شال سفیدش را پوشید. وسایلش را بیرون آورد و می

خواست کمی آرایش کند که ارمیا در را با کلید باز کرد و داخل شد. شمیم گفت:

-درو واسه چی قفل کردی؟ نمی گی شاید من یه کار ضروری داشته باشم باید اینجا چه غلطی بکنم

-کار ضروری تر از دستشویی که نیس بعدم فوقش زنگ می زدی از پایین برات زاپاس می آوردن ولی کارمن امنیتی

شمیم خندید و سرتکان داد. مشغول آرایش کردن بود که ارمیا گفت:

-به به.. به به دارم چی می بینم؟ حرم رفتنم آرایش کردن داره؟ شمیم باز میام سراغت

-خب توهیم.. دارم کرم می زنم در ضمن قول داده بودی دست روم بلند نکنی

-تو به قولت عمل می کنی که من عمل کنم.. نکنه دوتا دبه عطر خالی کردی رو خودت؟

شمیم که خنده اش گرفته بود گفت:

-نه به خدا به جون خودت دیگه اصلا عطر نمی زنم خوبه ؟

-نه بزن منتها فقط توخونه

(زیادیت نکنه!)

از هتل بیرون رفتند و به سمت حرم قدم برداشتند. در راه ارمیا انقدر شوخی می کرد که شمیم از خنده اشک در چشمانش جاری می شد. وقتی به در ورودی حرم رسیدند هردو ایستادند و سلام دادند و هر کدام از در مخصوص وارد شدند. وارد صحن انقلاب شدند و نسیمی از از عطر گلاب صورت شمیم رانوازش کرد. نگاهش راتا دسته گل های طلایی اش بالا فرستاد. آسمان مشکی بود و گنبد امام رضا در مشکی شب درخشان می تابید. باورش نمی شد ... همیشه این آرزویش را در خواب می دید... حرم امام رضا ... چقدر خوشحال بود نمی دانست بخندد یا اشکهایش را پاک کند... هوای دور و برش را دوست داشت ... مردمی که هر کدام در حال راز و نیاز با خدای خود یا ... با امام رضا بودند... به سقا خانه نگاه کرد... دلش می خواست از آن آب هایی که همه برایش پرپرمی زنند بخورد ... دلش می خواست تاابد همانجا بایستد ... باهر قدمی که برمی داشت یک قطره اشک می ریخت. هوای خنک حرم دلش را زیر و رو می کرد . به بهشتی پا گذاشته بود که نذیر آن را هیچ جا ندیده بود. صدای ارمیا او را از آن حال و هوا بیرون کشید:

-شمیم....

به او نگاه کرد تا حرفش را بزند. ارمیا گفت:

-می دونی چون دفعه اولته اومدی هرچی بخوای بهت می ده ؟

-پس برا تو دعا می کنم

-خودت چی ؟

-من آرزوم برآورده شد. ولی براتو دعا می کنم

-آرزوی من از دستم رفت

-پس چی دعا کنم؟

-بر اخوش بختی خودت ... اگه تو خوش بخت شی منم خوش بختم

با اشکهای چشمانش لبخند زد و گفت:

-هرچی تو بگی .. ارمیا

-جونم

-من آب می خوام می ری برام بیاری؟؟؟

-آب سقاخونه خوردن داره ... باشه الان میرم برات میارم ... منتها خیلی شلوغه تو برو زیارت تا برگردی منم برات آب

میارم

-باشه پس التماس دعا

-شمیم

-بله

-مواظب باش گم نشی ببین از کدوم در رفتی اسم درارو حفظ کن از همون بیا بیرون نری تو از یه دردیگه بیرون بریا؟
-باشه مواظبم..

وارد شد و در لحظه اول ضریح نقره ای رنگی که با دسته گل های بزرگ روی سرش تزیین شده بود جلوی چشمانش قرار گرفت. جلو رفت و راز و نیاز کرد جلو رفت و به او سلام داد جلو رفت و گریه کرد. فقط ذکر می گفت و خدا را شکر می کرد که ارمیا مال خودش مانده بود... و خدا را شکر می کرد که خوشبخت بود... به روی سر ضریح نگاه کرد چهار دسته گل بزرگ و زیبا روی آن قرار گرفته بود... لوسترها و نمای داخلی و آینه کاری های حرم چشمش را سرگرم کرده بود... واقعا راست می گفتند که بهشت ایران حرم علی ابن موسی الرضا بود... بوی عطر گلابی که از گلاب پاش خادم بر روی سرو صورت مردم می خورد دلش را دگرگون کرد... مشامش را تا آخرین حد پراز عطر گلاب کرد... نفس کشیدن هم فقط نفس کشیدن در بهشت ایران... نگاهی به جلو انداخت... جمعیت زیادی دور ضریح بودند... کاش می توانست ضریح را در دست بگیرد... به خودش قول داد نیمه شب که خلوت باشد بیاید و حرم را در آغوش بگیرد باید حسابی از او تشکر می کرد... برای زندگی که داشت... کناری ایستاد و نماز خواند. برای همه دعا کرد و بعد بیرون رفت. اول نمی دانست ارمیا درست کدام قسمت روی فرش های وسط صحن نشسته است. ایستاد و کمی نگاه کرد و بعد دوباره حرکت کرد. کم کم به روبروی گنبد رسیده بود همان قسمتی که نشان کرده بود ارمیا آنجاست. اما هر چقدر می گشت ارمیا رانمی دید... سرش را چرخاند که.....

از تصویری که دیده بود نمی توانست چشم بگیرد. شاید زیبا ترین لحظه ی زندگیش بود... چرا همه چیز دست در دست هم داده بودند تا او را دیوانه کنند؟ خدا همه ی لطف هایش را یک جا در حقش تمام کرده بود... می خندید... از خوشحالی از شوق تصویری که روبرویش می دید... حتی فکر هم نمی کرد روزی ارمیا نماز بخواند. ارمیایی که شب و روزش با مصرف مواد الکلی و دوره در مجالس رقص و خوش گذرانی می گذشت حالا جلوی چشمان بارانی شمیم روبه قبله در حال نماز خواندن بود. کنارش نشست و با صدای بلند گریه کرد.

چند زن که نزدیک آنها بودند توجهشان به شمیم جلب شده بود. ارمیا که نمازش را تمام کرده بود نزدیک گوش شمیم گفت:

-شمیم یواش تر.. همه دارن نگامون می کنن چت شد یهو؟

سرش را از روی زانوهایش برداشت و با چشمان اشک بارش گفت:

-ارمیا

و باز هم بی صدا اشک ریخت. ارمیا آروم لبخند زد و در گوشش گفت:

-اینجوری صدام نکن و روجک یه وقت تو محل عمومی احساسی می شم... دیگه آبرومونم که دیگه هیچی...

-تو کی نماز خون شدی؟

-یه مدتی میشه

-از کی؟ چرا نماز خونیدی؟

-خودت گفתי امتحان کن منم امتحان کردم دیدم خیلی حال می ده دیگه کنارش نداشتیم

-خدا بهت حال می ده ؟

-اوف چه جورم

-باهمه اره با خدام آره ؟درست حرف بزن

ارمیا خندیدو ازجایش بلند شدتا به زیارت برود....

ازحرم بیرون آمدند وبه اصرار شمیم کمی داخل بازارها گشت زدند.شمیم ازدیدن هرچیزی ذوق می کرد همه چیز
برایش تازگی داشت.

-وای ارمیا ببین چه خرس خوشکلیه

-آره مٹ خودته..

....۱-

-خوشت اومد؟

-آره خیلی نازه

-صبر کن من الان میام

-کجا رفتی پس؟

ارمیا چنددقیقه بعد با همان عروسی که شمیم دوست داشت برگشت وآن را به دستش داد.شمیم مانده بود چه بگوید.

-ارمیامن گفتم خوشم میاد نگفتم که برو بخرش ..وویی چقد گندس...

-فدا سرت گوگولی....

هرچیزی که شمیم نگاهش می کرد ارمیا بلافاصله آن را برایش می خرید.حتی نمی گذاشت شمیم اعتراض کند.آخر
شب بانایلون های زیاد خرید به هتل برگشتند.

-ارمیا ببین چقد الکی خرج رو دست خودت گذاشتی ..آخه این همه لباسو من می خوام چیکار؟یه ساکم که ازترکیه
آوردی

-همش فدای یه تارموت...نمی خوام فردا جلو پسر غریبه دست دراز کنی

-پسرغریبه چیه ؟بالاخره شوهرم میشه

یکدفعه صدای فریاد ارمیا بلندشد:

-خیلی بی جا می کنه شوهرت می شه

-چرا داد می زنی حالا؟

-پاشو اون چراغو خاموش کن خوابم میاد

شمیم لباسهایش رانیمه کاره رها کرد وچراغ را خاموش کرد وروی تخت خزید.به سمت ارمیا برگشت .پشتش را به
شمیم کرده بود.دلش گرفت .آهسته گفت:

-اگه تقصیر منه ببخشید

ارمیا به طرف اوبرگشت ومثل همیشه شمیم را درآغوش کشید .شمیم با دهانی باز به او نگاه می کرد.

- تو ... تو داری ... ارمیا داری گریه می کنی؟
 ارمیا صورت پرازاشکش راروی صورت شمیم گذاشت وگفت:
 - خیلی وقته به خاطر تو اشکام پایین می ریزه ... ازهمون وقتی که فهمیدم دلم برات تنگ شده .. ازهمون وقتی که فهمیدم تو همه زندگیم شدی ... فقط تو اشکمو درآوردی. اشک منی که حتی برا روژانم گریه نکردم. شمیم دیدی بالاخره جامون عوض شد؟ تورئیس شدی...
 شمیم ساکت به اشک های او که در تاریکی برق می زد چشم دوخته بود. ارمیا گفت:
 - من به خاطر تو قید همه چیو زدم. به خاطر تو دیگه تو اون مهمونیای کثیف پانداشتم به خاطر تو باهیچ دختری نبودم به خاطر تو دیگه لب به مشروب نزدم .. نماز خون شدم روژانو پس زدم ... فقط به خاطر این که تو رو داشته باشم .. ولی تو داری ... داری می ری ...
 اشک های ارمیا می ریخت و با بغض و صدای گرفته حرف می زد.
 - شمیم شمیم خیلی می خوامت
 شمیم لبخند زد و دستش راروی گونه های پرازاشک ارمیا کشید. سرش رانزدیک ارمیا کرد و بوسه ی عشقش راروی لب های او کاشت ...
 اگه بری از این خونه تودلم کسی نمی مونه بعد تو می شم یه دیوونه عزیزم
 دلت گرفت اگه از من تو بمون نرو منو نشکن ، دل من خودش آخه داغونه عزیزم
 نگو واسه همیشه تو میری، نه نگو که از من می گذری قلب من هنوزم عاشقته
 بمون نرو بی تقصیرم تو بری باگریه درگیرم تو بری یه گوشه می میرم عزیزم
 بدون که توهمه دنیایم و دلیل اشک چشمامی وبدون می خوام که دستاتو بگیرم
 عشق من می مونی .. حرفامو می دونی عشق من
 اگه بری از این خونه تودلم کسی نمی مونه بعد تو می شم یه دیوونه عزیزم
 دلت گرفت اگه از من تو بمون نرو منو نشکن دل من خودش آخه داغونه عزیزم
 نگو واسه همیشه تو میری نه نگو که از من می گذری قلب من هنوزم عاشقته
 بمون نرو بی تقصیرم تو بری باگریه درگیرم تو بری یه گوشه می میرم عزیزم بمون کنارم

پایان

این رمان توسط سایت www.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

کانال تلگرام بوک 4: @book4_ir